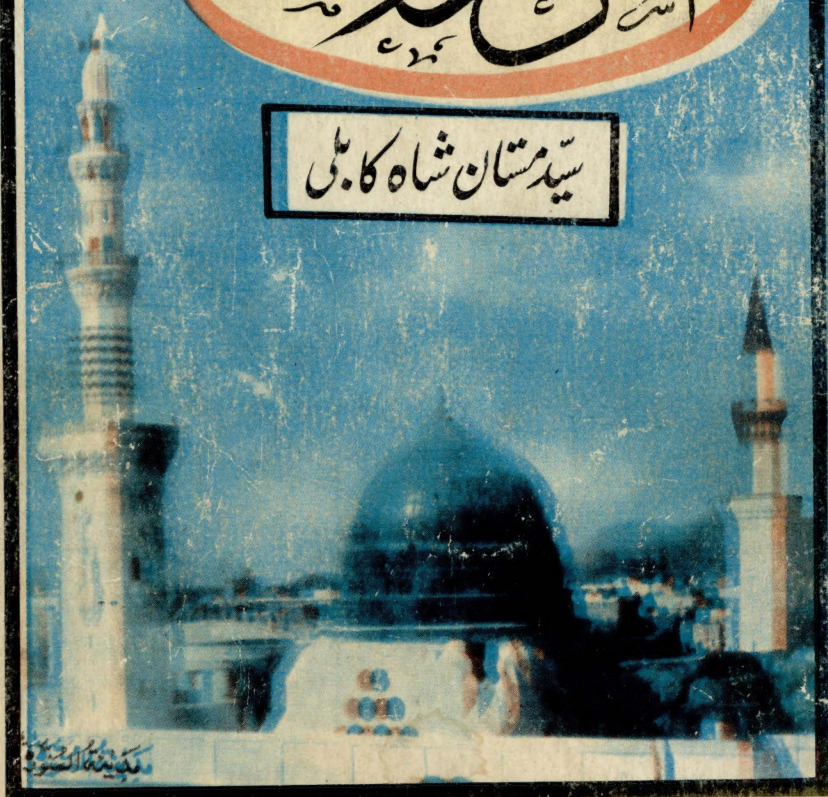


آتشکد و حیات

سیدستان شاہ کاہلی



بفرمائیش

۱۱۱

تاج محل کمپنی ڈھکی منور شاہ

قصہ خوانی - پشاور
ناشر: محمد فاروق احمدی



وَاللّٰهُمَّ اِنِّىْ تَطْلَعُ عَلٰى الْاَفِيْدَةِ

آتش از خدای افروخته شده آن آتشی که برآید و غالب گردد بر دلها سے مومنان

دیوان حضرت سلطان العارفين برهان العارفين معارف آگاه

خواجہ مستان شاہ صاحب کابلی ادام اللہ فیوضہم مسما بہ



حق پکائی رائٹ رجسٹری کرادیا گیا ہے۔ بے اجازت کوئی نہ چھپا ہے

تاج محل کمپنی

ڈھکی منور شاہ قصہ خوانی پشاور



دیباچه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ
عَلَى رَسُولِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَاصْحَابِهِ أَجْمَعِينَ أَمَا بَعْدُ مَخْفَى نَمَانْدِ آئین غزلیات
جان گذار و آئین ابیات و لنوار که از حسن و عشق و قرب و تجدد و از خط و خال و زلف
و جمال و از وحدت و کثرت و وجه و حال و مقام و منزل بیان میکند و آئین اشعار
و پذیر و نکات بی نظیر از جوش خمخاز می محبت و از غرض مینای شراب وحدت ظهور
نموده است نه از تشوهر زار بادی کثرت بل از زبان بے زبانی و لسان سراسر زبانی
چون طوطیان آئینه استادان ترنم میکند فرد و پس آئینه طوطی صفت داشته اند -
آنچه استادان گفت بگویم بگویم فرد و من طوطیم بآینه حسن آن نگار - استاد عشق
ناطقه باشد بجام من + بیان این مخزن اسرار ربانی و جوهر زواهر معانی از زبان

قدرت سبحانی است و تمیز مایش از جوهر اصلی است نه فرعی و نکات دلیلیش
 فیضی است نه کسبی هر چه جزو ابراجش مخزن اسرار و هریق از او قشش گلشن
 انوار و هر خطری از سطورش شعاع دیدار و هر بیتی از ابیاتش قافی است از مقامات
 سلوک و هر مطلع و مقطعش واردات و مشابہات یک الملوک هر لفظی از الفاظش
 دیای معانی و هر حرفی از حرفهایش سرایه جادوانی هر مصرعه موزون او رباعی و حد
 سرشته اند تا هر تنگ نظری را ماطالایش نبشته تر و داعی رساند و هر کم حوصله را ورق
 گردایش گنجایش محیط بخشند و هر رخسار را سرشار شراب هویت تا بگرداند و هر کم کرده را
 را بمنزل مقصود راه نماید احتمال این گلشن معرفت و توحید و آشکده وحدت و تجرید عارفان
 و سالکان را وصل حضرت جانان می سازد که بود نفس بجای دل گردد و در بود دل بجای جان
 گردد و در بود جان هم جانان گردد تا سالک و عارف طے مقامات سلوک نکرده باشد
 از حسن عشق و جمع و تفرقه و عروج و نزول مقام و منزل فنا و بقا خبر نیافته از احاطه
 استقام این بحر متناهی منقص است آنکه گرداب و خورنگ است نه حوصله و بر
 گوهر کافش شمع غفاست و کین گاه منصور فرو می گنجند فهم بر ندس برین بحر محیط
 چون الف و بسم نهانست این اشعار ما به الحمد لله العالین که بالاس طبعیت حقانی
 و فیض حضرت سبحانی این گوهر ناسفته سفید گردید و دماغ عالم و آدم از جسد نبیل نظم خود
 مشکبگردانید پس منظوم

می دینجایه وساقی و صهبا	منغ و مغیچ و خمار و ترسا
بیت و زنا و تسبیح و حسد	گشت و کعبه و رکع و ساجه
خراب و خراب و جام و مینا	شراب و باد و نیتاب و بیضا
رخ و زلف و جمال و چشم جاو	قد و زنا و خال و تاب گیسو
لب و دندان و خمار و شمایل	لقاب و عارض و پرده و جایل
ادب و غمزه و ناز و کرشمه	غتاب و شوخی و بازی و عشوه
نگار و دل و محبوب و شایه	وفا و مهر و جوهر و هر عواید
مقام و منزل و وادی و صحرا	محیط و قطره و تراله و دریا
مه و مهر و می و شمع و شبتان	نگار و شوخ و طعنان و بستان
چهره یک ازین الفاظ معنی است	بهر معنی هر ازین معنی دریا است
گذرا ز اسم تواند رسته	که تا بهی جلال حق تعالی
چو این و بیابان از جان بخونی	بری تو پی باب زندگانی

نمودم بهر عشاقان شهیدا

نهانی راز مستمان شاه هویدا

پس اگر تو دین و دیوان که سمی با تشکده و وحدت است اگر حدیث حسن و جمال
و خط و خال و بت و بت پرست و شراب و شاد و مطرب و ساقی و خراب و خرابات
و حرم و گشت و تسبیح و زنا و عاشق و زاهد علی هذا القیاس الفاظ بابینی زنا و در

غلط یعنی که هر یک از این الفاظ و حقیقت نزد صوفیان با صفا و عارفان باطنی و از
 چنانچه اشاره چند در بیان آید شاید که بی کجای مقصود بری و سرشته گوهر مقصود برست
 آری بدانکه میخانه و بتکده و شربخانه مراد از اینها باطن عارف کامل باشد که در آن
 باطن ذوق و شوق عارف کامل باشد که در آن باطن شوق و ذوق و معارف الهی
 بسیار باشد زیرا که روحانی را گویند که صفات ذمیه و نفس اماره او متبدل شده باشد
 و بصفات حمیده موصوف باشد و ترسایچه و اویغی را گویند که در دل سالک فرو آید
 بت تملی شاید معنی را گویند که بر و صفت ماورای صفت دیگر بر دل سالک ظاهر
 شود و دیروغرابات عالم معنی باطن عارف کامل باشد کافر سچی کینگی در عالم
 وحدت باشد که تمامی روح دل از ماسوی بر تافته باشد و درینوای جاع گرفته باشد
 می ذوق بود که از دل سالک بر آید و او را خوش آید که از آن ساغر و پیا نه چیز را
 گویند که دروے اویغی کنند و او را که معانی زنا را بیک نگی و بکجی سالک باشد
 در راه دین و متابعت راه یقین و بار و دل را عالم شود و را گویند محبوب و صغیر
 حقیقت روحیه را گویند و ظهور بجلی صورت صفاتی حمزه و بوسه فیض و جذب باطن
 را گویند که نسبت بساکن واقع شود و چشم و ابرو و جمال الهام غیبی باشد که بر دل
 سالک وارد شود و قلاش و بلند اهل ترک و تجرید را گویند که از مقام لذت نفسانی
 گذشته باشند مست و شیدا اهل جذب و شوق را گویند خمار و باده فروش
 پیران مرشد را گویند ساقی و مطرب فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان را

گویند که کشف روز و بیان حقائق دلهای عارفان را معمور دارند پس مغل میسر خرابات
 کاملان مکمل را گویند مثلاً گویند که هر کج خرابات نشد پس دین است زیرا که خرابات اصول دین است
 ازین خرابات خراب شدن صفت بشریت باشد و فانی شدن وجود جسمانی در روحانی در اشرف
 ذات که اصول دین از برای این آباد نیست که تا این خرابی رُخ ندهد حقیقت و ظاهر نشود آنچه
 در هر آدمی پنهان کرده اند بدین خرابی پیدا شود و احکام دینی حقیقت خود میناشود و شرح آن
 در این است و لایق هر فهم نباشد و گویند که این معانی ندارند و حدیث زلف خال و ضم شنوند
 بر ایشان انکار کنند و از ایشان پیغمبر باشند و ندانند که عالم معانی لطیف است و وجود روحانی که ابدام
 از صورت مجرد باشد با درک جسمی آن راه تواند برد پس کسب انتضای دینی بر مبنای صورت
 خاصی باید که بدان مقام باشد و مفهوم شود و صورت مثال غیبیه در عالم شرفی ازین قبیل زبان
 پس از خجست عارفان هر معنی را بصورت باز نموده اند و از هر صحت معنی خاصی خواستند بدین
 طریق مثلاً محبوب گویند و مراد حضرت حق باشد و وقتی که مستغنی دارند و از او دوستی مطلقاً
 بے قید طلب حستن حق را گویند قطعا بدان را از آنکه دارند و او را پیش تر از راه عبودیت
 و عبودیت عاشق شیفه جمال و جلال الهی را گویند بعد از طلب و بعد تمام معشوق حق را
 گویند بعد از طلب او سبحانه بحد تمام از آن روی که مستحق دوستی و بیست و پس حسن جمعیت
 کمالات را گویند در یک ذات آن جز حق را نباشد جمال اظهار کمال معشوق است
 جهت ترغیب و طلب عاشق جلال تنفای معشوق است از معشوق عاشق و آن دلیل
 نفی وجود و غرور عاشق است و اظهار بیچارگی او لقا ظهور مشرقت چنانکه عاشق را

یقین حاصل شود که اوست نیکل وجود هستی حق را گویند لطف تربیت معشوق بود
 مرعاش را بر وفق و مواسات اوقات تاب از جمال او را بجمال حاصل آید ملاحت نهانی
 کمال الهی را گویند که هیچکس بدان نرسد خللاوت ظهور انوار را گویند که از راه مشاهده
 حاصل آید مجر از ماه شوخی کثرت التفات را گویند باظهار صدور افعال شکی طالع و الواع
 انور را گویند در ماده شمایل امتزاج جمالیات و جلالیات را گویند شیوه اندک جذبه
 گویند در بعضی احوال که گاه بود و گاه نبود مکر و غرور و دادن معشوق را گویند مرعاش را گاه
 بطریق لطف و گاه بطریق قهر تابی بضاعت عاشر مراد از ظاهر شود تا یقین گردد و او را
 که حق را هم بکمال توان یافت و او را سبحانه هم باه توان فریب استند راج الهی را گویند
 و قاعایات ازل را گویند بی واسطه عمل خیر و جفا پرشانیدن دل سالک را گویند از
 معارف و مشاهدات که او را بدینا ترتیب میگرداند جور بازداشتن سالک بود از میز
 عروج قوت غلے عاشق بود از دریافت جمال قدم که او را کس هیچکس بدان
 میخط نشود خشم ظهور صفات قهر را گویند و همچنین کینه تبیض صفات قهر را گویند
 جنگ استخوانات الهی را گویند صلاح قبول عبادات و اعمال را گویند پیرویه موانع را
 گویند که میان عاشق و معشوق بود از لوازم طریق ناز و بهمت عاشق ناز و بهمت معشوق
 حجاب موانع را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد و نوع از انواع معامله عاشق
 نقاب موانع را گویند که عاشق را باز دارد و حکم ارامت معشوق که عاشق را هنوز استعدا
 تجلی دست نداده سلطان جریان اعمال و احوال را گویند بر عاشق چنانکه حکم واراده

الهی بود امیر می ارادت خود را جاری گردان بود بر سالک توانا به صفت غافل
 مختاری بود و توانگری جمع صفات کمال بود با وجود قدرت بر اظهار صفتی متواری
 احاطت و دستیابی الهی را گویند تا خلق ایتان و امر الهی را گویند ترک و تاز جذب الهی
 را گویند که سالک مجابده و رنج بسیار میکند و کشاده نمی یابد که ناگاه جاذبه الهی در رسد و او را
 بمقصود رساند غارت جذب الهی را گویند که بواسطه بدل رسد که سلوک و اعمال مقدم باشد
 و سالک مقهور آن بود و اگر چه او امر و اعمال بر و جاری باشد تا راجع سلب بسیار سالک
 را گویند و در جمیع احوال و اعمال ظاهری و باطنی آشنائی تعلق رقیقه ربوبیت بود که همه
 مخلوقات پیوسته است چون تعلق خالقیت بخلقیت بیکانگی استغفای عالم الوهیت را
 گویند که هیچ چیز و هیچ وجه متفرق گردد و هیچ چیز مشابهت و مماثلت ندارد و یا صفت
 نصرت الهی را گویند که ضروری کافه موجود است و هیچ هم موافق ترازین نیست مر سالک
 نمکسار از صفت رحمانی را گویند که عموم و شمول دارد و نسبت همه موجود است مهربانی
 صفت ربوبیت را گویند و لدا صفت باسطی را گویند و کشائی صفت فتاحی را
 گویند چنانا صفت قیومی را گویند که قیام جمایه موجودات باوست که اگر آن رقیقه پیوسته
 به جرات نباشد هیچ چیز در وجود بقا نیافتن جان فزاد صفت بقا را گویند که سالک
 از آن صفت باقی ابدی گردد و فنا بر آن راه نبود و دوستی سبق محبت الهی را گویند
 بر محبت سالک قد استوای و استیلائی الهی را گویند قامت سزای پرستش
 را گویند که یکس از بحر خدای بجای سزای آن نیست ظاهری ربوبیت را گویند یعنی وجود چه

هر کس را بمعرفت وجود علم حاصل است گیسو طریقه طالب را گویند بعد از
 هویت که جبل التین عبارت از این است خم زلف است الهی را گویند
 پنج زلف اشکاک الهی را گویند که هر کس را بوی راود بود چشم بصیری الهی را گویند
 دیده اطلاع الهی را گویند بر جمیع احوال سالک از خیر و شر چشم مست سر الهی را گویند
 بر تقصیری که از سالک در وجود آید چشم پر خمار شکر کردن سالک است از سالک
 لیکن کشف آن احوال نزد اهل کمال ظاهر است طرب انس در باقی جهان تعالی و
 سر و دل در آن عیشش عالم حضور باقی جهان تعالی عیش فام عین مزوج را گویند
 که تقارن عبودیت بود شراب پیخته عیش حرف را گویند مجرد از اعتبار عبودیت
 شراب خایه عالم ملکوت را گویند می خاز عالم لا بیت را گویند نیکو و ذمه مناجات
 را گویند خمی نه عالم تنجلیات را گویند که عالم قلب است ساقی صور مثال جمایه را
 گویند که از دیدن ادسالک را خمار حق پیدا بود قدح حقیقت را گویند جام احوال را
 گویند صراحی مقام را گویند خم موقوف را گویند جرعه اسرار مفاتیح را گویند که
 بر سلوک از سالک پوشیده مانده بود مست و خمر است سحران عاشق بود عشق
 محبب خمر است الهی عالم بشریت است بود شمع نورانی را گویند شامه سنجی را گویند
 نقل کشف معانی را گویند که باب پرورش دل را گویند و تنجلیات صوری را در
 تسامع انور را گویند شرب عالم علی را گویند و عالم جبروت را نیز گویند و این تلخیص
 ممتد میان عالم خلق و عالم ربوبیت شرب نذر بقای سالک را گویند در عین

استلک بود و حق شب عید نهایت انور را گویند که سواد عظم است عید مقام جمع
را گویند نور و در مقام تفرقه را گویند کفر و ظلمت عالم تفرقه را گویند ترسای دقائق و حقائق
را گویند و نیز عالم انسانی را گویند کلیسا عالم حیوانی را گویند کلیسا عالم طبیعی را گویند
ناتوقس یاد کرد و مقام تفرقه را گویند هست مقصود و مطلوب را گویند توبه بازگشتن از چیزهای
و نازل را در روی آوردن بچیز کمال و عالی ایمان مقدار دانش را گویند بصرت حق سبحان
اسلام اعمال متابعت را بنمایا علیهم السلام دین افتاد را گویند که از عالم تفرقه سر بر کرده
زکوة ترک و ایشار را گویند کعبه مقام وصلت را گویند حج سلوک الی الله را گویند
میابان دقائق طریق را گویند طامات معارفی را گویند که در آن سلوک در زبان سالک
گذر کند ابر حجاب را گویند که مانع سبب وصول باشد بآن نزول رحمت را گویند
فیسم بود آور غایت را گویند بوی علاقه دل را گویند بجام حقیقت در مقام جمع اول و
اکنون در حالت تفرقه افتاده مطرب آگاه کننده را گویند از عالم ربانی تملی محبوب
را گویند وقت طلب معشوق را گویند ترانه آئین محبت را گویند سماع مجلس
آنس را گویند چشم ترک سر مراتب عالی بود که اهل آن را پنهان دارند و جز خدای را
سبحانه بآن اطلاع نباشد روی مرآت تجلیات را از معانی و نوری و صوری و تجلی
بدون قیمتی گزیده و هو البقاء مع الله سبحانه ماهر و سی تجلیات صوریر را گویند که
سالک را بر کیفیت آن اطلاع واقع میشود شرح تجلیات را گویند که در غیر یاده در
خواب یا در حالت بیخودی خال سیاه عالم هستی را گویند خط سیاه عالم

غیب را گویند خط سبز بر رخ را گویند لب کلام معشوق را گویند لب لعل
 بطون کلام معشوق را گویند لب شیرین کلام منزل را گویند که انبیا را بواسطه
 ملک حاصل است و اولیا را بتصفیه باطن حاصل است لب شیرین کلام
 به واسطه را گویند و آن کوچک صفت متکلم را گویند سخن اشارت و آشنائی
 را گویند بعالم غیب سخن شیرین اشارت الهی را گویند بانبیا بواسطه وصی یا ولایا
 بواسطه الهام سبب زسخ مشابده را گویند که از مطالع جمال خیزد بناگوشش
 دقیقه محبوب را گویند و مدت صفت قدرت را گویند ساعد صفت قوت
 را گویند انگشت صفت احاطت را گویند بازو صفت ثبات را گویند
 سلام درود و محبت را گویند پیام پیام او امر و نواهی را گویند وصال مقام
 وحدت را گویند فراق غیبت را گویند از مقام وحدت بهجران اذات بغیر
 را گویند کلبه احزان بهجران مطلوب را گویند نمکده مقام ستوا را گویند
 محنت ریخ عاشق را گویند که از معشوق در راه عشق بیند میدان مقام شهود
 را گویند چونگان مقادیر احکام را گویند نسبت بعاشق ناله مناجات عاشق را
 گویند بمعشوق زندگی قبول اقبال محبوب را گویند بهوشی مقام طمس را گویند
 که محصفاست دیوانگی مغلوبی عاشق را گویند بندگی مقام تکلیف را گویند
 آزادی مقام محذات عاشق را گویند و ذاب انور ذات فقیری عدم اختیار
 را گویند سعادت خواندن ازلی را گویند نزدیکی شعور بمعارف اسماء و صفات و

انفعال را گویند پاکبازی توجه خاص را گویند حضور مقام وحدت را گویند
 گرمی محبت را گویند سردی نفس فارغ را گویند خواب غنای اختیار را
 گویند در انفعال بشریت بیداری عالم محو را گویند جهت عبودیت علف
 شجاعت و آرزوهای نفس را گویند در ریاضت و مجاهده را گویند سیم
 تصفیه و ابرو باطن را گویند گوهر معانی صفات و اسما و صفات
 الهی را گویند بر عارف زیرک این جمله کفایت
 باشد که در هر عبارت لوازم معانی را
 چگونه رعایت باید
 کرد

نیرت کمتر از بہادارانِ نقرائے بنجر
تاج مے بخشد بہ شاہاں سائے دیوارِ یا
مے ز گنجِ فہم ہزار س درین مکر محیط
چوں الف در بزم نہاںست این اشعارِ یا

تا کہ مستانِ شہ عیاں دیدم خدا از جہم جاں
رمزِ الحقی مے سدا ید از بن ہر تارِ ما

منم در خطا ہر و باطن ہویدا
تجلی میکنم ہر دم در گروں
نمودم خود خطابِ بن ترانی
اُحد را مرکز از میمِ داوم
ز چشمِ ساخطی کردم نگاہے
نمودم شق چو صدرِ مصطفیٰ را
میانِ میکہ کردم گذارے
قلندم آتش اندر خرقد پوشا
بخفتم خود انا بحق در لبے
شدم غوثِ جہاں ملکِ مُند
بکروم جلوہ ہر ساعت بزنگے
گئے مجنوں صفت در کوہِ صفا
گئے دامق شدم آتش زبانه
بکروم جلوہ ہر ساعت بزنگے
گئے مجنوں صفت در کوہِ صفا
گئے دامق شدم آتش زبانه

بکروم جنبیت کس در جملہ اشیا
ببین ہوتی شان ذاتِ بار
بگفتم ربِّ ابرنی بچو مرسے
شدم احمد عیاں در ملکِ بطحا
رہ بودم جملہ دل ہار اسبغیا
الہ تشریح لک صدرک و ضغیا
شدم ساتی عالم گشت صبا
نمودم جلوہ از رخسارِ زیبا
کشودم اعظمہ اشافی زلبا
نمودم جملہ را در خوشتن جا
گئے بر شکلِ یوسف گہ زلیخا
گئے در پرہوشتم چو لیلے
گئے از حسنِ خود گشت چو عذرا

گئے شمع بزم شب نشینان	گئے صبحم فروزندہ چو بیضا
تجلی کردم از رخسارِ خوبان	بکروم عاشقانرا مست و شیدا
بچوب و تار افکندم نمونے	که سازند می پریشان نشه بالا
بود صورت است اندر عیش	که تا با ناهکشد در حضرت و ما
سلامم محمد خواند ختم کفر	برنگی کرده ام بر کس من ایما
بہر زہ کہ بینی نیست بزمین	بین خمن مراد جلد شہیاد

شدم از لطف مستان شہ سخن

نمودم از صورت مر مر مر مر

بست ظاہر چو جریدہ ما	حسنی کے مجمع نور و دیدہ ما
حلقہ با بے پستانست	قامت همچون خمیدہ ما
کرد تالاج دین دل یکبار	شہسوار فلک جریدہ ما
کہ نباشد زرشہ شہ مریم	رسن جان و تن نمیدہ ما
بست پائندہ تا بزم نشور	نسبت فقر حق رسیدہ ما
داروئے جملہ درد مند است	شریت لعل لب کمیدہ ما

نیز حق ست چشم مستان شہ

بنگرید اے خسرو دیدہ ما

از عشق او چو جریدہ پندار شد مرا	در طور دل تجلی دیدار شد مرا
---------------------------------	-----------------------------

<p>رفتم میان میکده دل چو پرخسار چشمی که بود بهر زخمت گشته نقش بند کردم ز بهفت پرده دل چون نگه برون دیدم جمال دوست بهر زده آشکار سر که بود مخفی اسرار کنت کنیز خار و خسی که بود درین باغ و دیر برون فانی بذات مطلق دلا چو شدم</p>	<p>استجاز ساقی ازل اسرار شد مرا در دید حسن مطلق تو چار شد مرا اسرار خلق جسمه نمودار شد مرا ذرات کون مرآت آن یار شد مرا اندر بشه چو آئینه اظہار شد مرا از حسن دوست جمله چو گلزار شد مرا اسلام و کفر جمله یکبار شد مرا</p>
<p>یاراں خبر میسر که مستانه نشه چشند از چشم خلق پرده ستار شد مرا</p>	
<p>انے حسن مطلق آواز خوش الحان شما تاج و تخت و من عشق و جمله خلق کو فکان گر شهید غمزه نشد یکجہاں گواہ نیست اگر تو بخرامی بسر و قد و دریں صحن عشق شد اینجا طاعتل مجنوت کیست لایمن کے بیاوار دوزخ عرض کو خروار سبیل دیدہ مار البصیرت از شما اے گلرخاں من کیا بہر زنارت جاں بکف آورده ام</p>	<p>یوسف و یسعے دوا و دواست دربان شما از زبان احسن الخالق ثنا خوان شما خون بہا ہر دو عالم چشم فتان شما ے رفتہ سر با چو گو در نزد چوگان شما یوسفان و چاہو کنعان از زبختان شما ہر کہ نوشد جرّے از آب حیوان شما یارب افزوں باد ہر دم سخن خوبان شما نخ نما تسلیم سازم جاں بہ جانان شما</p>

بود پشمرده و دم از وضع چرخ سفت بر
عید قربان آرد و خاتم بتج ابرویت

کرده سیرایش یکدم ز مریحان شام
چون نوح الله شوم اے کاش قرآن شام

چشم مستند واد شهرت در جهان ستورا

گشت مستان شده لب و زدمستان شام

ز مات دلار لے بیدم سنے جانان
نزد و از حرم از سن چپرسی تو اے زاهد
کجا میجو که بنه زبجر ریخ گل چه
چو جانان طهرست از دل بر زده خویش
از انسان قباد و بر زکر منابر تاج
نور عکس ساق و حوت چو میناے طهور اے
ترا از گل شئی جعب باشد نفع و وطن

شدم سرست و بدارش بارم خوشن خواس
نثار زلفت و رویش کردم من کد زبان
اگر بزده دل بودی نظر آید کد
از عاشق نمیخواهد بنیر از دور و دل
ز قل الله برو تنگ چو دانی قد انسان
انامتی میزند محفل که ساز دست مستان
کند از بند قتل خود یا کن جلا طان

بجز ویدار حق بر گزندیه چشم خنیش

زبان و دل بنام چشم مستان شام

شاد و تمس و مسو نود و جام است اینجا
چون بری زاهد افسرد و دل از صحبت ما
خوشت نیست نبش باش که از خود نروی
چند پسرید زیل و زنها از زمین

آینه از خود زمرید است که ام است اینجا
طائر گاشین فردوس بلام است اینجا
موسی آسا بخداوند کلام است اینجا
نرخ دوست که نصیح ز شام است اینجا

خدا گفتن بنده حسن و نه عشق
ایمل از سر حویت تو بایں مردم چشم

بجز از دوست که داند چه مقام است اینجا
نکته خاص مگو مجلس عام هست اینجا

وحی مخفی رسد از عرش دل مستان
بر دم زد دوست دو صد گونه پیام هست اینجا

خو شید رخ میوش ز چشم بصیر ما
بے رونق و لغو بے تو ای بادشاه حسن
ایں بر دو کون بازوئے ملاکمان نکود
بے شاہ و شراب نباشم کدے
ز شب که همشین بایں نه شدی
زانه چشم از رخ نیکو نه کنی

کز مھ تو پیر است خمیر میو ما
هر شب رسد بگوشت با یک تنفی ما
بگذشت زین دو چله چو الماس تیر ما
گردیده از نو کون بھیں دلپسیر ما
پیش از شش ساعه سیر ما
استاد و خلیف محمود است پیر ما

سیم است چو مستان شادان
بسرشته شد بهر طاعت خمیر ما

ز شمس حسن بخیل سما به شیدا
قادریم ز ما و منی به شرک و دوی
تو خور و بانی و با انماں به گوی
پیشتر عارض حدت بهر دو کثرت
ز جلوه مجاہدیم زن محمد ثبات قدم

به چشم ما بنما تو حقیقت ما را
سیا و تو همه شو کون را من و ما را
ز خود بر آ که بر بینی جمال بر آ
سوز ز آتش عشم بیدلان شیدا
بھیں به مرآت عالم جمال زیر لدا

نمائے رشک پری خانہ قصر جانمدا
 زذہ بات ہیں تابِ حسنِ میضارا
 بسا زوال و محسنوں تمام دنیا را
 کہ جس نے محیط نداند زبانِ دربارا

ز خلوتِ دل بایک زبان نقاب بگیر
 نشیں چو مردم دیدہ دے بیدہ ما
 بگیر زرد زو اماں محفلِ اے سلی
 سنگے سے حقیقت دلا بسا احیال

بھیر ہر دہِ نزع اے جنابِ مستانِ شاہ
 ز تابِ حسنِ برافرو ز طورِ موسیٰ را

مکن نہاں چشمِ عاشقانِ خسارِ زیبارا
 کہ نیم در جمالِ خویش تنِ انوارِ موسیٰ را
 کہ باتو نارسیدہ میکنند از خویش دعوائے
 کہ چون نمتی ز خویش بینی جمالِ حق تعالیٰ را
 خسرو باشی اگر دو آب اندازی صد لارا

ز خسارتِ حسنِ شاہدِ معنی تجھے را
 بطورِ دفعِ غمی انگن از ماہِ جہاںِ تاب
 بریں فرعونیاں نمازِ بحرِ نیل غرق آے
 ز خود رفتن بود شرطِ طریقتِ عارفِ کمال
 گمں اہم سری گرد ہوا تو بالِ نشانی

رواں در قالبِ مستانہ شہ آید ز بعدِ الف
 چو بکشتائی ز بہرِش کنفسِ عملِ سیحارا

زانکہ وجودِ حق نمود ز آئینہ وجود ما
 نقش و نگار کن نکانِ شعاعِ شہود ما
 جسمِ نمودِ حق بودایں ہلکی نمود ما
 ذاتِ خدائے شکا بہت ز بہت وجود ما

ہست بذاتِ خویش تنِ راکعہ و سجدہ ما
 گشتہ وجودِ باطنم مقبض از وجود ما
 ہست عیاں چو دیکھ یوز جمالِ جلوہ گر
 صورتِ حسنِ آن صنم گشتہ ز ناچ جلوہ گر

شرع کر دوں تو شاید سارے دیباچہ میں اُور کچھ لکھ ہی نہ سکوں۔ کیونکہ تمام دیوان میں حضرت شاہِ ولایتؒ کے فیض و فیوض نامتناہی اور تعلیمِ باطنی کے اشارے جا بجا موجود ہیں اور شاید ہی کوئی مقامِ مہرِ راحت یا کنایت کے تذکرہ سے خالی ہو۔ خلاصہ کلام یہ ہے کہ جس کلام کا مخزنِ فیض و مرقعِ مرقع ہو۔ اور جس دریا کا منبعِ چشمہٴ بو ترابی ہو۔ ضرور ہے کہ وہ آور و سے متبر اور سراپا آمد ہو۔ اور توحید سے سر تا پا لبریز ہو۔ اور عشق و محبت کے زیور سے آراستہ ہو۔ یہی وجہ ہے کہ ایک ایک مصرعہ طبعیتوں کو بڑھاپا دیتا ہے اور در و مند دلوں پر نشتر کا کام کر دیتا ہے۔ اور عاشقانِ صادق میں جوشِ مستی پیدا کر کے اُن کو ایسا بخود دسرا کر دیتا ہے۔ کہ اُس نشترِ حقیقی کا ذوق و شوق کوئی اتنی کے دلوں سے پہچھے۔

مستی بدادہ در ہمہ ایجا نہ بخوے

مستانہ شہ کہ مست ز ساقی کو شتر است

میں نے اپنے کانوں سے بڑے بڑے کالمین صاحبِ دل کی زبانوں سے سنا ہے کہ موجود صدی میں ایسے بزرگ صاحبِ ولایت و کرامت اور ایسے کلامِ معجزِ نظام کا وجودِ باوجود ضروری تھا۔ چنانچہ بیانِ توحید میں امرِ ربانی کے مطابق حضرت خواجہ صاحبِ فرمانے ہیں کہ

در لباسِ بوالبشر خوش بوجہ کار آمدی
ساجدِ خود و خود شدی خود را پستار آمدی

دلبر اند گنجِ مخفی رو باظہار آمدی
کردہ مسجود خود را از ملائکے منعم

بعد ہر صد گشتہ اندر لباسِ جلوع گر
تا بصد چارہ مستانہ شہ دار آمدی

اس کلامِ ہدایتِ الہیام کے بلند معنوں کو سمجھنا۔ اور اُن کی حقیقت سے آگاہ ہونا۔ اعلیٰ درجہ کے صاحبِ دلوں کا کام ہے۔ اور ہر کس و ناکس کا منصب نہیں ہے کہ ان اشعار کی حقیقت کو پہنچ سکے۔ جن لوگوں کو قرآن و حدیث اور نکاتِ تصوف اور اعلیٰ باطنی کی تصنیفات پر پورا عبور ہو۔ وہی اس کلام کی کنہ کو پہنچنے کا مادہ رکھتے ہیں۔ ورنہ بعض صورت پرستوں کو اصلی اور معنوی لطف کہاں حاصل ہو سکتا ہے

<p> با عشق تو من با خدایم کون و مکان را کردست تجلی همه جا و حدت مطلق هر کس که بنوشیده از ما غیر وحدت نرفته چه مجالست زنده دم زنده دم خویش از این آفاق چو رقیبیم بانفس در مراتب دل طے همه رکن بر کردیم در مزارع جان گاشته دیدیم همه بنشیند چوں کرد طلع ماه جهاش دل و جان </p>	<p> کردیم نفس خود تو منم نام و نشان را کو چشم بقا تا نگردد ذات عیان را یک جوش تا ند بخدا هر دو جهاں را نمانی بلجم از لب خود داده زبان را دیدیم عیان بر دل خود جمله نماں را نرفته ز جا سیر نمودیم جمیع جهاں را ہم عرش بریں روئے زمین از ماں را از شوق جهاش بریدیم یکستان را </p>
---	--

از خود شده امروز چوستان شبیدل
 ترسم که کند کشف بهماں را زینماں را

<p> دل زمین بروی نمی آئی تواند دل چرا میکنی شمع تو از نظاره روئے نکوت نیم بسمل تیر مرغانت نموده آه آه چو که ممکن نیست پیش از وقت شیت انصیب چوں مسافرستی از دوار انقضاے آخرت آنکه بجوئی تو تیغ از بهر قتل عاشقان کن شکایه زایع نفس از بار تقوای عزیز </p>	<p> ایست خباں تغافل داری از محمل چرا جان من هستی بر آئینه تو خود مائل چرا غمزه دیگره فرمائی بریں بسمل چرا پس بر نفس عدل پس سے بے حاصل چرا بر سر و مل کردی لے سه رو بگو منزل چرا نیم غمزه سے نفرمائی تو لے مائل چرا چونکه هستی صید نمکن پہلوان کابل چرا </p>
--	---

<p>مطلب دل گشتی شبک آفر از تیر نگاه گر ننگ بحر عشقه غوطه در گردان</p>	<p>اوت گفتم بران چشمان شدی مائل چرا مانده خرمهرو ساندرا لب ساحل چرا</p>
<p>چونکه دلبر داری اندر بخت تو ای مستانه شله باشی اندر کن فکان از عشق اوبیدل چرا</p>	
<p>عیان هر لحظه می نیم جمال بے حجابش را عجائب قحط ساقدمان ذوالجمال عشق هست بدو کان جفا بریاں جگر پاره فروشانیم کسے کو بر براق عشق جانان عزم قربت کرد مزن غماز تیر راه بدگور ابرویشاں</p>	<p>که باشد ذره خاور شعل آفتابش را که دار و آب حیوان آرزو صبح سرابش را که خور العین عبیر جان کند دو و کبابش را مهر و ملائک حلقه میگیر در کبابش را نخستین شب کرنا کاتبین اند حسابش را</p>
<p>چو آن غزل مستانه شنه ناصر علی فرمود بایران می فرستم تا که می گوید جوابش را</p>	
<p>از مرغ خوش الحان چو خبر گوش کراں را و محفل حسنت نبود بار خساں را ای بلبلدیاں اگر دوسر کوشش مگردید غفلت زده گانگه بدنام و از کذب خاغات فرو شدند پئے شوکت دنیا تا چند کند طعنه بمار زاده خونین</p>	<p>از ناله آهونز سد نفع خساں را با منصب پروانه چو نسبت گساں را در کعبه و مسجد نگذارند سگان را در روز جزا حله آتش بوداں را قرآن کنن حفظ چو مرغ و گراں را یار بکین اگر ز من این بصراں را</p>

مستانہ شدم در غم عشق تو من کجاست
از باہ جمال تو زوم چاک کستان

نام را با خویش تن ہمخانہ کردی دلبرا از نویدہ و معکونہ خود انگندی ہرا شمع ساں افروختی یاب جمال ہوشاں کفر و کجنگن بی آتش اندر عاشقاں گر بسجد بر دیم از عشق خود کہ خانقاہ گاہ مخمورم نمودی از خمار ہجر خویش	از خود و کون و مکان بیگانہ کردی دلبرا وز شراب فاکہ کردن ستانہ کردی دلبرا مریخ جانم را در و پروانہ کردی دلبرا تا کہ زلفین سیدہ راشانہ کردی دلبرا کہ چو گہراں ساکن بُت خانہ کردی دلبرا گاہ ستم از مے و میخانہ کردی دلبرا
---	---

سالماستانہ شہ نہان تو میاخت عشق
عاقبت در عالمش افشاہ کردی دلبرا

بجہاں سودا و دوست این دل ناسود از ظہور دوست ہر دم بر سر در فنا میکشم سرشار عالم باہ ساں از یک گاہ بس تجلات مے حال مے فسر و پیگرم کے ایجا و شہادت حق حسن مے رود	ہفت انجم مے گداز از شرارِ طیر ما مے سراپد خوش انا الحق ایس ب منصور ما آب از بیضائے حدت خورد ہست و ہر ما سر بر چشم جہاں مے پر دہد بگور ما نالہ قدوس دار دینے و نفور ما
--	---

دم مزین نیست قصہ مستان شہ کنن از خوشن
شور در عالم فتادہ از لب پر شور ما

چوں فنا با حسی سب جانیم ما	کُلُّ یومٍ هُوَ فی شائیم ما
علم محروم و بزر دل خوانیم ما	از تلامیذ ان رحمانیم ما
ذاکروند کوریک گدیده است	انا لیلی هر زمان خوانیم ما
دار و انعام سریت دهر ما	آل نفعت فیہ جانانیم ما
ذات ماقام تحت لایموت	شامل الان کما کانیم ما
نقش ما از صبح و بادیه است	مست عشق حُسن جانانیم ما
صوفیاں گراستیں افغانده	رخ نما تا جاں برافشانیم ما
عصه دنیا و کوس معرفت	پنجه حق است و چو کانیم ما
غرق بحر و صدیم خشک	هر زمان هل من مزید خوانیم ما
از ازل تا بر ابد اے عاشق	مُحْسِنِ روئے جانانیم ما

جوش عشق است و بده مستانه شه
زاں چشمش مست سنانیم ما

افغانده ز پاهن تو در کعبه صنم را	عشق تو به لبتیک رساند اهل حرم را
چشمش ز زده غمزه رو گوشت نشینان	مترکان تو بر قتل جهاں بسته چشم را
ابروت کمان بر سر خورشید کشیده است	خط تو ز سنبل زده بر ماه رقص را
استاد ازل از تسلیم صنم نوشته	در مصحف روئے تو عیاں فون و قلم را
شد بنده حکمت ز سمک تا بسماوات	از ملک قدم چون زدی بر کون قدم را

اُس مقام کی داد دی ہے۔ اور عجیب موثر طرز سے اُس کو ادا کیا ہے۔ بطور نمونہ ملاحظہ ہو وہ غزل جس کے چند اشعار یہ ہیں۔

اگر چہ غرقِ بحرِ عصیانیم ما کُن بشایانِ درت مارا قبول گر نباشد لامِ لطفت و ستگیر میکنم دروِیزہ وصل ترا عقلِ کل عاجز بماندہ در صفات موسمِ رنگیم و ضعیف و مضطرب خواجد ما رحم بر جمعِ ضعیف گر نگیرد پردہ از رخِ عارضت	آیہ لا تَقْنَطُواْ خَوَانِیْمَ مَا حضرت را اگر نہ شایا نیم ما در خجالت تا ابد ما نیم ما شَیْنَتُ اللّٰہِ از گدایا نیم ما کنہ ذات را کجا دایم ما چوں نظر افتد سلیمانیم ما بر درت اللہ گویا نیم ما در حجابِ سبتعین ما نیم ما
---	---

حکیمد مستانہ شہ از سوز دل

تا لسا کہ وصل جو یا نیم ما

رات کے وقت اور شب بیداری کی فضیلت میں جس قدر آیات و احادیث دلائل وارد ہیں اُن سب کو عاشقانہ رنگ میں غوطہ دیکر عجیب نرالے طرز اور نئے ڈھنگ سے ادا فرمایا ہے۔ دیکھئے وہ غزل جس کے چند اشعار حسب ذیل ہیں

گر خمی واقف تو از سراسر شب طلعت الحق کو سب نن تا صبح دم سے نگر و تا قیامت ہوشیار ہمچو سوئے سے خود با حق کلیم	کو کب آسامی خمی بیدارِ شب ہمچو منصورِ فنا بر دارِ شب از جلالِ دستِ آں سرشارِ شب عاشقانِ پاک باد لارِ شب
---	--

شبلی و عطار در رمی شمسِ حق
ہمچو مستانِ شہ بُزند عیارِ شب

بزرگانِ شب بیداری کی فضیلت میں آیات قرآنی اور احادیث نبوی اور اقوال بزرگانِ دین کا عطرِ مجموعہ عاشقانہ ڈھنگ سے جس غزل میں دکھایا ہے۔ اُس کے چند شعر بھی نقل کرتا ہوں۔ پوری غزلیں دیوان میں درج ہیں۔ ناظرین خود ملاحظہ

گر چه غرق بحر نصیایم ما
کن بشایان درت را قبول
در زمین عجز بهر وصلت
گر نباشد لام لطف و تکبر
عقل کل عاجز بانه و دست
مورنگیم ضعیف و مضطرب
خواجه ما حم بر جمع ضعیف
و نباشی رهنما و صل خود
بیکدم در یوز و صل ترا
گر نگیرد پرده از رخ حشرت

آیه لا تقطوا فیهم ما
حضرت را گردن شایایم ما
عمر باشد جت سایایم ما
در خجالت ما ابمایم ما
کنه ذات را کجا دایم ما
چون نظر افتد سلیمایم ما
بر درت الله گویایم ما
بچنان اعظمی بر دایم ما
شیئا الله از گدایایم ما
در حجاب بتعین دایم ما

میکند ستانه شه از سوز دل
ناهما که وصل جویایم ما

من خیالت منم دایم بسوارم بیا
خود را هم تیرنگاه است هر چه آمد کن
تا بکجی داری جبار مشتاقان بیلاں
زاتش العشق نازاے شفا و امت
دوم آخر همه گوید تو مستانه شاه

از فراق و سدم شور و گدایم بیا
زخم بیکان ترا اندر جگر دایم بیا
جان لب آمد جمالت و نظر دایم بیا
از بن هر عضو عضو خود شر دایم بیا
جان لب آمد جمالت و نظر دایم بیا

<p>قاصر بود از وصف جمال تو بیاں خشن تو چو در پرده کونین نظر کرد در قوت محسن تو کسے تاب نیاورد جانها بخت آورده اند اینک هر عاشق در گنہ میخبط نہ برد و ہم و خرو پیے از مشرق جانش بس جمال تو چو بنمود محرم نشد و هیچکس از خلوت وحدت از ناله اگر وصل تو میگشت میسر</p>	<p>در لیس کثله شده از مجنر زبان خورشید فرو شد ز بغل آینه ساں در بازوئے عشق تو شکستہ کماں تا در سر کار تو کند جمله رواں بر تیر ز صدف ساحلیان بازو کاں منتاب بشد و بر همه اجسام کستان چون آئینہ ماند و همه حیرت زده گاں کز گوش فلک میشدی از جوق فغان</p>
---	---

از نام و نشان بر شدہ مستان شب بیدل
 تا دید ز محسوس تو بهر زده نشان

<p>ز من یادان خبر یاد صبارا ناسجد و درخش و انگه سانی بجوای ماه برج کاهلانی دو چشم ستر ستارے پریش و لم در بند زلفت قسم عسرت و آخر ماؤ تو ہمارا بودیم ہماں عید کیہ بستم با تو اول</p>	<p>رواں در کوئے آن دلبر خدا سلام بے عدد از من بے عارا تر خیمے نامشیت گدارا نایم ہر زماں لیل انھارا نمیدانم چہ شد آن مبتلارا کنوں در کار کن ہر دو فارا مرا یاد و فراموشی شمارا</p>
---	---

زہجرت آتش در دل قنادہ	کہ مے بند و شہر برنگ خارا
چو بل تابکے درخون غلطہ	دل ستاں مضنہ یا نگ خارا
نجات عشق بے پروہ کجاشہ	تعالی شانہ آں نیک خارا
اگرچہ غرقم اندر بحر صلت	چو ماہی العطش دارم نگارا
جہالت جان من بے پروہ بنما	ز رخ افکن مولے کسب یارا
نابینا کسین خود بعالم	ز روئے خود خجل کن مہر و مارا
مرا سجدہ بہ بحراب و ابروت	بود روز و شبان کگل عذارا

یہ مستال شہ نما بے پروہ حسنت	
ایا محبوب جان من حنہ دارا	

بادہ اور جان مخموریم ما	شعلہ لا تاباں چوں طہریم ما
چینے جان دار و آہنا شکست	در سماع خویش فغفوریم ما
گز تریش دم زخم نبو عجب	سایہ چوں فانی بشہ نوریم ما
ہر زماں باشہ سلیمانے ز فقر	گرچہ پا شکستہ چوں مریم ما
ہستے عالم فیایے بیش نیست	مرو تا بر ہم خورد گوریم ما
ہر نفس خستہ کھنڈ ز قصر عمر	اے اجل منورے کہ فروریم ما
کے شوم گرم محبت باو میں	در روز جہش بھیج کا فوریم ما
کے فرو و انیم دریاغ جنناں	جلوہ حسنے کہ سر شوریم ما

آمده از پرده مستان شه برون
نزد چشمانش دستوریم ما

کامده بر خویشش خود را بنما	فریبنم در دو عالم جز خدا
سر کفر نه منقاد و دولت جدا	از شهادت تیغ کارابر کشم
تا بسوزد قبله بائے سوا	یا بر آرم تشنه از دل برون
گر بگویم بخت از اینها	بهر طرف دیدار حق نبی عیلا
تا کنم جلال باوج نه سما	باز بر آیم ز عشقم در رسید
از نوید حاکم تا کلفا	شور اندازم میان تنسیا
باز بر عرش معنی بشکا	باز بر آیم شمع بچو دل
دو موکل چون کرام بر را	باز آید رفیقه از نور عشق
خویش را در خویش بیند خردا	در حرم وصل حق محرم شوم
همچو علم با جلال از نقطه با	در عبارت این یل آید طول
چون خود نمی نماید جلوه با	یخدم باشد خودی اول دوست
بر زانم خرم و سیاهی صفا	مست میگردد و تابش حسن

من که مستان شاعر ملک قیصرم

حاکم این قلعه هستی رنج را

وامم مجنونان عالم زلف مفتون شما

خسین بی منمایه چشم مجنون شما

<p>بک گشته یچماں خاک بدست ای منم حُسن باقی از چیت گشته لامع جان من سُرخ در بر کرد از ناز و سرمه از بخت</p>	<p>بوی جان می آید از صحرای دامن شما موج صد خم می نماید بر لب میگوین شما دامن قاتل شمشیر پُر شد از خون شما</p>
--	---

ساخت جاری از دوشین و دهن مستان شما
 تکرار آورد در کنار آن ستر مزون شما

<p>بنگ بک جیست بوی بد در اینجا از آتش رخسارش شد تکی گرم تا بستی برست لاله زار نهان است این در میان دست کز غمزه آسانی از عجز جگرش سرور غیور را با کفش از دانه و زهر جان میکا از تپش حال یار و عشق ترنج و طلا و خورش حسیه می خواب پارا</p>	<p>هم باقی دیم با دهم با هم با غریب اینجا سوسه صفت با بارن پیغمبر اینجا چو نیستی از خود و دلبر اینجا افتاده بهر گام چنیز مر اینجا روشن بخند آورد چشم تر اینجا دیگر نفس از بارش می بزد بگر اینجا این سو سپند دل در محرم اینجا خوابید بهر باغش یک شود اینجا</p>
---	--

آین صفت گردید این محلستان شاه
 بنشته نشان حق صیقل گریه اینجا

<p>انے عکس عایت آینه ام دوست نما از دو چشم نقشه ی مور انصورت می بیند در حالت دیده ما جز خدا ترا که بر او اندیشد از دوسه مر انشود نما</p>	<p>انے عکس عایت آینه ام دوست نما از دو چشم نقشه ی مور انصورت می بیند در حالت دیده ما جز خدا ترا که بر او اندیشد از دوسه مر انشود نما</p>
---	---

برقِ خدایت تجلی میکند بر طورِ دل
 حقه خلعت شفق بنفشیده در مغفم زمیں
 چشم میگیزت ز مستی راهِ ستار رازده
 تیغِ ابرویت سحر کرده آفاقِ جبال
 گشته رخسار از جالت شعلِ سیارگان
 حج اکبر میروئے تو شد بر عاشقان
 سجده بر محرابِ ابروئے تو فرض عاشقان
 شایعِ فغان شد ای شه لایبِ غیب

آتشِ حُسن تو اندر آسمن دارو آفا
 نورِ دانت تجلی کرده بر مغفم سما
 غمزه سحر آفرینت کرده عالم رازجا
 پنجه حُسنت شد از سر کله جریس را
 بروه آینه ز حُسنت مهر و مه اندر سما
 طاقِ ابروئے تو باشد ای صنم قبله نما
 کافقِ تاب حُسن تو ذاتِ خدا شد روا
 جز تو اندر کُن فکان دیگر نباشد ملاحظی

دوش یک جلوه نمودی از جمالِ بیهیال
 کردوستانِ شه ز عشقت جانِ جانِ ارباب

نیم کرشمه نازده ز گیسِ نیم مست را
 دیشکِ نازِ طرقات بسته دل شکستگان
 بر قنبرِ روئے بر کشای پرده زلف باز گیر
 قامتِ تو قیامت است هر نگه تو محشری

مست شرب غمزه کن باده کش است را
 تا نشود چو زلفِ تو تاب مد شکست را
 عارضِ حق نما نما عاشقِ حق پرست را
 محشر تازه کن بپا چشمِ سیاه مست را

مستانه شه چو سیفت گشته بخونِ شتعل
 توین نگد هار با ناکِ دل نشست را

شعله دیدار دارو یار ما

پر تو انوار دارو یار ما

<p>نقطه و پر کار دار دیار ما از بر سر پوش آمد آن صنم گماه عاشق گماه مشوقی کند مشرعی خویشتن خود آمد زلف نبل سوسن گل غنچه بن از سنان غنزه تیر نک غنزه خنجر تیغ ابرو تیر ناز ایکیم پیری که برودین دل چونکه خود می گشته اند خوین نماید و اما سیر جهاں رحمت سبقت ز جرم بارد</p>	<p>ثابت و سیار دار دیار ما بوالعجب اطوار دیار ما خود همه کردار دار دیار ما گر می بازار دار دیار ما صد جمن گلزار دار دیار ما گشته با بسیار دار دیار ما عاشقان را زار دار دیار ما یار ما دیار ما و یار ما آئینه در کار دار دیار ما صد جهاں گلزار دار دیار ما فضل با بسیار دار دیار ما</p>
<p>رفت مستان شاه باقی حق بماند خوش عجب اوتار دار دیار ما</p>	
<p>گردیده بی نشان چو فغان نشان ما ما پهلوان کشور قهر حقیقی ایم پنهان شد مهر پرده لایعنفوا ز خلق آمد محاک وجود من از بهر نیک و بد</p>	<p>یعنی شده بقاف قدم آشیان ما بشکسته بانو ده جهاں را کمان ما تحت قباب حضرت عزت نشان ما سیف خدا به گردن اعدایان ما</p>

در کعبه جمال الہیم چوں خلیل
ظاہر اگرچہ در پوئج، ستیم جلوه گر

بشکستہ گشتہ از حریم دل بتابان ما
باطن بعرض حضرت اعلم مکان ما

مستانہ شہ چہ صفتہ در آن شاو حق بند
دنیا چراغ کاو کیستہ خزان ما

شد یک وصال ازور۔ انگن خبرت را
آں شاہد بے ہمتا۔ انگن دوزخ پرودہ
تو طائر لاہوتی۔ پایند نہ در دنیا
در بحر وجود عشقش۔ گردیدہ چہ خواصا
از عالم خود بینی بگذر کہ حسد ابینی
از نخل نہ کتر۔ اے عاشق دیدارش

خوشید جمال آمد۔ بکشا نظرت را
خوشید حقیقت کن۔ جسم قمرت را
بر چرخ فہم افشاں۔ این بان پرت را
خواہد ز صدف آورد دہیوں گہرت را
از خود بخدا ساک۔ میکن سہرت را
کاوردہ انا للہ بارے میں شہرت را

نشستہ شہ لاریب و خلوت مستان شاہ
گروی چہ باوفائی۔ یابی خبرت را

آسی روشن از نار تجلی کن چہ اسسم را
نما نطقم باہام حق کیزنگ۔ یا اللہ
بہ فیض و سہم از حُسن خود عشق دل جانم
چنانا لوجی بمرآج جمال خود عطا فرما
زسد المذہبی دل را ساں یکے بہرست

بدہ پنیہ ز کام حضرت منصور و اعظم را
محمد وار گردانی خداوند بلا عسم را
بکن لبہ ریز از جام وصال خود ایا عجم را
کہ گیرند از پرغنائے عشق و سہر اعجم را
بگردان مخزن اسرار خود صدق و اعجم را

مکن پروردہ از ہجر جہالت این دل مجروح
مسطر ز بیم وصل خود گرواں دماغم را

ہے ہاں بہ نورِ مصطفیٰ مستانِ شہ یارب

کردش تابد از عشق خود داری چراغ مرا

پیامِ قربت از یک جمال حق رسید اینجا سرت خواہی نہاید آسمان فقراتِ منعم صیامِ چشمہ گوشت و کلامِ زین دنیا اگر گیری و بتانِ محبت نیت جلتے فکوحہ جز حیرت بیا اگر دلائے عشق را از جاں خریداری ہزار کو طالبِ دہداریا جہاں نوا آئید بخت کمز جانت گروہ قفلہ رویت سوس	دل و جان با استقبالِ مے باید کشید اینجا چو ماہ نورِ عجز خویش مے با خمیہ اینجا تا زہلِ باناں نفسِ باشد و عید اینجا زبانِ درمیر باید کرد از گفت و شنید اینجا بہ تیغِ بروے دلدار میگردی شہید اینجا چو آواز دو عالم نزد چشمانش رسید اینجا بہ تارے نگاہِ بستہ یک عالم کلید اینجا
---	---

بینِ بزمِ مستانِ شہ کہ از تابِ سخن

ہزارں شہم از حیرت چو آئینہ مفید اینجا

چو حسنِ شامِ معنیِ نصرتِ کمر کشید اینجا تجلی از تحسینِ بر تعین کرد آن جاں چو در بزمِ خلایق کرد ظاہر سترِ جہاں را اگر چشمِ تھیں واری بدین دسمع و طوقِ خود مخوار ز بے بری داغِ اطلالِ بیابانِ تاب	بچشمِ عاشق ز شوقِ خود را خود برید اینجا ز چاکِ سیدہ عشاقِ آخر کمر کشید اینجا باز عشقِ دستِ شمعِ لرغین کشید اینجا بہرِ حسنِ ازل باشد کہ در گفت و شنید اینجا بامش بار از توحید آرد نخلِ مہد اینجا
---	---

شماری چند مال و خدمت عمر طویل خود	چو پروانه وصال شمع را از جاں خرید اینجا
بینی تاج کرمنا بس روز جزا از لطف	اگر از عشق آن جان شوی هر دم شهید اینجا

قلب مریگان از دیدستان شاه تھانی	
لفظ فیہ مکن ہی بر ساعت و مید اینجا	

ز قال من ہمد اگر شود حال مرا	ز سوچ مطلق میناے مے مثال مرا
بزد کوشیاں پیچو چشمہ زمزم	برائے غمیر زلفستان خود زلال مرا
بیطق و سمع و بصیر فاعل حقیقی کیست	بگو جواب تو اے زاهد ایں سوال مرا
کمال حق ہر جا طاہرست لے اقوال	چرا یقین تو نداری ز حق کمال مرا

چکرودہ پرودہ ز رخ دلربائے مستان شاہ	
ز حسن خویش بر آتش نشانند بال مرا	

دلہا پرودہ از کف باز این پیر این مینا	ز بہر وصل می خواہم گرفتن با من مینا
شب تاریک دنیا را چراغے گر بود درکار	بجز ناز تجب تلی نیست اندر این مینا
چو منصوبہ تھی از خویش اند حضرت جانان	نالختی میزند ہر دم بسر غلطیدن مینا
جہاں راتیرہ میسازد نقاب عارض ساقی	رواں میگردد از یار نفس فزودین مینا
تراگر چشمہ فاش حسن جانان باشد اے طالب	ہزاراں جلوہ میخیزد بخود بالیدن مینا
نشان سایہ حسن پری باشت بگراورا	جہاں از اے بردازد خود نگاہ دیدن مینا
چراغان جادہ را سازد ز گریہ کربان ساعر	کل از رخسار مجلس بیزدازد خندیدن مینا

حاجس من کرجا بود وصل آن پری پیکر
چو بوی گل فنا گردید اندک شبنم

اگر پرسد نشان حال مستان شب مجنّینش

فرو چو بوی موج می گردید اندر دامن مینا

ماه مدثر نقاب آن کیست شه بطحی	شمس شریعت مابان کیست شه بطحی
تاج کرمنا سر شاه حمز مثل قبا	ذات خدارا در آن کیست شه بطحی
بادشاه انس و جاں واسطه کن فکان	احق علمه بیاں آن کیست شه بطحی
حضرت طه لقب میر قیشی نسب	فخر عجم هم عرب آن کیست شه بطحی
مرکز پر کارکن واقف علم لدن	روح حقیقت سخن آن کیست شه بطحی
حاج وحی جلیل مرسل نوح خلیل	پیک دوش جبریل آن کیست شه بطحی

دلبر مستان شه عرش در استکا

خواجہ ہر دوسراں کیست شه بطحی

اں یار گفتا ایستی گفتہ بنا خوان شما	گفتا چو خواجهی خویش با گفتہ تیراں شما
گفتا کہ چو ازالم گفتہ کہ در خون بسلم	گفتا کہ بودہ قالمیت گفتہ کہ ترکان شما
گفتا کہ در خلوت صفا گفتہ کہ در دست جا	گفتا کہ زور او ترا گفتہ کہ در چشمان شما
گفتا مگر تو عاشقی گفتہ کہ چشت یلیح	گفتا کہ جوق کن فکان گفتہ کہ حیران شما
گفتا فغان تو چو بود گفتہ کہ دین دل بود	گفتا کہ کافر یا بود گفتہ کہ ترکان شما
گفتا کہ شبنم ہر وہاہ گفتہ کہ بر بود ہنیا	گفتا کہ تو تار کی گفتہ کہ از خون شما

گفتا که گفت ای چنین گفتم که در میان شما	گفتا بل عیدین گفتم که برویت یقین
گفتا که نور مصطفی گفتم که عنوان شما	گفتا تجملای خدا گفتم که حسن دل را
گفتا که شود کن فکان گفتم که ملکدان شما	گفتا که فتنه در جهان گفتم که چشم جادوان
گفتا که ختم دلبری گفتم که بر شان شما	گفتا که خرد و پیری گفتم که حسن خاوری
گفتا که جادواری وطن گفتم که به جبران شما	گفتا که ای شیرین سخن گفتم که ای گل بهرین
گفتا نزل تا بر ابد گفتم که میدان شما	گفتا که خوش باز را گفتم که بازای مرقا

گفتا که ای مستانه شمه گفتم که جز ناله آه
گفتا چه داری دعا گفتم که عرفان شما

کز نگا بسته تا ابد برده ز پوشش آئینه را	جلوه است خواب عدم نموده ووش آئینه را
ساختی در بزم عالم گل فروشش آئینه را	از گل خداهات ای دلبر گل پیرهن
برده که مشاطه یاران بدو پوشش آئینه را	از غرور حسن ز بهر عاشقان بر دست
چون خیم وحدت بیاوردی بگویش آئینه را	تا نظر انگندی از چشمان تشکون خویش
چون نظر افتاد از شوخی بگویش آئینه را	چند سخن بالید از سخن شهیدان مسخ و سبز
زان سبب کردند غلامان و پوشش آئینه را	چون که ظاهر کرد در مژ حسن زود کن فکان

صاف شد از زنگبستی رخ من مستانه شما
جلوه جانان گرفت از چاروش آئینه را

سوزت از برق تجلی دامن افلاک را	شعله دار و شمش طراز دل صد چاک را
--------------------------------	----------------------------------

گر بختی در کسک و شادمانی باشد یک
کم بگردن دنیا علم حسن پری
جز جلال دست هرگز نشیند در جهان
زنده جاوید باشد و اصلان بزم عشق

باوه هاست مستی تا ابد در خاک ما
ریشه دارد از ازل تا برابری تا کما
سر از مازنی حضرت و ازین ادراک ما
لا به وقت گفته اینجا سید واکر ما

بست مستغرق بذات فی الملن مستلزمه
می برآید تا ابد غور ازل از خاک ما

میرسد از غرض دل هر لحظه این الهام ما
آدم از قاف قدس میروم و قاف قرب
از صفای عشق تو ای طالبان تا درم حشر
طائر لا اله الا انت از اوج عزت آمده
دگر نهان می نمودم با انا اندر وجود
رم نمودم از کبر چه ایضا کرد و در پایدار

لیس فی الدین غیره کامل تمام ما
آنچه بود آغاز ما خواهد شد آن بنجام ما
ساقی از صاف قبح میوز و اندر کام ما
چند روز غافل ز لعلش گشته همچون دلم ما
شده و اما قشقه قایت خود کام ما
چون بآید آفتاب خورشید تو از بام ما

گشت کار نر و چشمه کافرش مستلزمه
باد قربان پیش کفرش یک جهان اسلام ما

وقت شد تا بر فزونی اوج این نه بام را
نیست اندر حبه ام که قدیال الا خدا
کل شیء یرجع سارم نفعت فیه روح

حاصلان وحی را خوانم این الهام را
چند گردی همچو پر کار عالم اقسام را
آنچه بود آغاز من خواهم نمود و بنجام را

چوں زلام و از الف بن بر کشم مصاصم را
 تا ز تاب خویش سازد پخته چندین غلام را
 چوں ز شهر دل کشم لے بخیمرین گلام را
 این خبر از من رساں آست قلم کلام را

سز عین باؤ میم و لام و تا سازم جدا
 آتش طرز دل من شعله و گر دیدہ است
 در حرم کعبہ دل وصل جانان یا نستم
 بے جالش محفل ناخوہ دخول مے خورد

کرده از لطف و بابش بر من اے ستاره شہ

تحت حکم ہمچو دتم رشته دیام را

صبح دولت ساز لایع ظلمت این شام را
 ساز از نار تجلی پختہ چندین خام را
 پیش کفر زلف تو سازم فدای اسلام را
 نزد شیخ شہر مے براز من این پیغام را
 دی و فرو مے شمر آغاز و ہم انخابم را
 رخصت نظارہ فرمودی کنوں مرعام را
 شعله خیز و از قلم آتش زبدا ز قام را

ہر نفس گیر و جہالت و کنار آئینہ را
 زان سبب بر خویش دارد ہنگار آئینہ را
 دیدہ باشی لوح سادہ صد ہزار آئینہ را
 ورنہ کے طاقت بود و دیدار آئینہ را

ساقیا سرست وحدت کن چشمت تام را
 بزنگن عکس جمال خود بہ بزم عاشقان
 میز ہم ناوس عشق اے دلبر ترایم
 تا نگردی کافر عشقش سدا کے شوی
 باضی و مستقبل تجرید و تفریدت و بس
 بود خاصاں را خطاب لن توافی قبل ازین
 گزوی نہ نکتہ ناز سر جمال ستارہ شہ
 جلوہ حسن تو سازد بقیہ آئینہ را
 کرو معشوق ازل بنیاد عشاقی ازو
 شوخی از شاہد بود ہر جا کہ باشد در جہاں
 حسن خود را خود تماشا میکند دلدار من

<p>کرده از اعجازِ حُسنِ آن دلدار را چونکه دیدند مریعِ ساده ز نقشِ هر دو کون</p>	<p>با چو مینا و پری یک جلوه ز آئینه را کارخان از ناز کردند گلخدا را آئینه را</p>
<p>گفت مستان شه ترا اگر میل وصل باود هز زمان اندر حضور را بیار آئینه را</p>	
<p>فوجِ مژگانِ تودار و خار آئینه را صاف کن از نگاہِ سبزیِ آئینه را تا بکجی داری گرد و ربت کده ای بخود شربتِ ریختنِ قندِ خوشن گر به نزدِ اهلِ دولت رفت صاحبِ دل پاک پرده چو لاریخ گرفت زان دوزخین سیه مشمِ خمِ دینِ خود و رخِ دوستایه</p>	<p>عکس ز حصارِ تودار و گلخدا آئینه را از میانِ چار دیوارش بر آئینه را وقفِ حُسنِ خویش کرده گردِ کار آئینه را از دویِ اے خیره سر یکدم کنار آئینه را مے بر دوبرالِ قمری روزگار آئینه را از پریشانیِ نمودی سوگوار آئینه را تا ز تخیلِ کبریا شتم دوچار آئینه را</p>
<p>اے فزِ تقدیرِ تعالی تا منظرِ اسمِ تو جهان شد عالمِ بعدم نهان چنان بود واللّیلِ گیموے تو سو گند طله چبین تست طغرا لو لاک بقدرِ تو قباے</p>	<p>سروارِ دو کون شاهِ بطحی شد منظرِ ذاتِ از مسما گر نورِ تو مے ز گشت پیدا والشمسِ برویت اول آرا منقوش به بازویت فتحنا قرآن به وصفِ تست یک</p>

آدم بوجود شد طفیلست
عکس تو یافت چوین پیوست
چون یافت فروغ عارض تر
از لعل لب تو قطره چوین یافت
از مهر زشت چو زده گرفت
آن جلوه حیران پیشین
سرخیل حبیب انبیا تو
مستانه شسته است آفت تو
میسوز بکام او صبو ح

لعل و رخ یاراست اینها
نه محرم و نه غلط نمودم
حسن خط وصال و خلق نیکو
نه حلقه زلف و تاب گیسو
تیرنگ و دو چشم جادو
دل بروی و رخ نهان غوی
جود و ستم و چا خوری
جزوات خدا جهاں سراسر

از مهر تو به گشت خوا
بر بود ز جادیل زلیخا
مسجود ملک گشت با با
احیا بنوده مرده عیسی^{۱۳}
تا بید بر طور ماه موسی^{۱۴}
گشتند ز نور تو حمید
سرو قر کائنات شاد
بنام بوی جمال زیبا
کز خویش خبر نباشد لورا

یا مهر و مہ ساست اینها
یا مهر و مہ از کجاست اینها
جز تو صدا کار است اینها
دام دل مبتلاست اینها
با پیچ و منی سزا است اینها
جانانه سرو قاست اینها
باخته دلان رواست اینها
در کل شیء فناست اینها

	کاین سخن فاست اینها	در حسن بیان مبین بحر حق	
	نه جوید جواز دوست باشد	مستانه شهنشاه فاست اینها	
	هر ذره گرفت ترص بیضا ظاهر نمود ر عزاد ح ذرات و دکن شد هویدا عالم بنودست صبا ز تجلیه عالم آن دلار از زرد و کبود نیلی آسا این کفر و یقین دیگر در سا در کسوت نقش جمله اشیا	تا حسن تو گشت جلوه فرما چون حسن تو دم گرفت محبتش بیضی رخسار چو گشت تابان خوشه جلال گشت لامع هر رنگ کرد و نسج یازد بنمود جمال خود همان رنگ گر دید ز لطف و قهر ظاهر فیه الجمال هست فاعل از خویش	
	مستانه شهنشاهان فروکش	اسرار نهان گو هویدا	
	شنو اید دست یارب یارب ما بیا و کفر زلفت هر شب ما اگر مکدم نمی لب یارب ما منید انم چه باشد مشرب ما	بجز وصلت نباشد طلب ما بود چون یلته القدر انصاف ما سپارم بر تو جان یارب رسیده نه و کفرم قرار است بهلام	

خواص سرمد و اردو کتب ما
چو لایع گشت از دل کوکب ما

بجز عشق خموشی می نگنجد
نهان در بروج شب گردید شمشید

بیکدم لامکان مستانه شایا
چو رفوف طے نمود ایں مرکب ما

مسوز آتش غم بیدلان شیدا
منه ز هجره دگر داغ ایں دل مارا
خجل ز عارض خود ساز ماه و بیضارا
بہیں بہ چشمہ ایں چشم موج دریا را

نگن ز عارض خود طرہ ہمن سارا
چو داغ عشق تو بگزیدہ ایم از عالم
بجگر پردہ زرخ لے مرد و مہبت ہمن
گذر چو خضر بنی سائیکہ از لطف

ز بہر جلوہ محبوبے آتہ مستان شاہ
کشتہ چشم چو مرآت دل سراپارا

شر تند و غمت خستہ کل ما
بجز ذکر تو اندر محفل ما
چو تاباں گشت تہر و دل ما
ہیں یقین دادہ مُرشد ما
شدہ غرقِ محیض مائل ما
بجز قافِ قربت منزل ما
بجز وصلت نشانی کل ما

یہ نگنجد غیرِ محبت و دل ما
نہا شد بچشمِ دوست نمود
ز ہر پردہ عالم در گند شمیم
نہا شد شرمِ چہ عشق بازی
این قطرہ بجز دریا مجوید
نہام ما چہ میجوی ز بندہ
بہر مرضیکہ بکشدوی ز کوئین

	بشد باطل خیال باطل ما	تو بودی عاقبت از جلد پیدا	
	چرا مجنونی مستان شہ بعالم شدہ یلی عیاں از محفل ما		
ز رخ افکن نقاب خود را نہی بگنج تا کے اژدہ را دلار شاہد اسیمیں عذرا فنا تر کردہ اسل فنار اگر از لطف بنوازی گدار ز ہجرت گشت آفر آشکار		ز پرودہ آبروں یکدم نگارا دوزلف از پیش عارض ہد گون ز مہر ت جان تن گرو بیجور نمودی سر نہا چشمان جادو رسد در پایہ شاہی سرین نہاں دینہ عمرے عشقت	
	مشو از چشم مستان شاہ ستور ندار و زندگی بے توحید را		
میکستم نال از جدائی ما تا بجے برگ بیوفائی ما تا بجے لاف پارسائی ما کم کن اے عقل ناخدائی ما دبیری با دو لبائی ما حسن تو دادہ ہوشنائی ما		نے فوگشتہ ام چنائی ما یا دہ صلی نمیکنی اے روح در گشتہ تم زہد و تقوے کشتہ تو تن رہا بکن در صبح مے کند دل را بہر ساعت زلف تو کردہ تیرہ عالم را	

آہ کز قافِ قربِ ستار

پسند داری گریزِ پائی

مزن بشانہ تبیس کا کھل مارا	گزارا ہر خود ہیں مقالِ تقوے را
ممن بہ اہلِ خرد گفتگوئے جبار	ز بہ و کشفِ کراماتِ تاجِ لانی
سخن کشید بود جملہ اسل سودارا	کے ز نسل و گدازِ سجدہ گدازِ تہلیل
چو سنگِ خارہ ہمہ ہوشے دلہارا	نمودہ ز شرافاتِ دانہ تبیع
فلکن کوئے محبت ز باجِ تقوے را	بگیر سلسلہ گیسوئے بخت و چنگ
بہیں ز صورتِ ظاہر جمالِ معنی را	نملے سجدہ بہ محرابِ ابرو و شب و روز

مگر پایہ شاهی رسی چوستان شاہ

ہزار شکر گو حضرت شہنشاہ

گر تو م خاکِ بیاں کہے گزاریں مرا	دوستان از سر آں کوئے بیارید مرا
نیستم طالبِ ایشان بگزارید مرا	تا بجے جلوہ دہی عورتِ قصورِ غلام
دیگر از ناخنِ کونین محسارید مرا	من کہ شوریدہ سرِ مشتِ بیاں گزیدم
از خالمانِ غلامش بشمارید مرا	اچوں شمارید غلامانِ درِ شاہِ عشق

بغورِ شہستان بیارید ز رویم

شاہ و مطرب و ساقی وے آید مرا

جلوہ نورِ قدیمِ تافت ز غم خانہ ما	شکِ شہید شازدہ تر کا خانہ ما
-----------------------------------	------------------------------

از کف تارنگاه تو ایستاد عشق	ساغر طو گرفت ایس دل دیوانه ما
مے بخت نے بدن جلوہ کنایے آئی	بارک اللہ بیاوسر جانانہ ما
قصہ عشق من و حسن تو پہنانی نیست	پُر شدہ گوش ملایک ہمہ ز افسانہ ما
ملک دل گشتہ منور لبتہ الحمد آخر	خیمہ زد حضرت سلطان بورانہ ما
ہر شبے رونا مے ششوم از دل زار	گردش شمع تجلی است بہ پروانہ ما

جز مسجدان نہ پذیرند شقیستان شاہ

بادۂ روز الست است بہ پیمانہ ما

از چشمہ سقا شدہ سرسبز باغ ما	وز بادۂ خداست لبالب ایام ما
از لہمہ نمودہ گذر مطمئن شدہ	فخار ببلدان جہاں گشتہ زایع ما
چرخ خل امین از پئے موئے صفایاں	روشن شدہ ز نور تجلی چراغ ما
پہناں شدم پردہ کا یعرفوا رخلق	گیرند از نگاہ دو عالم ساریع ما
مستانہ ز عشق خداوند و الجلال	پہلوزند بہ مہر سموات دایع ما

بیوفاد لبر سن عمد و وفا نیست ترا	رحم بر عاشق غمیدہ چرانیست ترا
سہا کے از چلہ زر گوش گراں گشتہ ہیں	ایسج سونیت کہ شورے ز گدایت ترا
میگشی عاشق بیدل تو بہ شمشیر جفا	خوف بر دل مگر از روز جزا نیست ترا
وعدہ وصل نمائی تو بفرود صبح	عمر و رفت کہ امر و صبا نیست ترا
تو ز خواہاں چہ وفا بطلبیستان شاہ	یاد از یوسف و یعقوب چرانیست ترا

قبلہ جاں ساختم من طاق ابروئے ترا
 گر بیایم در مشام خوشتن بوی ترا
 کہ ہما باشد دو عالم یکسر ہوئے ترا
 چوں ببیند یک نگاہ چشم ہوئے ترا
 تا بدیدہ خوشخرام قد و نحوئے ترا
 باسم اللہ خواند خال ہندوئے ترا

کردہ ام من کعبہ دل حسن نیکوئے ترا
 میشود ایس از صد سال این عظم ریم
 گرفتار گشت کوین کے صنم باشد چاک
 رم نمودہ عاشقان از خویش و از کون و مکان
 سرو شمشاد و صنوبر رفتہ از جلالت جناک
 عاشقان شاہد بر زم است اے دلربا

تاکہ خاک کوئے او ستارہ نشے چہ چشم
 تو تیا سازد جہاں خاک سر کوئے ترا

یعنی شدہ بہ قافِ قدیم شیان ما
 چوں شد بری زوال و الف جسم و جان ما
 بشکستہ بازوئے دو جہاز اکمان ما
 گسترہ اند نورِ تحفے بہ خوان ما
 ہتاب جلوہ گشت سرا سر کرتان ما
 گردیدہ چوں بلاغِ محمد بیان ما
 بشکستہ گشتہ از حرم دل بتان ما
 سیفِ خدا بہ گردنِ اعدائے انسان ما
 آنجا نام ماند بجائے نشان ما

گردیدہ بے نشان چو غفلت نشان ما
 از کاف فون عروج نمودیم در طلسم
 ما پہلوانِ کشور عشقِ حقیقی ایم
 از اکل و شرابِ خویش چکویم غیم
 اند فروغِ عالم خورشیدِ نظرش
 ما چوں نیایم نائی ما جلگی ہموست
 گردیدہ ایم عارفِ باللہ خلیل وار
 گرد و عدد و پنجہ خبر این نطقِ من قلیل
 ستارہ نشہ صفتِ بشہم محو ذاتِ حق

<p> انگن از رخ نقاب اے محلا نیت دیگر صبر یکم بیتو خود نما شو تو در صفائے وجود چون خلیل خدا بجائی تو گاه کو کب شایم باشد تا بجے داریم چنیں هجور اول از خود فنا پذیرم کن تا چشم جمال خود بینی ایله خویش گرد و خوبن </p>	<p> چند وعده نمایم فردا جان بر لب سید رخ بنما محو کن خود نمائی از دل ما گم بزمینم و گم میشنا گا ہے اندر زمین و گم بسما آخر اے دل رُبانما خود را بعد از آن چشم خود بخود بخشا بر رخ خوب و شاید آسری واسق خویش گرد و خود غذا </p>
<p> ہمچو بر رخ بعارض رخ دوست ماندہ اسے میاں مستان شا </p>	
<p> دلبر چو از سن دور شد دل بر چہ کار آید مرا میخانہ شد جانم از تاب عشق آں ضم ایں پردہ مستحق تن بدر بدم از جذب چال شد داغ سینہ سر بر شکت جہان تاب فلک </p>	<p> سرور چو از سن دور شد ایں سر چہ کار آید مرا و مجلس اہل وفا ساغر چہ کار آید مرا من لب لب لبیم چادر چہ کار آید مرا آتش نمودہ جان خود چہ کار آید مرا </p>
<p> گر جوئے عالم سر بر مرتضیٰ دید چہ غم چل دوست است متناہ شہ پر چہ کار آید مرا </p>	

مباد و روز با نعم بجز ثنائے خدا	که از عدم بنمودم عیان عطائے خدا
ز عرش دل ہمدم میرسد نائے خدا	میں تو در ہمہ اشیا بجز لقاے خدا
ولا چرا شود جان و دل به قربانش	ہزار جاں اگر باشد م فدائے خدا
خدا بود به حقیقت نباشدش شکے	ہر آنکہ گشت ز خود فانی و بقائے خدا
چو خود نماست نگاہ حقیقی اے زاہد	گداز این خودے خویش تن برائے خدا
اگر خدا طلبی کن نظر به حسن تباں	کہ بہت جلد بہ ظاہر یقین ہوائے خدا

بہ شای دو جہاں سر کجافرو آرد
ہر آنکہ گشت چو ستارہ شگاہ خدا

ای دوست بییں ہزارے ما	یاری بنما بیارے ما
بنمائے جمال خود زمانے	بر چشم تر نظارے ما
میگیرے دل قرار ای دوست	کن رحم بقیہ ارے ما
در آب دو چشم نائے دل	تا چند بگو گزارے ما

مستانہ شہا گدائے خواندت
ایں فخر بود فخرائے ما

بی تو اے جان جہاں روح و روانیت مرا	بے مقووعی رخت تاب تو ان نیست مرا
نقد جان و دلم از رفت بگو خوش باشید	کہ باز از غمش سود زیان نیست مرا
حسن جانانہ عیاں مے نگر مے اے خول	بر بخ دوست یقین ہم مگمان نیست مرا

آنچه در دل نبود دست مرا ستر ازل	گر کنم طاقیت آن شرح بر بیان نیست مرا
چون دل از دوستی جلد جهان گسستم	نیست که آئینه دوست عیان نیست مرا
همچو بلبل بر بلبل رودی تو بهر شام و سحر	بجز از ناله و فریاد و فغان نیست مرا

منه نمودیم عیان ستر دل آستان شاه
چه کنم رخصتی از شرع بدان نیست مرا

ولا به غیر من صرف یکدم این دم مرا	که دوست دولت باقی نتراد آدم مرا
چو کرد پس نفس شتای حضرت دوست	از آن به چرخ رساند ندانم مرا
بیاد طره جان بخور گره بر خویش	نمائے نافه چینی تمام عالم مرا
سر یک عشق ندارد دورا بریده نگن	بزن به آتش سحران تو قلب بینم مرا

اگر چیست تو خضر ظهورستان شاه
ببین به طلعت ادبانه مقدم مرا

سحر تو نمده پاک ما را	و وصل تو نیست پاک ما را
چون شعله بیم سرکش آید تو	هر تو نمود خاک ما را
ببینان خست چرات بل	خسته نمود تا که ما را
از خار خست ولم ایضا با	گر دیده چو خرقه چاک ما را

مستانه شما چو دست یابست
از عییاں چه پاک ما را

جز مرغ تو نیست در دل ما	جز مهر تو نیست در دل ما
دل گشت مقام و منزل ما	تا بخت ز دل عبیر بکشاو
آینه تویی مقابل ما	خود را به جمال تو ببینم
این جمله خو نیست حایل ما	بستی تو عیان ز جسم و جانم
فرمود چنین چو کمال ما	جز دوست مهین بحاله عالم
چون لطف تو گشت شامل ما	گشتیم به زرم قرب محرم

مستانه شها حق عیاں شد

باطل مـ فکر باطل ما

نماند یکه خبر ز تو شیم چنانکه مجنون عشق میله	شد ز عشق تو مست بخود و شامم و صبا
فروغ خشن چو شعله بزد بسو جانم چو طور سوخته	نماند قدم خور لبها و بجو صلتش و باله
ز تاب بجاو نه توانه صبر را و نه شکایا	نماند خویش ز فتنش باو چو صلتش بخت بالم
دمید گله از تاب حسنش مرغ جان خلیل آسا	نماند حاجت مرا بهستان ز چشم زگر زلف بچال

بیاد جانان نماند ز تم نشین تو یکدم چو نور روید
بچشم مستان از عنایت کن تماشای جمال خود را

سجده بود به طاق دوا بروت دین ما	اسکافاب حسن تو فرشت زین ما
بسرشته بد بهر رخ ما و طهرین ما	سر زده زده من شعله آنا
جز حق ندیده دیده حق یقین ما	در چین زلف خال و خط و عارض تان

گشتیم از سلاسل آن زلف کامیاب	ره بر دست یار چو بسمل المتین ما
بر یار و آفتاب جمال رخ نگار	هر شب شده است او عطار و قنبر ما
اندر سراوقات جلال و جمال خویش	کرده ز عین لطف دلارا تعین ما

چون رفتی از میان تو مستانه شته ز خویش
یک بین بدوست آمده چشم و بین ما

تا که تیغ تو سر فلک ندرا	ساخت بر جلد سر بلند مرا
آنچه بد عشق و امان و مجنون	داده اند دوستان و دو چند مرا
همچو حالت آبش رخسار	کرده از عشق چو سپند مرا
تا دلم را گزیده عقب زلف	که ز گیتی رسد گزند مرا
من که سر بر ز کرمی بودم	عشقت آورده و کند مرا
چون که دیوانه ام ز عشق ترخه	سود نمود ز پسند و بند مرا

در دوشی نگارستان شاه
از دو عالم بود پسند مرا

فرست بی باغ نیست مرا	باغها کم ز باغ نیست مرا
بس که یکباریم گرفته جهاں	از فراغی فراغ نیست مرا
از تجملات حق مرادانه است	وقت دنیا چو ز باغ نیست مرا
هست درین شعله خورشید	اگر کشت چو باغ نیست مرا

دی صلا وادو نم بہیرشت گشتم از چشم جادویت مست	گفتش کہ فراغ نیست مرا میل دیگر باغ نیست مرا
بے نشان گشتہ ایم مستان شاہ ہمچو غفا سداغ نیست مرا	
چو دل جان بش ز دست مرا کافر کم کرد چشمہ کافراؤ نے بہ ہجر قرار دے ہوسال گروں روین سن فتنہ پاک ہمچو رفرف بقرب آذنی از دل زار من چسپری حسن جان رمارض خیال	دست جان سید دست مرا روئے اوستا بت پرست مرا آفرے دوستان چست مرا کار با جان و باہرست مرا جذب عشق تو میرست مرا دل با قدم دلبرست مرا ہمچو خورشید نورست مرا
نیم تن برہنہ مستان شاہ نامت فقر در برست مرا	
بس کن اے چشم غفلتانی را سو ختم من ز شعلہ دل نہایش دل مشونا ایسا نہ بخ دوست نزد مہتاب جلاوہ ویدار	کم کن اے دیدہ و بدبانی را چوں کنم آتش نہانی را گر شنیدی تو کنت ترائی را پیش آورتن کستانی را

جہاں بد اور غم تو مستان شاہ
اے صبا وہ خبر فسلانی را

مکن محروم آں دیدار کس را
چو ویدم در جہاں بسیار کس را
نئے افتہ پسند تا تار کس را
نہا شد طاقت دیدار کس را

سوز از ہجر خود اے یار کس را
ندیدم چو تو شوخے دل را بے
ز بونے غمبیز لغت زگار را
بند و محفل تو طوطی و فہل

چو مستان شد بشد واقف با سر
نہ گشتش خصت اطہار کس را

گل بریزد ز غم کارے ما
رحم بر ویدہ نظارے ما
از وصال تو کامگارے ما
از سخنہائے چو تارے ما
چشم مست آہوئے جانے ما

شعلہ خیزد ز چشم نارے ما
یک زبانی چو مروک بنما
بود در روز وصل اے جاناں
گشت پنهان نافہ آثار
و در جہاں را بہ نشہ سے بندو

آئیں مستانہ شد محفل ما
یک زان میں قرباں سپارے ما

بقصد آنکھ شوی صید ز آشیانہ برا
تو مرغ گلشن قدسی ز آشیانہ برا

ولا ز قیدِ حسین چو عارفانہ بروں آ
ز تلخ سدہ ترا ہر حسرت ز زند صغیر

دوبیتِ ناکِ دلِ مذچشمِ دلِ بختاؤ	بیا تو لوحِ دلِ از بھسِ آن نشانِ برآ
بیادِ طرہِ لیلیٰ بیادِ حسنوں شو	ز بہرِ جلوہٗ معشوقِ عاشقانہٗ برآ
زنِ تو قطرہٗ جانِ در محیطِ اعظمِ حق	ز موجِ قلزمِ توحیدِ بیکرانہٗ برآ
اگر گناہِ وقتی تو اسے شہِ ستمال	ز قیدِ پردہٗ هستیِ آن یگانہٗ برآ

رویفِ حرفِ الباء

عکسِ جانِ مینا میدوشِ شراب	ہمچو مینا ویریا نشِ آفتاب
اے کہ اندر سے اقلیمِ ولید	بے غصہٗ مطربِ ناشِ نقیاب
شمارم دوشِ جلالِ مینود	مہر و باشِ بوسہٗ میداوند کا
لعلِ مگنِ تو امی شمعِ چکل	برودہٗ از دلہائے خونینِ نگِ آب
از حضورِ خوشِ بعد از اربعین	بوئے خودِ شمسِ میگِ دِ گلاب
آہ از بیدارِ نمی ختم کنوں	دوشِ میدیدم جہالتِ منِ بچو آب

خونِ خودِ مستانہٗ شدِ وز دیدہٗ بہت

کز بہا نشِ بر آیدِ مشکِ ناہ

از فراقِ لیلیٰ گردیدہٗ مجنونِ آفتاب	مےٗ دو دو ہر صبحِ اندک وہاں آفتاب
ہر کہ دیدہٗ گوشہٗ ابروتِ اے بدینیر	رعشہٗ دارد یکجاں بر خوشِ ہچوں آفتاب
چونِ بیزانِ نظرِ خجیدہٗ ما حسنِ دوست	رفت از بیطاعتی در سوئے گردوں آفتاب
نشہٗ از چشمِ ساقیِ مبرودِ در حشر	ہچو جامِ مےٗ ہمیکر دو شوقِ گون آفتاب

ہم سہری بریدلاق میں کیند شمع فلک کے بوجھوں تلخ عشاق تو ٹھگن آفتاب

خجران آتش بہرچہ مستانہ شاہ
دار و انداز اہل غفلت قصیدہ خوں آفتاب

بہوشاں بادہ ام یارب جام مصطفیٰ اشب	معین کن بعینہم جمال ایما اشب
بہتی ذات بیحوت بعثاتان مجنوت	نایم از کرم یارب رخ شمس الضو اشب
بہتی آدم و حوا ہوج حضرت یوشع	بشیدت و حضرت یحییٰ مکن دروم دوا اشب
بہتی صالح و یعقوب صبر حضرت یونس	بحسن یوسف محبوب زن برائے مرآ اشب
بہتی حضرت عیسیٰ بذوالکفل و زکریا	باصمیل خلیل اللہ مکن ایماں عطا اشب
بلوہ و سلیمان مکتوب آل عمران	بعہد روز پیمانت بمن بنما مرآ اشب
بہتی لوط و ابراہیم رشتہ خضوع و غیر	بنور انبیاء بحیرہ شام زاتقیاء اشب
بہتی حضرت بلطیٰ بشتق زبہ الا علی	بکن حاجات این مردم ز لطف خود روا اشب
بنور حضرت سرمد بہتی گیسوئے احمد	باصحابان آن حضرت شمع عرض مرآ اشب
بہتی حضرت صدیق بفاروق اشقیق	بعثمان قاتل زندق بعز مرتضیٰ اشب
بسطین شاہ ابراہیم عابد میرا	بمہجوران ہجر خود بنجائے شفا اشب

بہتی جامہ شاق برنگ زروع شاق
کہ مستان شاہ بیدل را نایاب بقا اشب

رسیدہ مژدہ و دلدار اشب	کہ از شوق خورشید شام اشب
------------------------	--------------------------

چو بیل من بیل دارم تننا بحر و شمع آں ماه و دل افروز شدم مست از دو چشم ساقی بنود ز فیض حضرت باقی چنانم کائنات فنا گشتم ز هستی که آید آن گل بخار شب چو پروانه بود کردارم شب و گر پروا منجی کے دارم شب که محو نور آن دیدارم شب نمیدانم که کردارم شب	
---	--

بہندستانہ شاہ ارگشت گلاب

نمانہ طاقست گفتارم شب

شدم بخود ز یک پستانہ شب پیریم جلوه اندر خواب بنود ہاں شاہی کہ بچو بند عالم گرفتہ پردہ از رخ حسن جاہاں چو غل امین از برقی تجسلی بیک جلوه ز حسن خود نمایم نظر گر آنگنم از چشم میگوین ز ساقی یک نگاہ افتادہ اند کشادیدہ تو لے عشاق بیدل کہ شدم من ز چار و پنج شمش فنا گشتم شدم ستانہ شب کہ میگویم ہمہ افسانہ شب بمن ظاہر شدہ درخانہ شب نمودہ جلوه آں جاناںہ شب انا للہ میسرند کاشانہ شب پیری و حور را دیوانہ شب ز خود عالم شود بیگانہ شب کہ مے رقصہ میخانہ شب کہ آمد بسیر فرزانہ شب ز باہم ہمیں مردانہ شب	
---	--

شدہ مستانہ سرگرم توجہ
ز دستِ ساقی محتاجِ مشب

برقی خسارت نکلندہ و تین بیتاب در میان آب آتش من شاو گشتیم میکندیم از دو عالم چوں غزال گشتی عارضت بگرفتہ از خوشید گروں آینه	لعل میگوشت نموده این دل خناب آب تا بسا ز من ترالے گوهریاب یاب ہرگز بند چشم شلایے ترا و خواب جلوہ حسنت برودہ از رخ متاب تاب
---	---

بزنش از ہر دو عالم دستِ خود مستان شد
تاشوی از دولت دیدار آں گلناب

عجائب باد ہوئے دارم مشب رسیدہ بر سن آں براقِ وحدت ز تاب آتشِ رخسارِ جاناں زینا شے دلم عالم اثر شد سماعِ ارجعی آمد بگو شمع نوازم پرودہ از رمز عشاق	شرر بر خویش چوں نے دارم مشب بساطِ نہ فلک طے دارم مشب ز سرتاپا ہمہ خوئے دارم مشب پری بر خویش چوں سے دارم مشب دواع از خویش و شمع دارم مشب شود کون و مکاں لے دارم مشب
--	---

چو شد مستانہ شہ فانی بباقی
خبر از خویش تن کے دارم مشب

تجملہ عجب جمال حق بستم روشن ہست مشب بہر خنکے کہ نیم انا اللہ گفتن ہست مشب
--

ز مضر انب جانها برقص آید بیس جانان
 ز مضر هو معکوه گر خبر داری تو آنے زاهد
 ز مضرش کام یاریم دوستان الحد واللہ
 بوصف حسن نیکوئے تو لے غزو علما جانان
 ز مضر غم منصور شی بند و داور مشر
 شکست افتاد بر دلمائے عشاق از تعینها

میان ز مضر عشاقان عجائبش نیست شب
 کہ سن یاریم و یارین اندرین است شب
 چوینا و پری با من یک پیرین است شب
 ز مضر با طائفہائے ریح و سوسن است شب
 شوم بردار عشق او کہ معراج سن است شب
 تو بر کجای خج و کد شکن شکن است شب

نجم بیند بدوید بحال یارستانشاه
 چو ز کفن کجای چشم بچشم دیدن است شب

بمحل پستان است شب
 فتادہ آتش اندر غرق پوشال
 چو گئے سر با بچوگان ترغم
 نظر بنید یار غم ز کونین
 ز بہر دید حسن کایزالش
 امانتی میزند ہر لحظہ ساقی

عجائب ز مضرستان است شب
 دل و جانہا نیستان است شب
 ہمے غلطہ چوستان است شب
 خوشی را دبستان است شب
 سر پاگزستان است شب
 کہ ایں حق مستان است شب

بمستان شہ ز چشم مست ساقی
 ہمے عالم خمستان است شب

ہمیں نوشتہ بدیدم بمحیف لاریب

کہ حسن دوست عیانت در شہارۃ و غیب

نموده وجه تجلای خود بین و یسار	کشوده برقع اجلال از فراز و نشیب
ز حسن دوست صبیح جمیل نیصف صحر	ز عشق لوتی نگین صغی دغ و شعیب
بروده اسبیک جلوه از من لے یاراں	قرار و طاقت صبر سکون پوش شکیب

شدند کو کبیاں مندم ز مستان شاه
چو آفتاب جانش کشید سر از جیب

پرده ز رخ برگرفت از فلک آفتاب	ماه جمانتاب من کرد ز عارض نقاب
بارۀ وحدت نمود از دل و جانم عبور	ساقی بزم الست جلوه نمود از تراب
محو جمال توایم عین وصال توایم	آب زلال توایم دلیلم از خوش بختاب
ز بهشت شوش چار و پنج من نیامد من	موج محیط توایم عالم آیم آب
استی دیوار تن چیست و را اعتبار	همچو بدریائے رفیست جود و حجاب
گشته مقید نامطلق وحدت خدا	کرده رد اکبر را از من تو دور حجاب
بهر نمود از لیمیم ز احمد کشود	عکس آئینه شد جلوه بهر شیخ و شاب
میم ز احمد بشد واسطه کن نکال	گشته نشان بستان از رخ آن مشکاب

گشته بعالم عروج وحدت مستان شاه
مطلق اطلاق حق کرده خشنش نقاب

اینها التالکان یاب شباب	که منم این زمانه لب لباب
چند گرد و پیشنگان مرطی	بمن است آب زندگی دریا

عاقا نے کہ پیر پیجوئید	پیر عشقم نیم چو پیر شباب
علیٰ محسن من گردد	گر بر اندازم از جمال نقاب
اگر در بند عقل و تن بندی	ستی و یخوی ہیں در خواب
اینم زبان خشک نژاد	آب نادیدہ گشتہ اندر آب
سیر وحدت ز عاشقان پیجو	نه از ان زاهدان زہد حساب
آتش کفہ است ز امر سلوک	ایں دگر کردہست ز خلق جواب
این نیست خبر گمان و خیال	حق عیان یا اولو کالالباب
جلد حسن دوست و درویش	کہ خودی تاخذہست بر تو حجاب

کرد و از خود نقاب ستان شاه

ایہا العاشقان بیاب شتاب

آفتاب آفتاب آفتاب	ریک پہناں آمدہ زیر نقاب
گرچہ چشم جہاں من الزام	عین آہم عین آہم عین آب
آمدہ خوشیہ تاباں میں زماں	در سحاب ہم در سحاب و در سحاب
میں زماں از حسن عشق نوشین	کامیاب ہم کامیاب کامیاب
اگر بطور عشق ارفی مینمزم	گر گویم فن ترافی در جواب
کہ جو کہ گاہ صبا گاہ خم	گاہ طرب گاہ ساقی گاہ شرب
کہ چو باد مخم از چشم خلق	گاہ آہم گاہ ناز گاہ تراب

<p>کہ زخم در غرض علی رحمت خوب گاہ بایر گاہ عالم کہ حجاب کہ بشانم از این ملت خراب گاہ خارم گاہ برم کہ کتاب کہ پیشین پائے باشم لاجواب کہ نظام الدین چراغ خدایات کہ بنیان زبے شیازم میراث کہ چوستان شہ منم لب لباب</p>	<p>کہ کنم طیران بلوغ امکان گاہ پیرم کہ ز بیم گاہ شیخ کہ کنم نام جلوه اندر عاشقان کہ بنامم کہ خزانم کہ جزا کہ خیر گویم ز اسرار و اسرار کہ معین کہ خیار و کفر و یار گاہ فخر الدین و اللہ مستم کہ نظام الدین جہنم جلوه کار</p>
--	--

کہ منم از حسن یلی جلوه گر
 کہ چو بخوش اول کجا بم دل کیاب

<p>از دل و جانم بر آید آفتاب سیرت من مہر بدایک شتر بے بر آید و مہر موج کلاب شد کارم در جهان جرح و عتاب از یاد اندک در دستم طاب ہر کہ کتاب باشد یک ساقاب کہم از دیدار شش کیاب</p>	<p>از دل و جانم بر آید آفتاب سیرت من مہر بدایک شتر بے بر آید و مہر موج کلاب شد کارم در جهان جرح و عتاب از یاد اندک در دستم طاب ہر کہ کتاب باشد یک ساقاب کہم از دیدار شش کیاب</p>
--	--

خیزد در معراج عفتاقل شویم	ایک اینک و حلقوم طاب
از خودی بگذر جانان ظاهرت	تا بک داری خدارا در نقاب
شمس و مولانا عی و هم قتل	نزد شرقی نزد غربی خوش بیا
در فضائے لامکان جولان کنم	از سحر عشق براق خوش بیا
خیزد اسر فیل عشق آمد سماع	تا بک در بندان آب خواب
خون خود و زلفه آرامیده ام	کز لباهم می برید شکاب
عاشقان را حشر باشد اینجا	فیت خون من در او فروختا
مگر تو نیم ناهمشر می رود	کرده ام از دستان یکا تختا
بگذر از عقل و جوان خوشتر	تا بک در بند عقلی از حجاب

گر گویم من ز مستان شه سخن

میشود عالم سر اسر عین آب

آتش است از فرق بایان تا پائے عنایب	می بری چون سمنه ناله می عنایب
باشد از صوت است از ترنم هر زماں	من فدایم برین عنایب و فائے عنایب
میشود اندر سماعش جانم از قالب کون	صدرا سرفیل باشد یا نولے عنایب
گل پرستی یا گوگیرے در سدا رنگر خاں	در جهان ناقه و جگر گل یک نگه عنایب

هر کجا بکشد دیده او بجز گلشن ندید

نازم می ستانده اند ضلای عنایب

<p> اہل غفلت و دریک بخت خواب میل عینی دارد از غین نقاب عارف قنقم میان شیخ و ثناب وارم این یالینی گشت تراز کہ ز موحم مے بآید دُر ناب جانب ساحل و دواز خوش آب </p>	<p> مے بآید از دوحشم من شراب آمدہ در قص جانم از سماع ساقی بزم میان ماستقال چوں بیاد آید مرز فرخست قطوف نسیان حدت خوردہ من فناد بحر مایہ گشتہ ام </p>
---	---

گر زستانہ خبر پرسد گوے

عین آب است عین آب است عین آب

<p> غوطہ در بحر حقیقت زان مایہ دریاب اولانے شود انگہ دم نامے دریاب بچو آئینہ جہاں را صفائے دریاب بگذر از خویش ہمہ حسن خلصے دریاب بگذر از نقش دہنی جلایہ کائی دریاب عاشقان را ز کرم ہمہ بگلست دریاب بنگن و ہم گدائی ہمہ شاہی دریاب </p>	<p> از خودی بگذر و معراج خدائی دریاب تا کی از ہستی خود باد ہے پیائے سادہ کن لوح دل ز ہستی خود آحاب تا خودی بر تو عیاں است خداست و ست تا کہ از ظلمت دل پردہ بندار پشتم مصر دل با تو سخن بشد بے یوسف جال از تو تاقی نبود دور چسار پر کاسے </p>
--	--

داغ شد جامہ سفیدی ز ہوا ستان شاہ

دُہل از خویش بدرنگ سیاہی دریاب

موج زن مندرم باوه گلشن مشب
وصل دل را میرسنده و لیلیه
گر کنم فخر بستان و جهان میریبید
حشمت ملک سلیمان بودم زینگیان

سیکیم حمله جان و اندر و مقول مشب
نادر از گوشه شورشید شبخون مشب
حسن بی فداه از کسوت تجوی مشب
کام بگرتم از آن غلام میگول مشب

جلوه گر شد حشمت از کعبه دل مشتاقان
نیک طوف مرقدی گردن مشب

گر شوی واقف تو از سر مشب
کرده ام اقرار در کینه یمن
گو تو مخموری از رخ کائنات
بسیل حق کو بر آن بخرج
مے نکرده ام قیامت هوشیا
دک بوسه گلستان زو بود
ز منک را با شیلای عشقان
همچو من می شود با حق کلیم

کوب سایشوی بیدار مشب
ن بکنه ام در میان نار مشب
بیکد شمار تو از سر مشب
همچو منصور بقا بردار مشب
از جمال دوستان سرشار مشب
عطر بر گل میدهند اما طرب
بوسه جان می آید از کار مشب
عاشقان پاک با دل در مشب

خیال و عطار در روی شمس حق
همچو منک مانده بدید عیار مشب

دارم ز حیرت زده بهر
تا بوج گردن طریار

حاکم شربت باغ عشق بخت	کردن از خشت جامه خفت
بلا حجاب تا حلقه شادانم	کردن حجت ایامه سیه بر لب
جز خونی عشقت بر دگوتی	ما را باشد مقصود و طلب
بیضه صدقم تا زخمی	از تاب خشت افتاده در لب
در جمع عشاق مشتوق غم	کرده بمن لطف شایان نصب

وصف حالت نبوده عالم	
بیست و آن ال مبتلا شده اگر در دنیا طرب	
حسیت برود در بیست خود و آفتاب	در حال بایسته معراج آفتاب
کب قطره از زلال لب گشته شکار	رخشان چون در چشمت معراج آفتاب
از لب جهان تو ای آفتاب خورشید	عشق تو گشته بمنجارج آفتاب
فلا بمن فکر نمی فرست به نفس	آبیر و چنگ صفت تو در معراج آفتاب

بیست و آن ال مبتلا شده اگر در دنیا طرب	
هر شب در تخته تالیخ آفتاب	

مست دیار نکلام روز و شب	دیوار دیوار یارم روز و شب
بخت بخت بل بخت روز و شب	بخت بخت بخت بخت روز و شب
بخت بخت بخت بخت روز و شب	کاشتم در سینه کاشتم روز و شب
بخت بخت بخت بخت روز و شب	از دوشم بخت بخت بخت روز و شب

من تجارِ نفس عاشقان	جانِ شوقش می پانم روز شب
فارغم من از دیارِ روم و هند	در دیار است در دیارم روز و شب
من بدین نفس با شمشیر لا	در میان کارزارم روز و شب
نقد جانِ دل گرفته خوش بکفت	نزد عشقش در حمام روز و شب

در کنار دلبرم مستان شاه	
ناست دلبر با کنارم روز و شب	

ربوده این دل جانم فروغ من حبیب	خدا کند که دهم جان را روز و شب
یوقت نزع قدم میدهم بسج خد	که رو من بکنید وستان بربو حبیب
سان چشم تر عاشقان و سلام	ترا اگر گذر افتد صبا کوئے حبیب
پیش چهره خود را چشم ما بدوست	بخی رو من و کیو مشکبوئے حبیب
ما به نفس است عاشقان جنت و دوت	روح شیر بدان که گشتگوئے حبیب
شوه غسل لیم رشک کوثر و زمزم	اگر بکام من برسد قطره ز جوی حبیب

خدا کند بطفیل رسول مستان شاه	
که جان خویش دهم در فروغ روئے	

در کشیدم دو صد بوسه شراب	کس ز علم نیافت بوسه شراب
چون مسلمان شد ماز کفر دوی	غسل با دادم بجوئے شراب
آب رفت آب روز تگ و ز نام	آب داد از آب روئے شراب

گر چہ باہی بیوج مے غرقم	آب گشتم ز آرزوئے شراب
چون فلاطون جسم نشین عمریت	معتکف بودہ ام بکوئے شراب
در سواد نگاہ عشتان	گل خور ویداز سبکوئے شراب

از حسار زمانہ مستان شاہ	درد آما شدم فردئے شراب
-------------------------	------------------------

سوختے صد جان و ن پردہ غای نجاب	آہ زان رفرے کا ز عارض بناد ز سے نقاب
آزلفت مہرہ دہار بودہ سجدار	گیسویت انگندہ نذر گردن لہا طباب
نور بخشیدہ تجلای عارضت اندرین	برد ماٹینہ رخصت در ظلمت این قباب
عاشقانت و نبات حاجت بینا مے	سہریان گیرند ز چشم مست تو جام شراب
از خرامت سرو شمشاد و صنوبر مفعول	شد قیامت از قیامت ایشہ ملک قباب
غمرہ سحر آفرینت راہ عبدان زردہ	چشم باد و تیور نہر گشت باہر شیخ و شبا

جان و دل را میکشیدم چون مستان شاہ	گر بیانی یک شبے در محفل بے حجاب
-----------------------------------	---------------------------------

را بخشم را از خویش یارب	بیدن تو خویش از خویش یارب
نہ در دیرم قرار دے بجعبہ	چہ افتادہ مرا در پیش یارب
گاہ بت پرستم گاہ بت گر	نمیدانم چہ است این کیش یارب
نمایم خد تو حید مطلق	بکن مجھے بن درویش یارب

ب اگر دل صفت از تنه چو کاین	کنش برده هم جان شیرین
ب مشغور و دیر و درویشم من	که چشم عاشق در دین

ب کلام جام	مستانه میبوی
بود نوش جان	چون نین

نقد جان جهان علم و ادب	اگر در مع روان علم و ادب
تکلیف کس نکرده و اصل جان	تا نکرده جان علم و ادب
ب اگر تو نمایی حیات و دیدان	گویند جهان علم و ادب
ب این آینه درویش و صفت	حاصل جان علم و ادب
ب از هر چه حاصل آن جان	یا نقد عالم و ادب
ب این که نمایی علم و ادب	تا نیایی جهان علم و ادب
ب این که نمایی علم و ادب	روح و ادب

گفت مستان شده	ب این
افزون	ب این

روستای	ب این
این زمانه	ب این
شبنم	ب این

ت غیرت عشقش که بود بیعت	ن بچه خشنش می بینا شکست
ت غیرت تو طایرین این مقنن	و شکن زلف عییا شکست
ت گفته شمع قبل و خون طایر	ج حج فلک قاتل ز شکست
ت بشمنش جان بیاورج نمود	ظ ظلمت جان بیهیست
ت بجانبه او در دیده دریا	پ پوخته مات که روی شکست
ت دو لعلش شمع و شمع	خ خس تو شمع شمع دیار

در دم تو محضرت ستاره شامه	ق قالب فتنه برموده بعد شکست
---------------------------	--------------------------------

ز خنده تکرین تو چشم من بیدار شد	ن نکست بر دل من جوهرم نورست
بیا شقیبت که در بخت خصل	ن نهرار یوسف عمرتی فکده بشوشت
چو نور حسن تو از عالم اخراج شد	ج جهان نشاد بجدوه که پر تو ظهور شد
دل از صبر و فتن تو شد پری خاق	ت تن از بزم ملل تو شد بزم خاق
ز بس که با من پیشم تو شمع ساقی	ن نهر شیدیه بیغم چون لک انگور زشت
چو تو که بود در نظر مرا شمع قاری	د دراز از شب بیدار بر رخسار زشت
نیم از که میوه خورده و کما گشت	ش شیم از زنگار و غیره محفل زشت

ت تاریک خواب عشق تو بخت ظمیر من شاه	ت تاریک کن مخالف زخم من که ناسود داشت
--	--

<p> لوح دو کون نقطہ حالتِ صورت در حُسن تو ہے مگر م ذاتِ یکِ حق اصلِ نسبتِ دُرج گھریا کہ با بسم در مصحفِ جلال تو خطِ زمشاک تر از صورتِ جلالِ خدا آید م نظر در محفلِ کہ بادہ پرستانِ تست جمع زاد تو در خیالِ نعیم و تصور و حور </p>	<p> مین خالِ شیت مرکزِ اللہ اکبر است رویتِ مرابو سلِ خدوندِ بہر است میم محمد آب بقامعِ کوشر است پنچون استوانہ ہب عشاقِ بافر است ذاتِ احد ز نقشہٗ جنتِ مصور است خضر نبی چو حاجبِ دربانِ برد است مار انقاسِ دوستِ کونینِ دُجور است </p>
---	---

مستی بادہ در ہمایہ کجا، بچوے
مستانہ شہ کہ مت ز سانی کوشر است

<p> مسند نشین سیر ولایت کہ جید است شاہِ رسل و نورِ سُبُلِ ختمِ انبیاء سیر از لہر باد شاہِ انس و جان شہبازِ اوج و حدیثِ سیرِ غافِ قدس سانی بزمِ بادہ پرستانِ روزگار نقشِ جلالِ مہر تو مے بندم ندرون مارا بسرِ خیالِ توئے شاہِ اولیا دور و بازوے توید اللہ شاہد است </p>	<p> جبلِ التینِ نعتِ محمد مکرر است گفتا کہ من مدینہٗ علم علی در است تاجِ الشرفِ فخرِ فقر و بر است سلطانِ ہفت کشور و موکافہر است چشمانِ نیم مستِ تو اے نورِ البصر است حسنتِ مراداتِ خدوندِ بہر است ہر کس سر و خیالِ کنے کہ در سر است اند نہیبِ رزمِ تو اللہ اکبر است </p>
---	---

	مستانہ کہ مت اسر جید است	مستیش تا بد شود مہبل خار	
	ہچو جان اندر میان بنیت کل یوم ہوشان مے بنیت از مہر زہ نشان مے بنیت پردہ جاناکان مے بنیت لامع از حسن تان مے بنیت اگرچہ خور اندر سما مے بنیت	مخ نہان بل عیان مے بنیت مے نمائی جلوہ ہر عشاگر ذات پاکت نشان مے بنیت حُسن آن مے چون زرخ نقا ہچو خور اندر میان طشت آب کہ چو ماہی مینائی در زمین	
	گفتش سرخیل خوبانی و گفت شاہِ مستانِ جان مے بنیت		
	بہر چہ دیدہ کشایم جمال محبوب است کہ حسنِ دوست بہ پاد سپرِ نوب است نگہ کہ صابر مین کم ز صبرِ یوب است دلست پارہ خارِ حدید یا چوب است کہ حُسنِ عشق ز کوئینِ جلد مرغوب است	بوصفِ دوست مراد نہرِ کتب است بہر وہاہِ مثلِ گفتش مے بنیت وہم ز خارِ فراق تو چون مشک شد چو مرغِ بسل در خاکِ خوں طپان تا کہ بصحنِ رخِ خوبان نوشت کاکرِ قضا	
	ترا ولایتِ مجذوبی است مستانِ شاہ ہم عصر تو ہمگی سالکانِ مجذوب است		
	سودے تو کم نیست سودا کے قیامت	عشق ترا بہت چہ پروائے قیامت	

شورے دگر آید بھائے قیامت	خوریدہ دلائل غم عشق تو جو خیر بند
خزین کفنان تو بفرمائے قیامت	شونید چشم تر خود جسم جهان را
مستان جو بیاید دلائل قیامت	دورخ شود از آتش شان سرو چو کافور
در محشر ایجاد بغوغائے قیامت	ماران بود جز طالب وصل تو جانا
چون طبع نماید رخ لیک قیامت	مجنون صفقان جملہ شوند واد و شیدا
مستغرق من چہ پروا قیامت	اما نگہ بند چو شمشاد عشاق

بر خاست بمردود و بالائے قیامت	گفتم کہ رسوائے تو سودائے قیامت
ابروشن من گفت بایائے قیامت	گفتم کہ بوجہ تو رسم شرک میسما
تا چند رہی وعیدہ بفرمائے قیامت	بردار ز رخ پردہ پسندار بکلی
سودائے من نیست در نائے قیامت	صد جنس گنہ زین تو نقد شفاعت
مژگان تو از عجز صفائے قیامت	محشر بود اگر در شش پشمان تو جانا
رخسار تو بمردود خلائے قیامت	چوں بومزد آیت سران بنوادم
برسانی کوثر تولدے قیامت	اگر کس ناز و دستاند عشاق

مرغ دل پرمانہ گشته در پویش ل سخت	تابشع من ائمہ دانا غل سخت
زنگ بہتی در جہان شاہی تالش سخت	کنت کنز شد عیان فضل فیض مقدس
تا کہ طرح دلبری آن شاہ فیکو غل سخت	بروز خوابان عالم سر بسر صبر و سکون
با کلفت بر سرین نامہ اعمال سخت	تیرہ نقیبہ از بوم کردا حسن در جہان

تسبیح آید به نام خداوند
تا که مثال شمع خرم میخازد از آفتاب
قدسیاں در آرزویم خورشید آفتاب

بے خیال چشم مست لب تشویش شکست
تا برفتد عکس خست بر خیال هوشان
نیست تکیه ای بر عشق گزند بر هوش
باں مشوفاصل زین بر قفاگر عاشقی

بے خیال حق برت زنده بودن شکست
از کف صاحبان دل بر بودن شکست
زیر تیغ باز تو جوان نمودن شکست
یکدم بے یار و آن طدار بودن شکست

هر که نوشد جام می از دست ساقی معاش
بچوشتان شد کنون بیا بودن شکست

عین زخم بر سرم سودا گیت
ویدیه ام کون و مکان بایک نظر
مهر و دل خم شد از بهر جوت
میکند طوفان را در طوفان

میکند ناله جان بجا گیت
چشم من می دوستان بایک
بر سرم بین می بایک گیت
یک نظر کن بر دم ما و گیت

بے خرد از شمشاد شده متشانه شاه
سر نهاده این زمان بر پایه گیت

چشم عقلم را کشا جان بین اظهار گیت
زادین باز باز مستند در ستاره
از ازل ز درین خست خسته جهان

بر دم کرده تجلی بر تو انوار گیت
عاشقان اندر خم دل خود و شیار گیت
تا باد اینجا کیسیر بخوان دیدار گیت

هر دم آواز انا حق میرسد گوش جان من نمیدانم که منصور دلم بردار کیست

چون نوشیدی شے وحدت نش متناشتا

یک نظر کن عاشق از اجلگی سرشار کیست

خوشا عاشق که داند نیاز است

نبرده خود تفکر بے بدتش

بنازم عشق را کیس هر دالم

باز ترک حضور کفر است لیکن

چو پروانه بگردش حش

همین داغ غمش در سینه زار

نیاز او معنی نیاز است

حقیقت آمده که مجاز است

نمایش گشته داند فرار است

بتر در زار هاں سو نماز است

همیشه جان عاشق در گذار است

حصول حاصل عمر در آزار است

چنان متنازه شمرده است

ز جام وحدت شاه نیاز است

مرا که این دل نیپاره همچو قرآن است

ز خط و خال و دو گیسو چشم جادویت

درون حبله دل شاهیت خفانی

جمال ساطق وحدت بروئے خوابان می

ترا بصیر زهر جمال خوابان کرد

چرا نگاه بخوابان نداری ای زاهد

دو چشم است تو بخیمانه ایت از وحدت

بکفر زلف تو بندم که عین ایمان است

میان کعبه دل انجیپ کافرستان است

که قدر بیان ز جالش بذر کجاست

که خلق جز آنسان ز حسن رحمان است

هر آنکه دیده باو شان رست کور است

به پیش پا فلک پریشم با تو آوازان است

عقیق عسل تو گنج زرد و در جان است

زخندہ شکر میں مرہے عنایت کن کے متبع اگر گندیفیں میدان	کہ زخم بردم از گزران نکلان است ہماں حکایت ز انان نقل کبکان است
از آن مقام مرہوہ مستانشا	بیان نمودن از آنہ حد مکان است
ہر کہ دیدہ متور زو بیہ جانان است رسید رفعت عشق ز عالم توحید مدون پرہ دل بگذرے حمید خصال کشید مرغ دل من صغیرا شد آن مقام جبرتم از جبریت حیرتے دارد نہ وصل دائم نہ ہجرایت قدر دائم	بہر چہ مے محرم سل و نمابان است کہ ہفت کوکب دل را تابا جولان است کہ عرش فرش بطین دل تو نہان است کہ ملک ملکوتی بنائے طیران است کہ ہجو آئینہ چشم بخویش جبران است کہ حسن دوست شہود وجود تابان است
اگر تو منکرے شان خدایان	بیا بیدار کے مستانشہ خدا دان است
از پیری ایندم اثر مے بنیت اخگری بوی بجنبہ کوکون بودہ مخفی میان کنت کتر آمدی از چارادر خوش جوان	کز دو عالم بخیر مے بنیت بال افشان چون شر مے بنیت تھا ہر ایندم از بشر مے بنیت شاہ جاغیرہ در مے بنیت
بہر وحدت ہستی مستانشا	ہست پیمان بصرت بنیت
مارانہ راہ وروئے مقام و نہ منزل است نیے تحت و فوق طرف میں سیار است شوہر فراز کون مکان از غنائے محض	احرام چشم باخند اعبہ دل است بکشا نظر بخویش کہ جانان مقابل است تا کے ز دست طع نزائے در گل است

والتدكه من دوست عيان در وجود
ماشتگان عن سره التدكه كبريم

مجنون صفت بگو یا بیان تا بحکم
خود عشق هر چه است بخرج و بوج

حضرت شمس الدین و قول حسن و
جامعہ کے طالبان علم و خزانہ نور علیہ

لیکن حمدیہ نظر میں مائل بہت
وہ بہت زخون نامہ بالان فال

پرونده درخشاں یکدیگر آید
این نکته ام به این چهران کمال است

وگرنہ بڑی عار و خوار و ذلیل ہو جائے گا
وہ کہ اللہ کے رسول کے لئے کلمہ قائل ہو جائے

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مارا که جان کفایت دل از تو است
چون قرب منوی ز تو گویم

برسندم قدم بر خیزد و ایستد
ما ظالمان و طغیانگران را

و کعبه وصال کو سیدی زکریا مہدی

رووفیوں کے لئے جو ان کے لئے ہے
جاننے والے کے لئے جو ان کے لئے ہے

کلیه اوقات در حال حرکت و بیخوابی است
بسیار از بیخوابی و بیخوابی است

درم چو طوایف و مستحق منبر است

مستطاب بقرص

تسلیت علی الظهار وعلی المکرم بحسب و مشکوک است در این مقام و در این مقام

۹۹	روح فخر آفرینان و گزینان	جبهه جانان و گزینان
----	--------------------------	---------------------

فرد سال گزینی و زیارت کائنات

<p>نقطہ افرو ستر اعظم لوح محفوظ است صدرینم جلوه جانان لا حصه ثنا میکنم از عرشِ عالی من عبو گنت کثر انقاد شعرا مرا حامل خمی شفی ام از فواد</p>	<p>هر نام داستان دیگر است طبع صاف مکتب خان دیگر است در بشارم پویشان دیگر است کا شیانم در مکان دیگر است زام قدرت پاسبان دیگر است زان نقال ابدیان دیگر است</p>
<p>بے نشان شد از نشان متناه شاه هر نشانش صد نشان دیگر است</p>	
<p>علم وحدت را بیان دیگر است بگند از کون و مکان با جن موطن اصلی چای در نظر افکن این هم و گمان پیش را عشق بازاری که محو مطلقند فقر اند جیه دستار نیست بسته اند چو آینه از حرف لب در دلبستان محبت بخت نیست عاشقان را نیست پروانه</p>	<p>نطق مطلق را زبان دیگر است عارفان را کن مکان دیگر است روح پاک را نرفغان دیگر است کز توای طالب جان دیگر است جلوه جان هر زمان دیگر است اهل عسی از نشان دیگر است هر فقر و نکته دان دیگر است هر یک تسلیم آن دیگر است قوت عاشق از جنان دیگر است</p>

<p>ہر شہید کربلائے عشق را عاشق از اجابتِ تعلیم نیست ژندہ پوشانِ گدائے عشق را</p>	<p>از لقائے دوست جانِ دیگر ہر یک محفوظ خوانِ دیگر نزدِ جانانِ عزیزانِ دیگر</p>
<p>لا مکان شوار مکان مستانہ شاہ چون مکانت در مکان دیگر است</p>	
<p>باز چشم بر جالت گشته زخشاں مشت است کاروانِ مصرم و تشنہ از تابِ فلک میکشد سحرت مراے شاہِ خوبانِ الغیث آتشِ سحرانِ قنادہ یکشب در آفتاب تا بیفتد دامنست بر دست این جوقِ کلبہ از غمِ خال چون قطبائے بسم اللہ تو</p>	<p>بر لب لب تو ای جانان کہ جانم بر لب است یوسفِ دل از من افتادہ بچاہِ غمبست عاشق را بے گنہ گشتن کدائے مذہب است تا بمحشر زہر بر جانش ز گدے تب است عاشقانت جملہ اندر ذکر یارب یارب است گشتہ این باغِ دلم روشن چو چمک است</p>
<p>گفت مستان شہنم در دولتِ حاضر و لیک میگذارم ہمتیت از جہانیم مطلب است</p>	
<p>این شو قیامت کہ بدل ضبطِ نفست سخت شد طور تنم سرمہ فروشِ ہمدیدہ اے طائرِ لاہوت بویراۃ دنیا این شکر دنیا کہ در روز ہر نہاں است</p>	<p>شوریت کہ ہر کو تنم زنگِ جہنم سخت در سینہ من آتشِ حسنِ تور بس ز سخت افسوس کہ مرغِ دل تو بالِ ہوس ز سخت مجموعِ خلائقِ بسرش همچو گلست ز سخت</p>

شد طائرِ روحم بسا مستانِ شاه
از شدتِ بال و پر خود رنگِ نفسِ ترخت

آن شاهِ غیورِ ان من از لطفِ رحیم است ما را نبود حاجتِ تبحرِ نه و کعبه جالِ البسرِ مهرِ وفایتِ کتمِ آخر چون بست جلالِ احد از میمِ کمر بند اسرارِ وجودی تو گویم که هوید است ما سوختگانِ ز آتشِ رخساره یاریم موصوفِ صفتها بنجد آگشته چو انسان	از شوقِ وصالش دلِ غمیده دو نیم است دلدار بقصرِ دل مانگشته مقیم است با حسنِ تو این عشقِ مرا عهدِ قدیم است عالمِ همه پر کار بران مرکزِ میم است لیکن چه توان کرد که این نکتهِ تقیم است ما را نه غم و دوش و شادیِ نعیم است فختر از فعلی که سمیع است و علیم است
--	--

واندر صدفِ جانِ دلِ نیرِ پیمشان
وز موجِ محیطِ ابد و از درِ پیم است

آتشِ قرب که حسنِ تو برافروخته است حاصلِ بارِ اماناتِ تو خیرِ انسانِ کسیت برده خوابانِ جانِ زابنگا ہے از خود تبکی پست بود حاصلِ دوستِ یادگار	عاشقانه ایگی طورِ جگر سوخته است خلعتِ عشقِ تو بر قامتِ ما دوخته است یارِ این ناز و تغم ز که آموخته است پاره سازِ بیدارِ دلِ من پخته است
--	--

اندرین عالمِ ای کجاست در نیستانِ شاه
بکجه گوهرِ فقر و تنگدستیِ خفته است

<p>باز مشب جلوه حسن فرشی دیده است دور نبود مستی ناز شراب چشم بار تا بوزر جمله راجه حسن محبوب ازل پادشاه کشور حسنه که خیاط ازل تا نماید قطع استیما میثوار خویشین بے ادب پارامنه در کلبه مرد خدا عالی راحے برم از خویشین بایک نگاه</p>	<p>همچو آئینه سراپایم شره دزدیده است ساقی و میخانه تا قصر دل نادیده است آتش عشق ناز بردم پیچیده است جامه عشق ترا بر قامت بریده است ز آن سبب بر صورت مقراض لاگزیده است در نیستان حصیرش شیرا خوا بیده است پیر من از چشم مست من پری مالیده است</p>
--	---

بر جمال لازوال هر نفس متناهی شاه
پائے تا سر پیکر او همچو زگر گرسیده است

<p>جلوه زار عشق من از حسن تو میریست معرفت میجوی از صافی دلائل بل فقر آشنجه زاهد میکند بر اهل وحدت همسری فقر اندر صوف پوششی پلاس بر چریت</p>	<p>ز آنکه صورت خود نما در خانه آئینه است گفت کمتر خفیا در سینت بے کینه است مزد و روان اینجا کایت نقل آن بوزینه است خواه عارف زنده پوش و پشیمینه است</p>
--	--

ایکه متناهی شده وحدت نما از خیم خویش
از نگاه ساقی باقی مے دوشینه است

<p>بیابین که ز بحر تو دیدم چون است نگشت شام فراق تو صبح وصل آخر</p>	<p>ز اشتیاق وصل تو حال من چون است مگر که طالع بنتم ز تو در گون است</p>
--	---

<p>نہر لیلیٰ موش شدہ قبر بانت ترا بختن من گرضاست بسم اللہ مرا کندہ جدا از تو پیر خ کج ز قمار</p>	<p>قدائے قامت سروت نہر مجنون است قدائے تیغ تو جام کہ قطرہ خون است چو زلف تو شدہ در زم جو گرہ دون است</p>
<p>قتیل تیغ نگاہ نوکشہ مستان شاہ بیابیں کہ شہیدت نشستہ در خون است</p>	
<p>زدار عشق تو چون جلاہ ملازم سوخت بیاد آں گل خسار قم فاندیر تو کجا ست عین محبطی کہ در قدیم بودیم نہر سزد و جیشان من بحسرا خگر چونغمہ کہ نواز و مقام دیبک عشق زادہ روی من از عشق ہچو خنیاوس</p>	<p>رسید جلوہ کیاس مال خور چارم سوخت چو داغ لالہ گلستان در بارم سوخت چو باہی کہ ز دریا قند کنارم سوخت فنا شمس لعل حسن کہ آب شام سوخت ز تار تابش حسن تو تار تارم سوخت برآمد آتش از دل کہ زار زارم سوخت</p>
<p>چو دوش جلوہ نمود آن بگلستان شاہ مثال شمع سراپائے گلزارم سوخت</p>	
<p>ز حیراں برب آدم جام ایدوست طیسیا کار من از دست رفقا است جلائی را چساں از تو گزیرم مرا تاکہ دریں محنت پسندی</p>	<p>برائے وصل تو نا لام اے دوست بکن بہر خدا در نام اے دوست تو بودی روز و شب جانام اے دوست رہا کن از غم ہجر نام اے دوست</p>

ز قوت روز و شب گریانم اید بوت	لکن سحرے بریں احوال زارم
قسم باشد دریں پیانم اے دوست	نخواهم بے زنت با کس نشستن

چوستان شہ بنو عبدالزل بست

برو تا برادر جانم اے دوست

<p>جان تو ہم عشق تو در بر گرفت</p> <p>شست نجبر کہ در پر گرفت</p> <p>جان تو ہم عشق تو در بر گرفت</p> <p>دو دین از چرخ فلک سر گرفت</p> <p>تا کہ خانام تو مظهر گرفت</p> <p>پر دہ جانم چو شفق در گرفت</p> <p>دست ہمہ خلق تو از بر گرفت</p> <p>طوطی با چون سخن از بر گرفت</p> <p>روشنی دین ز بر گرفت</p> <p>لحم لخمی شہ حیدر گرفت</p> <p>دبیدہ مانور ز بر گرفت</p> <p>پائے تو ماوش ہم بر گرفت</p> <p>عروہ وثقے مکرر گرفت</p>	<p>باز دم مهر تو از سر گرفت</p> <p>گشت چو از تیغ تو یا ہو بلند</p> <p>عشق تو جان من تازه کرد</p> <p>سوخت مرا آتش سو دہ گئے</p> <p>در ہمہ جا حاضر غالب توئی</p> <p>شمس جمالت چو با زخ نمود</p> <p>چونکہ یاد الد توئی اے حقی</p> <p>گر نہ پس آئینہ بودی زخ</p> <p>حضرت صدیق بود یا غار</p> <p>کان جیا حضرت عثمان مصر</p> <p>ہست بلال تو یا مالج سر</p> <p>پیش قدم سجدہ کردند بنا</p> <p>سلسلہ فقر تو قائم است</p>
---	---

<p>پنج شیر تو بروز مصاف هر که بدل مهر تو شسته شد</p>	<p>رشته از اسب از دافسر گرفت غیر واداسن مادر گرفت</p>
<p>مست شد از ششم تو متنازه شاه آنرا گفت مهر تو ساعز گرفت</p>	
<p>بے نشانی نشان من همدا ظاہر و باطن دل و آخر بمحو جبریل سده العظیم مشرق مغرب جنوب شمال جلوه گر شد من شیون بطون اوست حافظ جسم جان ما بالسبحان مصحف الارباب لیس فی الدار غیره دیار لے مکان دائم و کاین در نیت جود می عیارت معنی قائم بر جمال قیومش</p>	<p>لا ینام بیان من همدا حسن جان جهان من همدا فاعل نطق دشمن من همدا شش جنت یدیان من همدا و نهان عیان من همدا شخص اقرب بجان من همدا لوح محفوظ دان من همدا شاهد اسرار من همدا در کلین مکان من همدا بل نوشت بیان من همدا باقی سده و ستان من همدا</p>
<p>من نیم در میانه مستان شاه ناظر از جسم و جان من همدا</p>	

<p>آفتاب جمال تابان است نیست پنهان بدیده بنیا ذات حق مین تو در حال بشر چند گردید در زمین و سما هر که منکر ز سجدۀ آدم ز خشت و خشت آبرو گشتن نیست حاجت دلائل دیگر بجفارت میس باطل فنا گرچه ظاهراً شوک نباشند بسرطه از من بشد مکتوف</p>	<p>حُسن لاریب است عیان است جلد عالم ظهور جانان است زانکه انسان ز حسن جان است اسم اعظم وجود انسان است طوق لعنت را چو شیطان است که ازل تا ابد چه میدان است که لسان فقیر بر زبان است هر یکچه زنده پوش سلطان است باطش خشم سلیمان است در دم بطن بطن قرآن است</p>
<p>چهل زجاں در گذشت متا نشاء دید بر دیده وجه جانان است</p>	
<p>مرا عشق از دو عالم دلپسند است گزیده عقرب زلفش دلم را کجا است ساکنان تجرّ اعظم تو ای روح الایمن سدره من بروز ابد ز عشقم منع منما</p>	<p>که مرغ جام اندر عشق بند است ز دل بگذشت بجان هم گزند که جانان بر دل بین در آمدند هلمه عشق از منزل بلند است که در گوشه نه جا و غط و پند است</p>

<p>چون صواکنه شد بر وارش عشق هر آنکس داشت حکم با پس</p>	<p>میان عاشقان در بر بلند است میان جمیع عارف سودمند است</p>
<p>چو جده خوانده مشانه مشهرا از آن در هر دو عالم سر بلند است</p>	
<p>نوبد بر هو حکم سر خطا است ببین در حسن با ظاهر خدا را نیم تحمل در میقات عزت زگر نهاد در سخن اقرب منوم جده اندر قبل جان</p>	<p>بقرب یار هر دم وصلت است ظهور وحدتش از کسوت است که اندر کعبه در خلوت است بسر خوش تاج و در بر خلعت است بطاق دل بحسن مشیت است</p>
<p>ببین تنه شاه در خودت دارا که جانا ظاهر اندر کسوت است</p>	
<p>دم از جلوه دیدار شدست فتانم آتش از سینه میرن سیم وصل از کولش پیاده ز گلزار جالش مرغ جانم چو جانان تاز بفرغوش نمود تن زار و ضعیف ناتوانم</p>	<p>سرم از باوه آن یار شدست روانم همچو موسیقار شدست تنم چون طبله عطار شدست خلیل آسامیان یار شدست بجانم زنده زمار شدست چو طور از جلوه دیدار شدست</p>

چو اسپندانه در نقش دامن ندیدم در جهان نسبت حشمت	ز تاب آتش خسرو شد مست سلاسل اگر بسیار شد مست
دل مستانه شاه از جام دلش چو شمس و شبی و عطار شد مست	
شاهدم مصحف یگانه است شد شبکلم ز تیر نگاه نیم خمار از وصال صنم ز نهرن کاروان اهل فنا عمیت غیر بجمل کونین نازل نه ابد بود او را بر همه عاشقان بیل دین بر تجلات وجه محبوبان	دلیرم حسن شاهانه است سینه من ز بس نشانه است قرنم دمیدم بخانه است غمزه چشم عاشقانه است همه جا حسن جاودانه است هر دو یک بنده بخانه است نسبت و حشمت خمانه است پرتو نور دل برانه است
گشته نانی ز خویش مستان شاه	باقیش ذات جاودانه است
صبحدم دیدم نگار در گل و گلزار مست هر چه دیدم در مجالش سبزه سرستانه بود دوش بدستی بدیدم در میان میکده غیرستی کس نباخده جهان زندگی	جلوه مست و عشوه مست قامت زرقارست چشم مست و حسن مست غمزه خوشخوارست زلف مست و خال مست طرمارست سوی من از اقرار مست کافرانکارست

مفسر از فاقه مست مالد از مال است	صوفیان از حال مست عالم از گفتار مست
مسطر از ساز تو امواج جیتی میرسد	نغمه مست و صوت مست پیروز مدار است
در زمین آسمان مستند ذرات جهان	عرش مست و فرش مست و ثبات سیار است
در بلاد الله گذر دم همه مستانه بود	هند مست و روم مست کابل بخار است
خوش عجب صحبتیم بهیم بهیم پیوستن	خانه مست و شمع مست و طالبان سرشار است
از بهشت وصل و دهر دم نیم جان فرا	در شام جان همه ساز دهن نظار است

یا فغم سرست عشقش حمله را متان شاه
شمس تیزی جبین و شعلی عطار است

چو طرح دلبری آن نازنین ریخت	باقلا مش دل خود کفر و دین ریخت
ز لعلش در ملائک شور افتاد	ز چشمش فتنه بر روی زمین ریخت
سر زلفش جهان را رشک چین کرد	پیر مضار خوش در آستین ریخت
چو شد اندر خرامان سرو ناهش	نثارش آنجسم از چرخ برین ریخت
کجا دستم رسد اندر رکابش	که بال رفیق از روح الامین ریخت
زگره جمالش یک جهان خو	چو خورشید از عذار آتشین ریخت

بحمد الله که مستان شاه به نقش
ز کف جان خردن آستین ریخت

بپاس نفس برون و عید است	بپاس نفس برون و عید است
بپاس نفس برون و عید است	بپاس نفس برون و عید است

<p>غزال چشم از عالم میدست که خورشیدش تقلم سرشید که نشیده و هرگز ندیده است بتیغ حسن تو هر کس شهید است چو ماه تو قد من مگر خمیده است چو مریم رشته فقرم تنیده است</p>	<p>بیاد و نبلستان جبالش نمایم شام دنیا صبح نورش چو حسن تو و عشق من بعالم حیات جادوئی یافت عشق بود حلقه بیاب سر تو حید نگردد نسبتم بگشته شاعرش</p>	
--	---	--

ز نطق خواهستان شاه میل
رقم در صفحه عالم کشیده است

<p>بلوچ گن فکان آثار عشق است چو چشم دلبران بیار عشق است ز یک لب هر دو یک تکرار عشق است نشته بر سر بازار عشق است سر اسر مخزن اسرار عشق است که ظاهر حس از اظہار عشق است زمین و آسمان پر کار عشق است که جانان عاشق گلزار عشق است دو عالم غیب از آثار عشق است</p>	<p>دو عالم دانه از خروار عشق است فلاطون با همه حکمت که بودش ز رقم باز نه بگو تا قسم بازش چو یوسف یک جهان با حسن زیبا بصدر عارفان لی مع البد زعینش از قدم عالم عیان شد بگردم کر زین شرافت ز قافش قرب جانان گشته حاصل شمیخ گن فکان را ساخت خوشبو</p>
---	--

بهشت گشتستان شاه کافر
میان بر لبه از زنا عشق است

<p>ملاف اے زاهد از کشف و کرامات بجز عجز و نیاز و انکساری مقام عشق اول ترک سواست و ضوابط بخون خویش باید ز دست ساقی سرشار جامی هر الماس نگاه چشم ساقی چو گیرد پرده از رخ شاد عشق پس آنکه نفی دانی جسد هستی به بندی اندین جا از سخن لب شود چشم سخن گوئی تو حق بین</p>	<p>که مردان تنگ میدارد ز طامات نباشد قیمتی چندان ز طاعات مخوان اے سرور از چندین مقامات پس آنکه سجده بر خاک خرابات بنوش و ساز حل هر مهملات شود دور از رخت جمله حجابات کنی با حضرت جانان ملاقات شود معلوم بر تو جلود ذات شوی کل اللسان تو از مقالات نه بیند غیر در دیو مناجات</p>
--	---

چو مستان شاه رسی در قرب جانان
نه بینی در جهان جز جلود ذات

<p>گفتا که چیت مقصد گفتم وصال ریت گفتا که چاست ز بار گفتم که تار مویت گفتا که کشته گفتم که از رویت</p>	<p>گفتا که چاست منزل گفتم حریم کویت گفتا که کعبه خواهی گفتم بدربایه گفتا که حال تو چیت گفتم که پتو چون</p>
--	--

گفتا که عاشقی تو گفتم که دلبری تو	-	گفتا که کیست دلبرم فرشته خویت
گفتا بدست رضوان گفتم که کویت جان		گفتا جمال حوران گفتم مرغ نکویت
گفتا که مرغ قدسی گفتم که صید عشقت		گفتا که نو عشق گفتم که خاک کویت

گفتا که چیت دیوان گفتم که صفا ایشان
گفتا که شاه منان گفتم که عاے کویت

مرا از حسن پاک تو فیسین است	که این معشوق رب العالمین است
نگردند عاشقان تا شمر مخلص	که زلف عشق تو حیل المتین است
جمالت نقد کونین است لیکن	سر زلفت علاج شام و چین است
بینما برد چشمت جمله عالم	بدین ترکان نهران آفرین است
ز روے دمویت اے شاه جوان بخت	بدیدر کعبه رمیز کفر و دین است
ز حُسن فتنه باز خاست اما	بلاے عشق تو اندر کیمن است
دو چشمم بے جالت هر شب دوست	بچشم ماه پروین همقرین است
کشم بالشکر سر عنویان تیغ	دید بیضا هم اندر آستین است

چو مستان شه بشد در محفل ناز
بگفتا عاشقی سر مستم این است

اے ذات تو عیاں شده از کسوت صفای	آئینه جمال تو ذرات کائنات
در ذات بخت تو زسد عقل و دهم	نارس باوج وحدت تو این تحلیات

<p>بہضامہ حسن تراشوق و غریب نیست ولہائے عاشقان ہمہ در خاک خون طلبند لابد ز لایکفلتن الا شدم ہدات کردند عاشقان تو یکسر خون و ضو</p>	<p>شبید احسن عشق ترا جلوه شش جہات تا شد حجابِ حدت تو این تعینات در عین مطلق تو کجا نفی بر ثبات تا سجدہ بر جمال تو سازند بے جہات</p>
<p>مستانہ شاہ چو آئینہ است بر جمال تو حیران ز خویش جلوه دانش ممکنات</p>	
<p>بجز تو مارا در دو عالم باز نیست پائے نگذارم بر ضوان و نعیم از شرابِ عفتق اے جانان من جز جہالت اے شہ لا رب غیب ہر کہ سر بردار عشقی تو نخرم از شمیم و صلت اے سلطان من ہست ظاہرِ حسن و در کرنِ فکان طاہر قدیم از بستانِ عشق</p>	<p>بے جہالت باہشتم کار نیست گر دران جا وعدہ دیدار نیست بکسر مو بر تنم ہشبار نیست در کشت و کعبہ ام دیار نیست در میانِ عاشقان سردار نیست بیچ مارا حاجت تا تار نیست اے حریفا حاجت اظہار نیست مرغِ جان ما از بین گلزار نیست</p>
<p>این ترنم کز لبِ مستانہ شاہ</p>	<p>سیرتِ حبیبت ابنِ اشعار نیست</p>
<p>عاشقان را بے جہالت کام نیست عشق بازی نرک سر اول بود</p>	<p>زانکہ عاشق بستہ ایام نیست راہِ عشق است ابنِ بوہر خام نیست</p>

<p>از ازل بوده است باشد همچنان گشت لامع از دم بیضای عشق بشکنم خام و دست بر درم پرده هستی بد راے جان من همچو زهرت طے کنند نم فلک عاشقانه ز اخل و زلفت بس بود سر به وز گفتگو بر بند لب چون ز لیلجا دیده ام خوابی عجب</p>	<p>آنچه آغازش نبد انجام نیست جز سرحد ملک جاغم شام نیست عشق اندر کاغذ و اقلام نیست عاشقان در بند زنگ نام نیست عشق بازی در شمار گام نیست حاجتی بردانه و بردام نیست حکم عشق است بوسه پر نیام نیست پسے کورا نشا و نام نیست</p>
--	--

میپید مرغ دل مستانه شاه
بیجالت یک نفس آرام نیست

<p>بر فم بچم اندر خرابات بدیدم دلبرے رشک میجا دوزخش قیمت از عنبر شکسته قیامت از قدش گردیده قایم دو چشمش رهبر خلوت نشینان خرابات از رخس بیضا فروشی بکعبه سا جد ویش مسلمان</p>	<p>که با پیر مغان سازم ملاقات فروغ عارضش چون جلوه ذات جبینش کرده حل هرهمات ز خوفش زاهدان رفته بیقات لب لعلش چو عیسی در مقالات بیارب یارب انگنده مناجات کنند در دیر گبرانش مراعات</p>
--	--

<p>پرستم تا بگیرم دامنش را رسی برو صلم ای سجاد برو دش وضو اول بخون خویش بید بکن نفی خودی بار اسرار ز عشقم نه بلب مهر خموشی بگفت این و بکام جرعه رنجیت بدیدم شاد و مقصود خود را صفاتم محو شد اندر جمالش بشد لامع ز جام آفتاب ز ملک و تا ملک بگرفته حُسنم</p>	<p>گرفت انگشت بر لب گفت بهیات که مغروری تو از کشف و کرامات پس انگه نوی از سائوس طامات که گردد حُسن بے مثل من اثبات که با حُسن کنی آنکه ملاقات که شد محو از دم جمله خیالات ز چشم دور شد جمله حجابات تجلی کرد بر من نور آن ذات که دیدم خویش را از جمله ذرات شدم آئینه ارض و سماوات</p>
--	---

خمش مستانه شنه از تو حمید نداند خلق عالم زین رموزات

<p>دیدار تو مایه حیات است هر روز و دو عید از وصال از بند تمهجات جوید با حور جنان شد و هم شیر مشکل بنور جان گذشتن خُرقه عشق و طره تو</p>	<p>بے روی تو عاشقان جانست هر شب شب قدر و هم برات مارا خیم زلف تو نجات است عشاق ترا کے انفات است بے تو نفس ز مشکلات است دیگر سخنان ترهات است</p>
--	--

از دیتو کعبه شد مُصَفَّی عشق تو حیاتِ مجله عالم	وز موے تو تیره سوسنات است حُسن تو مدار کائنات است
مستانه شه از جهات بر شد چون وصل تو بے حد و جهات است	
پیریشان کرد زلف نازنینت تو بودی ماهِ اوجِ دستانی تو مهری و بهای چون رسیدی نمود کعبه شیر آهوی حشمت چو مرغ از دام سفلی باز رستی بگفتی حق بحق جانرا سپردی ز بهجت قامتِ سرم خمید جگر در آتش فرقت کباب است که از مرغ هوا پیرسم سراغت گم در عالم ارواح بویان گم باماه و پیوین راز گویم گم در زیر عرش سایه گستر که از لعلِ جگر خناب ریزم	اجل چون گشت اے جانان قیرنت نضابودت چرا زیر زمینت فلک چون شد کمر بسته بکینت چرا اگر گم اجل شد در کینت بشد منزل باوج علیشیت بحق حق شد کلام و افسینت دل محروم گردیده غمینت بجان پے برده زخم دل نشینت که از گلها ئے رنگین در زمینت گم جویان در خلد برینت گم اندر معاک در کینت گم بینم مجمع خور و عینت که از چشمان تر در سینت

<p>کے برترتبت رخساره سائم بخاک پاک تو چو قیس گویم بداراے خاک عنبر بو غنیزش شبے دیدم بخوابت حمیرا تابان کہ مثلم در جهان یابی نہ ہمدم دو گوہر یاد گارت در جہاں است الہی ہیچ ہوسرومہ بعالم خدایت از کرم رحمت نماید</p>	<p>بچشم تر بخاک ناز نیست کہ شد لیلی جان او دج نشینت کہ حق بنمودہ بر انسان امنیت ہے فرمود لعل حق گزینت یقینم شد کہ نبود جانشینت شمر باشد ز منخل عمر ہمنیت شود روشن دو شمع اشجینت دہد ما واد خلد برینت</p>
--	---

زمستان شاہ درود الحمد و غلاص
 بود صبح و سارِ حمت گزینت

<p>از فریے تا شری آئینہ دارِ حست و حدتش تخم است کثرت خوش بگشت نے عبادت نے عمل نے حج نے صوفی کواۃ زلف شب با تیرہ گل از بہتر عرب است مرغ دل ماند ہوائے معصیت گزیند گر ہمہ سو خطائے فکر از غفو مشو چون زندامواج بحرِ جنتش بر عاصیا</p>	<p>ہر کجا بشودہ شد چشم دو چارِ حست کز وجود و تا عدم جوش بہارِ حست چشم امید ہمہ در انتظارِ رحمت است روئے صبح خاور نشان فکر کارِ حست تا کجا خواہد پردا غر شکارِ حست آیت لا تقنوا از کردگارِ حست جان معصومان تپان در موج زارِ حست</p>
---	--

معصیت کُل کرد اگر از بجز نفس است مغفرت گز در تم اظهار دار رحمت است

طفل دل عصیان اگر آلوده متناشتا

غم خور کرد و بایه لطفش کنار رحمت است

<p>خاک در ره گذرت سیمبری نیست که نیست جملگی راز فروخت ثمری نیست که نیست دیده پر خون ز غمت یک سحری نیست در نه اسرار خدائی بسری نیست که نیست عکس خورشید بهره گذری نیست که نیست جان بکف در ره تو منتظر نیست که نیست بنده خال لبست رد قمری نیست که نیست کا منتظار قدمت چشم تری نیست که نیست هر نفس قاصده نامه بری نیست که نیست ور نه اندر دل متنا خبر نیست که نیست مردم دیده صفت در نظر نیست که نیست روشن از خاک درت دیده و درستی نیست که نیست</p>	<p>تا و ک غمزات اندر جگر نیست که نیست طور دل بین جان آئینه روح روان آخراے دولت بیدار شب رخ بنما بی بصر هرزه درائی کند از شومی سخت چشم خفاش نمیدرخ بیضا لیکن بگر از پرده برون آئی که از بهر نثار شرک یغمائی من بین که به آفاق جهان گیاهی سر و چپان در چین دیده خرام نیست در گلشن حسن تو صبار را آئی غیرت شرع زبان همه را بسته عکس رخسار جهان تا بقی جان جهان کرده صاحب نظران گرد و بهت کُل بصر</p>
---	--

مهر مهره تنها دل متناشتا است

آتش عشق تو اندر حجر نیست که نیست

<p>قسم که مثل رخت در همه خدائی نیست تبارک الله ازین ماه چهارده جانان غمراشد تن زار و بطوف تو رسید گدای کوئے تو بودن سلطنت بهتر</p>	<p>چو حسن دلکشت از همه بامائی نیست که مهر را بحال تو روشنائی نیست که باد را بسیر کوئے تورسائی نیست شبه است بر سر شلمان این گدائی نیست</p>
<p>بغزه اش تن و جان با سپارستان شاه که نزد او نیازش دل آزمائی نیست</p>	
<p>روح حیوان دیگر است روح انسان دیگر واصل از اصل کے باشد زمین و آسمان کنے چشم سر توان دیدن مقام عارفان گر نیاید بر طواف کعبه عاشق باک نیست تشنگان غمزه اش بر آب کوثر کے روند</p>	<p>کرم شب افروز دیگر از گیاه و حشران دیگر است وصل خاص و خلص عشق بازان دیگر است چشم سے را ہر برے دید عرفان دیگر است حج رب البیت مست جام عرفان دیگر است لذتے بر عاشقان از ہر پیکان دیگر است</p>
<p>مست از چشمان مستش گشتہ مستانہ شام نار عشقش راز حسن بر خط دامان دیگر است</p>	
<p>بادہ عشق است اینجا ساغر و پیمانہ نیست چون خلیل السد شود ز نار عشق آفتم مومن تر ساگر و بیت پست و مفروش کام اول سیر نہ در راه عشق سے جان</p>	<p>جلوہ ساقی است اینجا شراب و میخانہ نیست کعبہ وصل است اینجا آذر و بخانہ نیست جملہ عالم از خود است اینجا لے بیگانہ نیست عاشقے کز سر زرت اینجا یقین مرادہ نیست</p>

از سماعش رفت از خود کجبان از جوشین	نغمه عشق است اینجا قصه افسانیت
معتقد شود در خرابات جود از جان دل	گنج مقصود است اینجا چندان نیست
ذات حق بیند و بپند در تبسم حال	چشم ما ذراغ است اینجا موئے عمرانه نیست

خرموش صاعقا گردیده است مشتاقان
آتش طور است اینجا شمع یار وانه نیست

نمیدانم که جان از چه نام است	کجا منزل کجا و اقامت
ز اینجا و اینجا دگر گشتم از دے	غریب و مصروف و محراب غلام
بود از جان خبر پذیرش و عالم	نمیدانم که منظورش کدام است
بشد خاصان بخاک گوش کیان	در آن محفل جا هر عوام است
تشده صل شکل از زنا و تسبیح	مرا با هر دوای یاران سلام است
کنم من خرقه دار من خرابات	که نسبت عشق را با پیرام است
ز شعار است که میگویم اسرار	همه معنی لاریبی کلام است

تجلی بر دل مشتاقان شده کن
که اندر چشم نگانت نیم خام است

مرا با ناز تو هر دم نیاز است	ترا اندر نیازم چند ناز است
ز عشق عارض خورشید سیات	چو کوکب چشم من تا روز باز است
سما عشق بکجمان را ساخت تقاص	درون سینه ام یاران چه ساز است

بیاد و دل تو هر شام تا صبح	دل و جانم چو شمع اندر گداز است
بنایم عشق را مستانه شایا	دل محسود در زلف ایار است
<p>دی جلوه گنان آملان ساقی مست چشمش بیکل فصول عالم بر بود از خود عالم بخدم پیوست چون غمزه او بنمود کردند هدف جانها جوق ملک آدم آن سرور غیور آن از ناز و تنعم گفت وار است ز کید نفس از خد بآن قاتی</p>	<p>ناجی ز شرف بر سر جامی پیش بر دست زلفش بر یک مو کوبین بخود بر دست دل از سر جان برخاست تا نامت او چون ناوک ولدورش گردیدرها از کاس عاشق دهنده حالت غم چو نیست گردید خلاص از غم هر کس که باو پیوست</p>
چون جاوه نور آن رخ دل متناشا	از هر دو جهان برخاست بر طره او
<p>آن رشک بر دو خاور امکان من گجا چشم زگره بجزو جگر از غم است نار پیر مرده گشت گلشن کوبین بے رخس چون شمع ایستاده بیک پای عاتقان در خون نشسته مجلسیان زادیگان و تانیل چاه مناس گشته متکف</p>	<p>بیهضای شرق غرب دل جانمن گجا در آب و آتشم رخ جانانمن گجا بیکصال آن شه خوبانمن گجا مسند نشین نسبت عرفانمن گجا جام وصال ساقی دورانمن گجا آن خاتم و عصا و سایمانمن گجا</p>

شد تیره کابل از غم آن شهسوارِ فخر
مستانه شاه مُرشدِ جیالمن کیاست

نمیدانم که آن ساقی کد است لبش آب بقا بخشید با خضر زلف عارض خوشبیش شود محشر کند غمزه تمام بجز از طاق آن برو جان در کجاست بکام داده بود هر آن عاشق که شد بدنام عشقش وضو از خون خود وضو تنیجا هر آن کو طرف هستی نه بدست کند ثابین نکر م صید غنقا	که بنموده بیک جرع مر است دانش رشک عیبه در کلام است عیان گردیده وضع صبح و شب به نیم غمزه قتل خاص و عام است مرا یکعبه مسجد سلام است کز آن چشمان او کلام تمام است بنزد عشق بازان نیک نام است بباشق ترک سرو لقیام است بنزد پنچنگان عشق خام است که مرغ قدسی ام و زم بدام است
--	--

نه اشعار است که مستانه شاه رقم زد

سراسر جمله معنی کلام است

چون جلوه نمود ساقی جان رفت ز قالب فرده آقامت سرو باز بر فرا	عقل و خردم ز رفت از دست باجوهر لعل یار به دوست طوباسه خمان بخاک است
---	---

<p>جائز اظہار نجاک پائش از چشم نموده صید عالم بکشتاد نظر بحسن جانان مستاز شہاز من بش جان</p>	<p>گردا من انصم دہد دست در طرۃ تاب دار بر بست تا دیدہ بروے غیر بر بست بال لب نگار پیوست</p>
<p>بانسان جاوہ لاریب فاقست تخلی کرد ذات حق بحالم سید پوش از غمش گردید کعبہ صنم خواند صلیبیک گوید قلم گردیدہ شق ارتعج حُشش ہر آنکس فوت شد در عشق جان</p>	<p>نہا شد نفی اخیسہ ثبات است چو آئینہ بچمنش ممکنات است بیادش غرق آتش سونہات است بہانہ سجد ولات و منات است ز عشق او مدور باد ذات است بحوق لایموتون او حیات است</p>
<p>نہ مستان شاہ بود ایندم دانشان بنطقش جملگی آثار ذات است</p>	
<p>رہزنم چشم جاودانہ اوست کعبہ وصل را منسم محرم شش جہت حُسن او بود لاس لمن الملک واحد القمار بر سر چار سوے کون و مکان</p>	<p>دلبرم حُسن شاہانہ اوست شور شمع دمبدم بنجائہ اوست کعبہ و دیر ہایسانہ اوست از دل عارفان نژاد اوست بادہ عاشقان فساد اوست</p>

گلشن قدسی آشیانه اوست
از تجلائے محسن دانه اوست
از لب ساقی مغانه اوست

عند لب دلم نه زین چمن است
قوتش باز مطبخ و لکن نبود
این ترغم که جان گداز آمد

خودنه مستانه شنه فلک طے کرد

قوت عشق ز سر فانه اوست

بر عیم بهشت ناز من است
لامکان عرصه فرامین است
شمع سان سوز در گداز است
خو حقیقت نما مجاز من است
که بدیر معان ناز من است
از مے شوق نغمه ساز من است

تا بخشش نیاز و راز من است
ماهی بحر و حاتم بشتیب
هر شتم تا سحر بنرم وصال
نور و حدت بشند دل لامع
میگیم من وضو بخون جگر
دست افشان ملائک جوت

حاصل عمر عشق باز من است

داغ ناسور دوست متاناشا

نغمه زار دلم بشنید و رفت
از شکر خنک نمک پاشید و رفت
پرده هستی ز من بردید و رفت
یک نعل نیزنگه بارید و رفت
پیر من از کس توتم بالید و رفت

دے صنم غلطان بخونم دید و رفت
دید زخمی سینام از تیغ حجر
از فرب لب چشم و الماس نگاه
فرد و چشمش در دل مجروح من
چند دروزه همچو مینا و پری

همچو مدبر آفتاب حسن او	روح پاکم کجسان کا ہید و رفت
خویش را چشم خود متناشتا	از سواد دیدہ من دید و رفت
<p>ہم گوئید بر خسار محمد صلوات</p> <p>بجمال ملح خواجہ لولاک درود</p> <p>بشہ ملکیت تخت تہائی است ثنا</p> <p>حق نمودارشدا ز عارض آن فخر عرب</p> <p>خوش خرامان بشاد و فیاض و تقا</p> <p>بہر این امت عاصی نہ بدش خواب</p> <p>از الم نشرح لک صدر کت تابید چہر</p> <p>شب معراج یقین چہ خداوند دید</p>	<p>لب لعل گھر بار محمد صلوات</p> <p>بدو گیسو چو تار محمد صلوات</p> <p>بر گل ردے من بار محمد صلوات</p> <p>بر رخ آیینہ کردار محمد صلوات</p> <p>بقدر قاصد رقتار محمد صلوات</p> <p>بل دیدہ بیدار محمد صلوات</p> <p>بشوق سیہ انوار محمد صلوات</p> <p>بدو چشمان پر اسرار محمد صلوات</p>
ہر شب در روز بکوار دل و جان متناشتا	
لب چشم و دور خسار محمد صلوات	
<p>چون رخ زلف تابد لکست</p> <p>رونق ماہ و شتری اشوخ</p> <p>فوج شرکان تو باین لزل</p> <p>کرد محمود زلف خود علم</p> <p>قیمت قد و شہد متناشتا</p>	<p>دل عشاق صد ہزار شکست</p> <p>وز رخ خال مبارک شکست</p> <p>یک بغل زبیر ہزار شکست</p> <p>وز لب لعل خود خار شکست</p> <p>از سخن شہ بر دہان شکست</p>

دو عالم حلاله زایجاد میم است	که عشق مجسم از بنیاد میم است
احد را میم احمد شد مکر بند	که صید خلق از صیاد میم است
شنا سا گشتم از دس من	من ایدو ستان ایدو میم است
یکه عاشق و دگر معشوق گریه	تماهی واد از بیدو میم است
اگر خوبان دل باز عشاقی بر	چاو نیم نه از ستاد میم است
شده محو راز فیه هر دو گیتی	که عشق نش از بنیاد میم است

بلو ح سینه ام ستانه شاها
دو عالم نقطه از ایجاد میم است

بیا بمیکده ماکه مدعا اینجا است	وصال حضرت بچون کبریا اینجا است
چه حاجت است سیما ن نامده قاصد	که جمع مهر و مقبوس و لم صبا اینجا است
فلک تو از سر خود تحوت شهنشاهی	که حشمت و جهان نزدیک گدا اینجا است
ز نور طلعت شام و سحر چه میپرسی	بچون دوست که نه صبح نه مسا اینجا است
بلک فقر تو اسکندری اگر خواهی	بیا اصدق که مرآت حق نما اینجا است
از چوب تار هه آبا این سماع هر دم	که گداز خودی بخوشتن خدا اینجا است

از عشق دل اشنیدم که نه فیض یافت
بیا که حضرت مستانه مثله قفا اینجا است

دوست میجویم بعالم دوست دوست	نیست اندر سینه ام جز مهر دوست
-----------------------------	-------------------------------

<p>پیشہ از دے ہمہ جزاؤ پست فاعل پنهان و اعیان جملہ اوست دیدم آن دلدار با من رو بروست حسن بے شلش بخود و گفتگوست احسن از بحر محیط این آب جوست</p>	<p>یکسر سوئے خیالش نیستم گوش چشم و نطق و عقل و جان و دل چون دلم از زنگ مہستی پاک شد بچو آئینہ منم حیران خویش چند دور از اصل خویش اے آخولان</p>
<p>گر شوی کیوز خود مستانہ شاہ جلوہ جان ترا از چار سواست</p>	
<p>لطف و کرم تو بر دوام است شانمان زمانہ ام عسلام است از تو ہمہ عفو و فضل تام است نے حج و زکوٰۃ و فہ صیام است کان غافر جرم خاص و عام است لا تقنطوا ان ز تو پیام است در کورہ عشق نیم خام است از حضرت تو ہمین تمام است</p>	<p>یارب دلم از تو شاد کام است تابندہ خویشین سخن اندیم از من ہمہ سہو و جرم و عصیان لے فکر و عبادت و نہ طاعات لیکن نظرم بر رحمت تست با فضل تو دل قویست مارا افروز بدل ز حشمت نارے از من گنہ و ز تو ہمہ عفو</p>
<p>مستانہ شہمت ز بندگانست آن بندہ کہ از تو شاد کام است</p>	

سینا نم دلم دیوانه کیست
اگر خال و خط و لاف رخت نیست
رب و دامن بیک دیدن دل و جان
و لعلم موج می گردیده موج
شده کم طفل دل در کوچه عشق
شده زوش زینش ماه و نور شید

بگو شرم روز و شب افسانه کیست
بگو این کعبه ام بت خانه کیست
بگو سیدم که این جانانه کیست
به کام حبس عه پیمان کیست
مناوی دوستان در خانه کیست
چو چرخ چارمین کاشانه کیست

چرستان شد بشده محفل دوست
بتم کرد این ستانه کیست

چشم مخمور تو ام از محبت مخمور است
چشم بد و دزدان چشم سیاه دل دوز
بجو بر قلبه ریخته تو کسند مرغ و دم
آه از آن وک زکاک بیک نیم نگاه
ز دور فراق قد و قامت است این شغل مراد
نشود تا به ابر بشد و در و مخمور گئی

فوس ابروئی ترا نوک دلدور نشست است
قلب شامان جهان بیک غرور شکست است
این بود قبله نیا گل غرور شد پرست است
عهد مایا چو سر زلف لایزال شکست است
مهر و ماه و فلک و سدره و طوبی است
آه سرشار محبت شده از روز است

در ازل وید چو چشم بیت متان شاه
تا به زمان نگمش بخود دیوانه دوست است

باز چشمش مرا شب نگاشته بجز است

از صفای عارضش با ضیای و جگر است

چونکہ فصلے سے شود از من جدا از عشق	در وصال آن نگارم جلوہ ہائے دیگر است
جان فشاناں دفائے عشق آن ولدا	از لقائے حضرت جانان لقائے دیگر است
نفس و قلب و روح و سر و خن و خفی کلہم	ہر یکے را در فنائے خود بقائے دیگر است

و صف این دنیا و اہلش کے کند متساہ نشا
 ایں نکاتم بالیقین میدانے جائے یحیات

چونکہ مشرقی از مغرب نقاب گرفت	تمام زریع دل قرص آفتاب گرفت
کہ اخت زالد اجسام ز آتش رخسار	بخونیش بحر محیط عالمے سراب گرفت
بخواند منشیء علم کتابت دو جہان	بغیر آنکہ سبق ز عالم کتاب گرفت
شدم چو را کہ براق عشق آن دلبر	سہ و ملائکہ بیضامرا کا ب گرفت
نمودم وجودم چو بابے مفتوح	بر من قبیہ دوستار شیخ و شاب گرفت
ہزار شکر کہ آن پادشاہ حسن و جمال	ز پیش دیدہ من بستین حجاب گرفت

نمود جملہ عالم چو ذرہ مستان شاہ
 چو نقاب جمال ز رخ نقاب گرفت

مستے صدم شراب از دیدہ خونبار است	جو حق عالم بے خود از خمائے اسرار است
طے نماید مرغ جانم بفرس تا قاف قرب	کے زبال حضرت جبریل کم لیلیار است
میشود کشف از ہر یک چو فرش سر غیب	قد دیدایہ قدیم این لطف گوہر بار است
ہر کہ دیدہ مصطفیٰ بیشک بیدار ذات حق	منکہ دیدم مصطفیٰ را وینش دیدار است

کام و جانها گشت خوشبخت از سماع این کلام
 پیش چشم من مد جلوه توان خوان بهشت
 مهر ماه و قدسی و گردن کو کعبه مثل
 حسن خود را خود تماشا میکند جانان ما

یک جهان عنبر زبونی نماند تا راست
 بهشت جنت کی گلی از گلشن اسرار است
 قص جوق کن فکان از نعمه اسرار است
 بهج آئینه جانش دیده نظار است

چونکه کافر شد عشقش حضرت مستانه شاه
 رشک تبسج ملائک شته ز تار است

جبریل مرفوت و براق زان حیران است
 در جهان چند گردی به وصلش جان من
 نیست حاجت بر کتاب صفحه و دیدن سخط
 اگر ترابر قول حق است اعتبار آمد می
 نیست در نوشت شفاعت شفاعت مقدور
 رخت بهت تا ختم اندر مرا کن فکان

کز مکان تا لامکان در کنفس طیران است
 حضرت جانان عیان روی ماه جان است
 کین دل سی پاره اندر صد جان قرآن است
 و چه مخفی بر نکات نقطه دیوان است
 در دیو جان طبعیاد او دران است
 کز ازل تا بر ابد یک عرض سیدان است

اگر چه بنید صد بختی خدا مستانه شاه
 غفره ارنی هنوز از موسی عمران است

آن سیر که درون دل غم دیده نهانست
 آنست که بوده است با این دوز با آن
 از جمله مکانست بری آن شیر خوبان

اگر فاش کنم اهل جهان قاتل جان است
 آنست که الان کماکان عیان است
 اگر مهر خشن نماند بر کون و مکان است

<p>اگر آرزوئے کوثر و طوبی بگذشتیم در جلوهٔ مهتابِ جمالِ سنج و لدار در جلد جهان است ظهورِ رخ جانان</p>	<p>مارا که بر دل آرزوئے حسنِ جان است این جلد اجسام فنا همچو کتان است چیزے که عیان است چابک بیان است</p>
<p>آن جلوه که بیرونِ نیرنگِ شال است ظاهر شد مستانه شمه از دیده جاست</p>	
<p>هر شب خیالِ تو را بجایِ هستی و ناست امروز کنم جان بسیر و صلِ تو ای یار آگه مقام نشود جمله عالم در کون و مکان این دل مفتون بختِ میل</p>	<p>آن قیودل منتظرِ نور تجلی است تا کنی جنابِ تو را و صده بر فرداست در قافِ قدمِ قربت من گشته پو عنفات چون سستی و سترائی می آید و نیست</p>
<p>مستانه شهادتِ دل از باغِ جنان نیست از گلشنِ فردوس تجلی کلِ بیضاست</p>	
<p>این غنچه نام ز گلشنِ فردوس برگرفت نورِ جمالِ مرئی زخمِ دل نمود چرخ مرده بود گلشنِ دل ز آتشِ فراق باد ابرار شکر که این بهتِ بلند بحرِ عید مشت چو دود موج از بستانم تو غنیمت بین گشته بعینِ جمالِ یار</p>	<p>یعنی وصالِ دوست را چار سو گرفت تا ز نگاهِ سینه چاکم ز نو گرفت از آفتابِ جلوهٔ اورنگ برگرفت آغز دست ساقی وحدت بهر گرفت صحرای چاه و چشمه همه جو به جو گرفت زاهد کو که چشم ترا تا سو گرفت</p>

گرچه نهان بل نبودی تو آفتاب
مستانه شمع حسن جهان فرو گرفت

دلبر اکیسوی شکیں شانه کردی عاقبت در عشق و حسن تو نهان بدل میشدم لک دل آبسته آبسته گرفتی اے ستم خال خط افکنده اندر مرغزار حسن خود دوش از شمع رخت پروانه آسا سو ختم سالها در زهد و طاعت برده بودم من لبر	این دل دیوانه را دیوانه کردی عاقبت ما بین در عالم افسانه کردی عاقبت کعبه جان و دلم تجازه کردی عاقبت منع روح صید دام و دانه کردی عاقبت سوزش من دیدی و پروانه کردی عاقبت فرقام را زین یک پیمانه کردی عاقبت
---	---

از خم وحدت قبح نوشیدی اے مستانه شانه
بکجهان را از نگه مخمخانه کردی عاقبت

چون حضرت معجون که گرفتار به لیلی است روح به فداگر شود از عشق تو اولی است بر عاشق بیل ز جناب تو تسلی است خود ائے جهان نزد خود میخزد و دلی است	هر لحظه در این نیکوئی تو میلی است گر خاک بشد دل ببر کوت چه بال است از لعل لبان تو عتاب اے شیه خوبان بزدی تو بر عمر بطول ایل اے دون
---	---

چون سیاه عشق تو بخورده شمعستان
زان چهره ادا از غم جبران تو نیل است

دلم از جلوه حسن تو طور است	سرم از یاده عشق تو شور است
----------------------------	----------------------------

<p>شده تا خاک کویت اے پری و شس نہم چون سایہ و تو آفتابے بہ قلم وعدہ منہر مانی بن روا</p>	<p>مصلیٰ بر درم گیسوئے حور است دقیرت گر بر آرم دم چہ دور است ز عاشق این سخن بس ماصبور است</p>
	<p>ترا مستانہ شہ بہتر نیاز است کہ دلبر از تنعم بس عنہر دست</p>
<p>ایچہ پستی است ایچہ پستاریت ایچہ افنون و ایچہ جادوئے بہچہ ز کس ز پائے ماسرین عرضای مکن بہ کشف و ریا منع فرودس جان نہ زین چمن است زادہ از زلف تو حسر بنمود</p>	<p>ایچہ شوخی است ایچہ طراریت ایچہ قتالی ایچہ خو خواریت منتظر ماندہ بہر دیدارے ست کین ہر کار مانے بیکاریت ہمنشیں با گل است و گلزاریت کار بہر کس نہ کار عیاریت</p>
	<p>ساخت مستانہ شہ جہان خوشبو زین سخنا کہ مشک تارایت</p>
<p>درون سینہ ام جانانہ بہت سہ و مہر و زمین و آسمان و چرخ حکایات غم و لیلی و مجنون کین تو اے صنم طوفان کن</p>	<p>کہ درو حش ملک صد دانہ بہت بہ شمع عارضش پروانہ بہت و حسن و عشق و افسانہ بہت نہا شد کہ جبہ کرتخانہ بہت</p>

	همان چمان که زاهد با تو بستم دو چشم از نگاه دست جانان	شکسته بر سر پیمانه هست ز من تو را چون میخانه هست	
	بجمع عاشقان می گفت جانان که مستان شده عجب مستانه هست		
مهر من از من که احوال تو چون است بیاد بر وقت دل و لارا مشو نزد یک من ترسم که سوزی بزد و پیر عشقت طفل عظم	دل و دین و حجت غرق خون است خمیده قامت من همچو خون است شرایب سینه ام از صد فزون است هر اسیر جلد تبریرش چون است		
	اگر اندر شیون مستان شده دید بچشم جلودگر نور بطون است		
	چشم بکش که یار در نظر است یار در خانه کرده است مقام اذکرامات و کشف غمیش طاف که ز شرفی رود اگر فرسود	دیدم و اکنون دوست جلوه گراست زاهدان کوه به کوه در بد است کین خننها تمام وید مر است هر نه کرد و ابدل شکراست	
	نزد مستانه شده وجود و شهود آن کی اصل نفع او در است		
	نروی از بجز دیدار در نظرت	دوست باشت از ان خبرت	

<p>غواب غفلت دی زمیں سے شاہ کوئی حلاصہ ایجاد تا بچے گردِ عالمی ستیاج حب و ودہشت از سر نہ کسب نورا از جلالِ طمان کن</p>	<p>شام گردید عاقبت محبت کرد و وہم گدائی و بددلت کن با قلیعِ عرشِ دلِ نفرت کہ بدشت بدشت یا پرت تا کہ نور شمعِ حق شود قدرت</p>
<p>بخیرون شدی توستان شاہ دقت و دشام و دروم و چین خبرت</p>	
<p>مرا کہ سلسلہ زلف یار و چنگ است ز ہیرِ خاتمِ میگوشت سے سبجِ زمان بہا و سوجِ جان تر شود مراد کن شکست تو بہنِ بدوشان لبِ میگفت</p>	<p>چہ غم زد عیان گر ہزار فرنگ است دوایات و دو عالم کشیم من تنگ است کہ در ہائے مجالِ نگارم آہنگ است سزا شیشہ و تقوای عاشقان رنگ است</p>
<p>بجا کعبہ رود از مغایرستان شاہ کہ دیدہ بانج و لہار و گوش و چنگ است</p>	
<p>مرا عشق و محبت دل از زمان انداخت چو عزمِ سیرِ جهان کرد طائرِ قدرت نہ چوب و دوا عیان بود نے بخلق انا ہدفِ ز صانعِ خود کرد لوحِ سینہ من</p>	<p>کہ کاف زین قدم طبع کن معانِ انداخت بہرستانِ دلم رنگِ آشیانِ انداخت کہ زلفِ کیشِ ابرسمانِ جانِ انداخت چو قوسِ حسنِ ازل تیر و کمانِ انداخت</p>

زبت پرست و زبت غلام و زبت چنان	که عکس خویش در آئینه بتان انداخت
پیش قوت حسن خیمه قد فلک	بزد باز و عیشتش جهان گمان انداخت

بختی که عیان کرد طور موی را
هزار جلوه مستانه شد ازان انداخت

ز چشم و لغایت پارسائی مشکل است	جان به تیر دیده و وز دانهائی مشکل است
من فایم با خدا عقل نامم بر	چون نه فمید با هم ناهائی مشکل است
چون چه افتاد قطره گشت پیاپی بحر	بار و حج باز ازان بحر حنائی مشکل است
غیر جان و اوان نباشد کار جانان حق	ز و جانان حضرت جبهائی مشکل است

هر که وصل شد باصل اصل خود مستانه شد
چون ناز و خولان زبده ریائی مشکل است

بگام تبر از اسرار عشق است	بلعلم نکته از گفتار عشق است
گویند ز تسبیح و ز حسن قد	که اندر گردنم ز تار عشق است
بگوش جان و دل اے طایبانم	وادم نغمه از مضمار عشق است
بم اندلب صباه حسن است	و چشم دیده بر دیدار عشق است
هزاراں یوسف زیابئے گل چهر	میان کوسه بازار عشق است
بمکوبات جمع هر دو عالم	سر اسر جلد یک تکرار عشق است
رسول هاشمی صلوات سلم	پر خورش و لبری سالار عشق است

	چو بلبل مجلد بر گلزار عشق است	جمیع انبیاء حضرت حق	
	چوغبان وضع مستان شاه دیدند آگفتند نادر و عیار عشق است		
	بسمن آنکه جانکای شاه اوست دو عالم بخود پیان اوست گداز گویب یکدانه اوست فرغ غایب جانانه اوست که بر دو بند در خانه اوست یکه کعبه گرتخانه اوست تمامی شمار افسانه اوست نگاره ز کس مستانه اوست زمین آسمان پروانه اوست که گوئی جان بل سیخانه اوست	لبشق آنکه دل پروانه اوست آن سائن باقی کز طهورا زمین آسمان عرش و کرسی جمال خوب رویان دو عالم میان کفر و دین بنمود جلوه وزلف خال و خط و حسن نیکو کنایه و عنبر و شیرین دو چشم در بیان مست و بهلا بشیخ حسن کن لب کشد چنان جانم لب اکبره از می	
	که مستان شاه از آیام طفلی خواب و بخود دیوانه اوست		
	خردم دارم سریدار محبت دل جان را با باز محبت	اگر فکرم گرفتار محبت کشیم من ز بهر یوسف خود	

چو لوچک را نذر عشق یوسف	بجان بستم خمیه از محبت
نه آلایه بجام جم لب خود	بر آنکس گشته سرشار محبت
قد ملک ملک مملو خمیدند	چو جانان کرد اظهار محبت
سیجا بر آن نفاس قدسی	چو مجنون گشته بهیار محبت
جمیع انبیا صلاوا علیهم	پو بلبل مست گلزار محبت
نباشه نوش جز لعل لب یار	آزیده این دم مار محبت

شود ستانه شه چون طویر عالم

اگر سازم من اظهار محبت

از دور چشم جلو حسن زامستور نیست	ز آنکه ادراک محمد چون کلیم طویر نیست
میشود و قصه جانم گشته خلق از انا	بازید این جسم بآلم حضرت منصور نیست
که بود لایق تینت چین فقر اورا شمی	در سماع صیغه جان هر که چون فقیر نیست
آنچه بود اسرار پنهان گفته ام آشکار	لیکن ای یاران چه سازم از سلف و متویر نیست

کام جان شیرین نکام میکند ستاره شاه

ز آنکه شه عشق باشد از دم زنبور نیست

بهرت در میان بابا و طین است	یعنی محبت اود و خاتم کلین است
ای پادشاه آفرین زلف جانان	با بهت بلند که اول صد آفرین است
گفتی چه در ری النون بهر تبار بر کو	دل کرب است جانان عالم در آئین است

جانم رسید به لب جانابا نوشین	کاذب محال است جانم یار و پسین است
هر نقطه ز شمع در گوش جان عارف	استان شاه باشد همچون درخین است
<p>مرا تخته زنگین حسن بزرگ است بدان مقام مراقب هر نفس باشد در حاجت است بچنگ باب نفردنی اگر فو بر شمش در ازل گریبانم براست قصد نگار و راست قصد محرم از رنگ نام برون آئی حسن جان مین گئی ز طور دل و گزینش امین جان یابا بقاء قدم خانه ساز طائر روح</p>	<p>که به ترابال جانم دیدم و نگار است که بال فوف پاست باق زان انگ است که چشم بزم جانان و گوش و رنگ است که تا بر دوا بدو انش مرا چنگ است بروز بهر خدا زاندا نیچا بنگ است که حامل رخ دلدار پرده بنگ است خراب جلوه اویم که اینچو بنگ است که ملک عالم فانی بچشم من ننگ است</p>
<p>بهین بجمده شرب ظهور استا نشاه چو عکس مهر بر شیشه همان رنگ است</p>	
<p>مے بر آرم دم از ان جانیکه دم نامحرم است همچو قطره من بجز طریم توحید عشق من که میرانم قلم از دید حسن ذوالجلال دوره که یکدم رقاص گشته هر زمان</p>	<p>نکته دارم زان محرم کز من محرم نامحرم است نیست گشتم آسختن کنی و عین محرم است زان طلسمات کز دون و اقلیم نامحرم است زان سماع که از دقال و تم نامحرم است</p>

<p>من ہمیرانم قدم بے پاؤ بے جسم و شعور وارد این دم فغان و غم از حب وطن اگر چه قدسی از لطافت گشتم از عشق نگار بیکرم اندوه عشق دلبری افشوده کرد جمع گشتم در مقام جمع از تفرقات گرز و لم شد ز واحد تا بنین و ثلاث</p>	<p>اندران جائیکه آنجا هم قدم نامحرم است زان یارے که از ورود و عجم نامحرم است لیک همچون جبرئیل آنجا پریم نامحرم است که بحسن بے مثال اوالم نامحرم است که دران صاحب جمیع جمع ہم نامحرم است لیکن اینجا و عروج ہمیش و کم نامحرم است</p>
---	---

هر شبے مستانه شهنشے نوشدا از جام ظهور
 اندران مفضل که از وے جام و جم نامحرم است

<p>نموش روح تجر که شیون رنگ است دل و زبان و دو چشم و جمیع اجسام بختی که دو چشم تو ساقیم گرد ز حادثات زمانه چه غنم بود یاران</p>	<p>صدای لغت و جلوه عی برنگ است چونم باو توحید جملگی رنگ است هزار شیشه طاعت فدایک سنگ است مرا که سلسله زلف یار و چنگ است</p>
--	--

در آن مقام مرا خانه است مستانه شاه
 که پائے جمله منزل سیدگان رنگ است

<p>در بر مینائے عالم آفتابے پیش نیست از همه ذرات حسن جانفزایش منظر است جان بجاناں مہدم و منجاند است و نهشیں</p>	<p>جمله بحر و صند لیکن جابے پیش نیست این منظر بر جمال او جابے پیش نیست مرغ دل و بهر وصلش اضطرابے پیش نیست</p>
---	---

چونکه تار جهان گسست انچه رسم بر جان جان	از من نهاد دست جز از یک کتابه پیش نیست
چند آستانه شمه کوئی نکات سحر عشق کار ایل اینجهان جز خورد و خواب پیش نیست	
اگر چشم بر جبات لایق ادراک نیست آتش امین ز قلمم جلوه دار و تابشتر روز و شب اندر فراق عارض تو چون سحاب نور تو گردد علی نور با حق کم گر رسی	اگر کنی روشن در چشم بر جبات پاک نیست کنده است این جسم زار شعله و غاشاکیست نیست کیامت که مار اوید و نمناکیست روضه نور است بخت او ده مائے خالیست
ماورای نام آفتاب خاور آستانه شاه نیست یک شب که ز حال خواجه اولانک	
مرآه دوستان افسانه هست فرخال مخط و زلف حسن نیکو بشعش حسن آن نیکو شامل چو گداز شمع ازین تحف گردون	که ز آفتابش جهان دیوانه هست درون کعبه تمجانه هست زمین آسمان پیر و دانه هست بدیدم کین جهان غمخانه هست
چو مستان شمه بدیدم آن صنم گفت میان عاشقان دروانه هست	
ملک قضا بصفحه کن چن ورق نوشت مکرده مقام و خایه هر کس چو برتار	عشق ترا بلوح دولم سر ورق نوشت منزل مرا بطارم این طبع نوشت

گر چه نوشت زاهد عظیم بت پرست	بالاس و بالیقین که اعتماد حق نوشت
کردم در تم چو اسیر من و عالم شهاد	لیکن علم بر نوک زبان این دو شق نوشت

مستانه شمه نوشت چو اسیر از جنت غیب
باطل بدان که جمله گرفتار حق نوشت

دوش این مرغ دل من ناله می زار داشت	اشتیاق آرزوئی گلشن دیدار داشت
خبر و بالا کجها میگفت گریه گفتش	همچو مضرب دل من زیر دم و تار داشت
او ستاره را تعالی کنز زبان طلسم	سراسر در دو عالم حرف این اشعار داشت
شاهستان گفت از لطف خود جهان عشق	ورنه چون من بنده زار و عزیز بسیار داشت
زاهدی دیدم میان تکه گفتسم کز او	من سلمان مشیر دم آفرین ز تار داشت
زان فغان و ناله دار و زین محدث کاغذ قدم	طایر و دم و حسن خویش من گلزار داشت

گر چه ستانسته بنامید از غم دل نیت عیب
چون کندای دوستان از غم بغل میار داشت

و در دمنده از سحر از دور و در مان آتش	کینفس آتوب را بنیشت کز آن آتش
خال قیاب است در گنج لبست از تپ حسن	همچو آن انعام که بر کوب آب حیوان آتش
آتش افکن و در دمان عشق انصاف	گر بود چون شعله سرور عشق سامان آتش
گر مراوت باشد که عاشقان سوختن	نادیده کار کن گمان زهر پیکان آتش
الحدزای دوستداران از شمع آینه اش	چون شوقش بانه شامهستان آتش

<p>روشن دودیدہ ام زفرغِ جمالِ تست کز خون من بریز می پادشاهِ حسن کارِ کمالِ صفت زخشت و زباد و نار ہر دم کہ مرغِ قدس بود صیغہٴ حبابش این کز لبانِ رہے رودم چشمہٴ حیات حیران شدہ بخونیش چو آبِ شبنم</p>	<p>اندھ سرمِ خیالِ محالِ وصالِ تست داندہٴ صلالِ تست بہ بانہٴ صلالِ تست امین جملہٴ کمالِ عیان از کمالِ تست شامین فکر تم بہ ہوائے خیالِ تست یک قطرہٴ بہ کامِ دلم از زلالِ تست امین خود نمائیم ہمگی از مثالِ تست</p>
	<p>بر قدِ فصلِ خویش چہ ستانہٴ شامہٴ شوق از پاتے تابِ سربِ غرقِ وصالِ تست</p>
<p>پایے زمر کردہ ام تا بروم سوئے دوست اے ملک الموت باش جانِ ہنسارم بہ تو گاہ بہ قدم کشہ گاہ حیاتم بہ لطف بعد بے قرن و سال زندہ شود پیکرم</p>	<p>جان بدر کردہ ام تا غلغم کوئے دوست تاکہ نہ بینم بختِ عارضِ نیکوئے دوست چون رخ و زلفش بود فدیہٴ شومِ خوئے دوست چو خاک بہ عظیمِ ریم میرسد سوئے دوست</p>
	<p>این سیرِ مستانِ حق رفتہ ز خود دوستان از بیخِ زیبا یار و زبے و ما ہوئے دوست</p>
<p>آہکنِ غرورِ خود را چون دلبرِ غمخور است بگرفتہٴ چنِ منافقِ این پیرِ با صفاتے زن را طلاق دلاوندِ گردیدہٴ جنتِ مآور</p>	<p>ہر کہ فدا دہن از اہلِ قُرب دور است جوقِ مُریدِ مارِ شیطانِ صفتِ مزبور است وز قطعِ خویش از احوانِ از عاشقانِ چہ دور است</p>

از خوشی تن گذر کن تا نوز کردی آسود
کز جان خویش بیرون نوز علی نور است

شدت پرست مطلق از عشق یار الحق
از دین کفر و ایمان مستانه شمه عبور است

عده شکن چون توبه در چین نیست
جبر و قحط و غل و خط و حسن و جمال
یارب از جور جهان بخش رمانی مارا
حسن خودی بخوبی زانسه موجودات
کز انا تمام است مگر تمکین نیست
مبکی با تو تمام است لیکن این نیست
که توئی جلد عیان جز تو در نگین نیست
هر سبکس چون تو بخود و بر من نگین نیست

چون رود ابرخ تو بیکل مستان است
در گل حسن بتان چون تو گل گلچین نیست

چون حسن تو جان فرست است دوست
تا چند دم بسوز می از جبر
بمشک خطا مشعل نمودن
خاک رده روانی سادیت
در گردش چشمت ای دل آرا
بر لیل و لوم نساجی
کونین و دود و ایر است گردون
در آرزوی وصال و آغوش
با انظره رواست است دوست
آخر عمر خداست است دوست
گیرم ترا خطاست است دوست
رو دیده چو تو تیاست است دوست
این ابل فغاناست است دوست
چون روئی تو دلتجی است ای دوست
که موئی ترا بهاست است دوست
این جان بهاست است دوست

<p>گر عاصی و مجرم است لیکن مستانہ شمه شماست اے دوست</p>	
<p>علم لدن کتاب و بستانِ آدم است بیضائے طور شمع شبستانِ آدم است این مهر و مهر چو گردہ در خانِ آدم است کز کاف و نون عرصہ میدانِ آدم است آیات ماعقلت چو در شانِ آدم است استکانِ عرش جملہ شاخِ آدم است</p>	<p>صد روضہ جنان بہستانِ آدم است دار و چرخِ دہرے ایمن انا بخود باشد غزلے نوز انوارِ ذوالجلال تا نذر خورشید بہت خود را بہ کن فکان کرد نماز عبادت حق معرفت بیان چہرہ ہزار عالم و آدم از آن طہیل</p>
<p>۱۰۱۸۱۳ ۳۳</p>	<p>مستانہ شمر ز عارض خود مینایدت ایمان شدہ بصورتِ رحمانِ آدم است</p>
<p>ردیعت الشاء</p>	
<p>میسر نہ چو تو در اماں الغیاث کردہ تاراج دل و جان الغیاث خجستہ کے فوج مرگان الغیاث شربت از ہر پیکان الغیاث</p>	<p>آتشم افتاد در جان الغیاث چشم جاودے تو در دنیا گری نیم سہل سے طیم از تیغ ناز تشنگانِ کربلائے عشق را</p>

موج زن گردید موفان الغیث
ای نهال عشق چو گمان الغیث

نوح عشق تان چشم نار من
بچه گودر صد دنیا منم

نار شده چشم مستان جهان

الغیث ای شمع عفران الغیث

کرگرم خانه خمار باعث
مرا شده بستن ز نثار باعث
ببیند در نظر اغیار باعث
مرا شده میر این گلزار باعث
تجلی از رخ دلدار باعث
سرا پا جلوه دیدار باعث
بگرد و تا به هشت یار باعث
دلار اساتف سرشار باعث

مرا شده عشق آن دلدار باعث
چو تار زلف خود نبود دلبر
هم عالم بر از یاد است عارف
بحسن گل خان نبود جلوه
برای سوسیان طور عشقش
بر آتش فدا می عشق جهان
چو عاشق است از جام زل شده
برای جمع مخموران محفل

چو بنده خوانده مستانه شده را

نگار این سخن تکرار باعث

که سازد عاشقان نار باعث
شود معراج او بر دار باعث
تو جمیش کند اقرار باعث

سرا پا آتش خسار باعث
بر آتش زنا الحق از دمار باعث
کس که شده مسلمان حقیقی

نیگویم ز خود من منصور بودم لایق اسرار شطار بر آن نین دل بر من یگان	همی گرد مرا آن یار باعث بشد و ساین فتم دلدار باعث قمر ساد و لبر عیار باعث
	بخت فقر مستافشا و عار چو بوبکر همدان غار باعث
اے خرواز سر قلن سو بخت چند منکر پیشوی پلیم وار خامشی بهتر باطل الله بود جان خود تسلیم اند عشق کُن چند حرف و سخن خوانی کذب	نیست اند مغل ایچانے بحث طوقی است شد و ساین بحث رفت قارون تا بدر جاک بحث ماند زود و عقل تو سودا بحث تا کنی فربه عد و دریا بحث
	رو تو غالی همچو مستانشه بشو تا بگری عارف منانه بحث
ردیف الچیم	
چشمم بر چه گردیده موج ز جذب عشق لاله صفتش نایش بر در اند خلعت از غلام	همی بنده مادام نقش طنج بود هر لحظه بر عشاق ملاح بر سر کرده زکر منایکے تاج

چو بازوئے پیر الهی عَلم شد
ز شیرانِ جهان بگرفته ام باج

شدم مستانه شه صحرای قی

نیم اندر می دیخانه محتاج

وے بذات خیال با همیچ

اینهمه قیل و قال با همیچ

هفته و ماه و سال با همیچ

اینهمه وجد و حال با همیچ

بین حال کمال با همیچ

اینهمه پرو بال با همیچ

لے بنفوت مجال با همیچ

در سحر پرده های معرفت

گر نه وصل تو میرسد بر ما

گر نگرود وجود من همه تو

هم توئی صاحبِ مجال کمال

گر معراج وصل تو نسیم

خود عیانست ذاتِ مطلق حق

شاهِ مستان خیال با همیچ

خاک پایت بفرقی عالم باج

داد نورت بهر دو کون باج

همه آورده اند بگردن باج

کشته سر مست جام تو علاج

هست فلک مقدمت معراج

کردش با یک نگه تا باج

لے بجز تو کن مکان محتاج

آمد از حسن تو خدا بظهور

بر درت خسرو ایغ ضمه

بایزید از لبست شده سرشار

فرق عشاق با رسول عرب

ملک لاسپاه غزه تو

موج مے از فروغِ عارض تو	کشتہ از چشمِ ناز من محتاج
کشتہ ام من ز عشقِ کیسویت	مشکِ افشانِ بصدِ صوفه علاج
دلربا مئے بہکِ مصدود	یافت از حسنِ یوسف تو علاج
ماہِ حسنِ ہفتہ ات جانا	برگرفتہ ز آفتابِ خراج

چشمِ مستانہ شہ شہ کو نین

خاکِ مقدم تماشہ سی لکج

خورشیدِ جلوہ را بدلِ را چہ تیلاج	آئینہ سینہ را بقمرِ چہ احتیلاج
مجنونِ چو شہِ بجلوہ دلدارِ خود فنا	اورادِ گردِ بدیدنِ یلی چہ احتیلاج
ہر کس بدرِ عشقِ تو کرید مستند	بابو علی و حضرتِ عیسیٰ چہ احتیلاج
از چشمِ مستِ شوخ تو مستقیم و مبہم	مارِ اسجام و ساقی و صہبا چہ احتیلاج

مستانہ شہ محیطِ دلِ ناز من غدہ آ

دیگر بحر و جلہ و دریا چہ احتیلاج

روایتِ الحی

قسم بعارضِ ساقی و بر صفا قح	کزیت در سربایانِ بحرِ ہوائے قح
بہر بحرِ بخراباتِ دلِ روم بخود	کنم چو سجدہ منغ را من از برائے قح
صفا شدہ است دلم بچویشہ خورشید	بتافت چون بدلم شعلہ از ضیائے قح

بہر شب است نا بحق زنان مرا محراب
روان روح مجرور مرا بی کافور

ہمبیرد و جہان راز خویش من کی یاد
چشم حضرت مستانہ شاہ صفا کفر

صد ہزاران جلوہ طور است اندر نور صبح
ایکہ صد بارہ دلت گردیدہ از غار فراق
گرانا بحق در لباس حضرت حلاج گفت
طعنہ بر باغ ارم دلیغ دلم نار دوا ناکہ
سر بختی کی فرود آرد ز منتنا غمیش
ایہا العشاق ہذا نظر وادری طور صبح
مرہم دیدار داد و عالم کافور صبح
یکے پرودہ اتنا سیکویدم کافور صبح
آب میوشد چرخشم ہر شبے از نور صبح
آنکہ از جام عبادت می شود مشرب صبح

از تجلائے جلال لم یزل مستانہ شاہ
میزند پہلو بہ عنقائے فلک عصفور صبح

بطاق دل فروزان گشتہ مصباح
بشد پروانہ ام ملک ملائک
بباز و چمن بستم آیت عشق
کنم سجدہ حسن و زلفت اے پیا
کہ سجود ملک ازوے اشباح
چو شد روشن چشم شمع ارواح
ہر یاب فلک گردید مفتاح
ز جان و دل بہ پشت شام صبح

چو شد ہر جگہ آن سرخیل خوبان
بعالم گشت مستان شاہ سیاح

ردیف الحنا

<p>مراجان و دل کام و زبان تلخ شده در کام من عیشِ جهان تلخ تو اے سرخیلِ خوبانِ زمان تلخ بشد در دامنِ کشتیِ انسان تلخ من غلبینِ ازانِ رطبِ لسان تلخ غمِ عشقِ جمالِ موشان تلخ</p>	<p>شده از هجرت اے شیرینِ بان تلخ ز هجرِ لعلِ نوشِ شکرینیت نمودی زندگانیم ز هجرِ ان مرا از ناز و شوخیِ ریختیِ خون جهانِ طبِ لسانِ شر از کلامت بقتاقانِ عالمِ کرده اوقات</p>
---	---

ز دشنامش تو مستانِ نشه فرسخی
 که خوش باشد ازانِ شیرینِ بان تلخ

ردیف الدال

<p>مرغِ لاهوتِ کم که روحِ عظمِ انشا کند جبرئیلِ انبیا یکِ جامِ سرپیشانی کند در دیرستانِ عشقِ از من بنِ خوانی کند حسنِ جامِ فخرِ باموسئیِ عمرانی کند نورِ خورشیدِ حقیقتِ گوهرِ فشانی کند</p>	<p>طایرِ قدیمِ که عرشِ سایه گردانی کند کسِ رسد ز رفوفِ باوجِ و حدتم اندر غوج تا مکشفِ علمِ الا سما باشد جوقِ ملک داغِ عشقِ میزند پهلویِ خورشیدِ فلک مشرقِ انوارِ غیبم ز آنکه با من بر زمان</p>
---	--

شمس جانم چه کنم از رخ پرده بگیرد عیان من نریج اند عشقم زانکه تیغ تازیاد جله تن ز اینچو شوم پر کشد اهل جهان بیخود عالم سرا سر موج دریائے قدیم سایب سازد جذبه بای عشق من علم ترا	پیش حسن ناز نیش عالم فانی کند هر زمانم در حضور خویش قربانی کند آتشکار اگر بزم مرموز پنهانی کند گر عیان اینجیست بن رزم سلطان کند تا که مستغرق شد ذات ربانی کند
--	---

ناکه مستان شمع فدا گشتم بذات عشق
نومطلق هر زمانم جلوه افشانی کند

بجز عفو چو دامواج طلاطم گردد گر نه سهو و خطای نشو می منکر عفو سالما کش رتم دوست تو در لعل وجود عاشقانه سخن خلق نکرد مانع این سویلے دلم گشته چو خورشید جلا هر که در خوف ازل گریه کند از غم عاشقانه را بنود روز جزا و هم گمان خوابش نفس چو شد قطع مشغول ازل	نامه جوم جهان جمله دروغم گردد هر که انکار کند خا و جنسم گردد تا شق سینه تو چون دل گندم گردد عشق مضبوط تر از طعنه مردم گردد که بطوفش قدم زهره و آسم گردد موبویش باید موج تبسم گردد دفعه عاجزیش عین ترحم گردد از دما میشود آن مار که بیدم گردد
--	---

سالما خاک میخانه بشد مستان شاه
هر که خمخانه نشین گشت یقین خم گردد

مقتول کجاست دل باشد چه بجا شد	تیر قد را ز قوس قضا شد چه بجا شد
بنمود سوسه آب بقا خط تو ام پی	خضر رجم این مهر گیشا شد چه بجا شد
میس سینه قلب من از صیقل تو جید	چون بدر فلک آئینه سانشا شد چه بجا شد
از سینه صادق دم بیست من اکنون	صد مرده دلان زنده بجا شد چه بجا شد
از بسکه تصور نمودم وجه الله	این رخ دلم قبله نما شد چه بجا شد
از امر لغت آمده این روح دین جهم	اکنون بخدا رفت خدا شد چه بجا شد

در گردن چشمان تو مستان نشه میل	
از ملک فدا رفت قنا شد چه بجا شد	

چو ماه با شمی احسن خود نقاب کن	به نیم غمزه تو اند جهان خراب کند
به فی سوار شمی دلبر چو قتل عالم شد	نحوه باشد اگر پائے در رکاب کند
اگر ز چهره نگاون نقاب بکشاید	نخل ز عارض خود قرص آفتاب کند
جهان بلز زلفت به چو صورت اسرافیل	اگر ز میم دهن نکته عتاب کند
چو قامت یقین قیامت به عاشقان نمود	و گو بهر مگو تا در اعذاب کند
اسیر عشق تو سر بر نیارود بد و کون	اگر ز رشته دمریم و ر اطناب کند
شراب حود و سر مست با ده می آید	که بر کشد دلم از سینه و کباب کند

رسد به عالم وحدت یقین چو مستان شاه	
کے نصرتی تو لا به بوترا ب کند	

کحلِ مادرِ غشِ نفسِ چون عدمِ دوزخِ کبک	لعلِ میگوشتش لبتابِ مادرِ آبِ کبک
تا قماشِ سستیِ مچِ کتانِ موهوم شد	فرشِ یلِ گلشنِ سراسرِ جودهِ متاکب
برقِ از خود رفته را از نیبه تدری می توان	اتفاقِ اندر شکر چون میائے آبِ کبک
واغِ عشقت را بجانِ و زانلِ خجیرام	پنبه هستی مرا که میتوان جلبابِ کبک

تشنه وصلِ تو عمری بود مستانِ شسته کنون	
ز هر پیکانتِ لبتِ زده اش سیرابِ کبک	

همچو آئینه جمالش دیده را مبتاب کرد	گردشِ چشمش لبتِ صیدِ پاره را سباب کرد
شد هالِ آسائتم اندر دیرستانِ عشق	دیدم ام از بس قصه طاقِ آن محرابِ کبک
موجِ خجلتِ می کند گل از بن هر عضو من	خوابِ غفلت از تفانِ بسکه چون سحابِ کبک
رودِ چشمِ که توان اندر هجومِ خواب	ستداین پل از هم روزش سیلابِ کبک
شد فراموشِ گلستانِ تا که آن صیا من	مرغِ دل را از آغابنِ بسته قلابِ کبک

بود در کتم عدمِ نورِ نزلِ مستانه شاه	
به برسنِ عشقِ پیدا عالمِ اسبابِ کبک	

لبتِ یاقوتِ سیدِ زمانِ آفریده	رختِ ماهِ درخشانِ آفریده
چو از چشمانِ مستحبِ سلوه دید	با معیلِ قربانِ آفریده
خلیلِ از عشقِ تو شد غرقِ تش	که نایش را گلستانِ آفریده
چیز دلافِ محبتِ با تو ایوب	از تشنه قوتِ کرمانِ آفریده

یوسف عکس حسنت یافتند تمامی عاشقان یا جو گویان تو بودی مقصد و مقصود علم هزاران میلی هوش زهر سو	زینهار ابحرمان آفریدند درین دای جز امان آفریدند ترا چون جان جانان آفریدند چو مجنون دایه گریان آفریدند
ترا محبوب عالم نام کردند مرا مستانه شمع نام آفریدند	
تا نقایب رخت از جعبه سنبلی افتند نقشه اشدا کبر چشم و ابرویا مگر صبح صد غم میکند گل از کجایم گویا میدد دل اتسلی که خنجرده که نیاز باغبان گلستان بهر خدا دانسته زو دل درین مکتب سپارد چون دمان دوان	حبه عید مرا از تار کاکل بافتند سوره نون القلم بردسته گل بافتند چشمه چشم مرا با چشمه گل بافتند حسن نیرنگ نگارم از بخت بافتند نیر هر گل صد دل مجروح بیل بافتند زینت هستی از تقاضا بر سر بل بافتند
ناکه مستان شمع فدا گشته بنا به عشق صد پیری در جلوه زارم از گل بافتند	
بود محشر جوان سر و من جلان کرده می ملاطفت تو گویان غمک عشق او پویان مخور غم ز آتش دوزخ که وقت خام انگل	در عالم را چون زلف خود پریشان کرده می بود ایزد خدیارش که جولان کرده می خلیل آساجاهان را گلستان کرده می

چو دریا گری آید باز آن چشم فغانش	ہزاراں چو اٹھیل قربان کردہ مے آید
ز تاپا کشش شدہ غرقِ مرقِ عالم	ہر بینی نوحِ عشاقان چو طوفان کردہ مے آید
دل و جانم با استقبال آن سر و سہمی امروز	چشمِ خفاشان پاران نہ فرشتاں کردہ مے آید
گمے مونس گمے عینے گمے بونس گمے سچے	گمے بر صورت احمد درخشان کردہ مے آید

بستانِ نگاہ از سرِ لطفِ ایشہ ابرار
کہ جانِ مینِ دل در کارِ جانان کردہ مے آید

باز آن نورِ دیدہ مے آید	کہ دلم سوئے دیدہ مے آید
شاہِ خربان جریہ مے آید	قلبِ عالم دریدہ مے آید
و غرقِ غرقِ چہراش حیا	شبِ نیمِ گلِ حکیمہ مے آید
بہر پاؤںِ مقدمِ جانان	خونِ شدہ دل ز دیدہ مے آید
تیغِ برفِ بہرِ کشتنِ من	لعلِ میگونِ گزیدہ مے آید
دیدہ حسنِ ترا کہ خورشید	کز جہانِ خمِ خمیہ مے آید
بہر زنجیرِ اندلِ مفتون	زلفِ مشکینِ تیدہ مے آید
درِ ہجرِ کشتیدہ است مگر	رنگِ عالم پریدہ مے آید
ہر کہ گردنِ کشت ازین محفل	شمعِ سانِ مریدہ مے آید

یا بلِ چشمِ نیستِ مستانِ شاہ
کز دو عالم رسید مے آید

<p>تتم را جوهر جان آفرینند نمودند سیندام را لوح محفوظ همه خوبان عالم جمع کردند فروغ از حسن بگویت گرفتند ز خاک پات یکذره ربوند نکردد منشا شاه خوبان مراسم عشاق کردند ز رویش دیده صبح دولت</p>	<p>روانم اعظم الشان آفرینند دل را عرش رحمان آفرینند ترا بر جمله سلطان آفرینند مردم و مستان آفرینند انسان خورشید تابان آفرینند تن و چشم و دامن جان آفرینند ترا سرخیل خوبان آفرینند ز زلفش عالم سحران آفرینند</p>
<p>بمستان شاه چشمه کافرتو سر پای بسلا ایمان آفرینند</p>	
<p>دل با دکار یقین آینه سیاه گردد دوره و تابش خورشید چرخه خورشید هر که گیر و بخت انس زرقه حقیق گردد آینه دل زنگ خدی بزداست</p>	<p>دیده از دید خدای تو رتبه گیرد قطره چون آیه عدم گیر و دور یا گردد معجزه عیسوی احوال عیسی گردد جمله بسلا ازل بر تو هویدا گردد</p>
<p>شد شبیه آنکه به تیغ غم ارمستان شاه در مزارش بطواف خیم و بیضا گردد</p>	
<p>ناتصور تم از جدول تقدیر کشید</p>	<p>چون تو خسته نه درین عالم تقصیر کشید</p>

گر دوشِ چشمیه تو مصور چون دید فوجِ مَرگان تو بر عارضِ مه چشم ز بهر زاهد چو عشقِ رخ تو سنجیدم	ماطفی از قلمِ صنغِ تفسیر کشید ابرویت بر رخِ خورشیدِ شمشیر کشید از سمک تا بساطِ توفیر کشید
--	---

دوشِ میگفت بمن شاهِ شرف مستان نشا
از فنا ورقِ تو حضرتِ حمیرا کشید

رخِ تو آینه حقِ ناست میگوید بدو خطِ تو کجیِ محبت میخواند گواه تو چو آبی نقدِ الحی شد ز مَرخِ خاتمِ عمل تو کس نشد چونیت جانت بر موی چشم باز و عشقِ تو مودود چه اندک بد نظر	جبالِ دلکش تو دالخی میگوید بیمِ لعلِ تو آبِ قیاسیت میگوید که دیه تو بیخِ دیند میگوید نشانِ عیسیت یکمیا میگوید شاهِ زنگس تو طغی میگوید سجسنِ احسنِ تو ز ناست میگوید
--	---

اگر چه بی سرو پا آمد مکن عجب
ز عشقِ رُخساره مستانه شامیت میگوید

سنباش از لطافت تا که بر گل تاب کرد دوش در گلزارِ حسنش این ای مفتون من هست به دریا عیشِ شفتش ایندل من همچو مور جوهرش ز بحر ناز دامن میکشد	صد دل مجروحِ بیل بسته در قلاب کرد همچو آن دیوانه صحرای شبِ بهت کرد که توان خود را خدایانِ موجِ آگِ دل کرد تغِ خویش را بر ابل صفتِ بیاب کرد
---	---

<p>از سماع چند گوئی و اعطای در بحر دست دست بر سر نشان از خجالت ایکنه او</p>	<p>رشته ها در استخوانم نغمه مضراب کرد چون گیسو نگاره پامیل برین دوشاب کرد</p>
<p>حل پاره از بد نشان بگرستاشه دمدم بهر شایش دیده خون ناب کرد</p>	
<p>نه صورتت ز لطافت مشک چین شده ز روی لطف شوی اگر تو عازم میسرا عکاسیت که زمین کرده با تو غزلها ز بحر تو بهم جان رسیده ایجانان بدر دشت عشق و غم خود مرا بدار ای شاه ز بحر رویتو گفتم قیامت است بمن بهر سحر سپهر آفتاب عالم تاب</p>	<p>جهان ز حشمت حسن تو یک نگین باشد فلک تو سن ناز تو چون زمین باشد قسم بحیف دیت نه ای چنین باشد بیا که صحبت ما با تو آخرین باشد خواه خاطر از دهن من غمین باشد قیام کرد و بگفت قیامت این باشد بگرد خرم حسن تو خوشه چین باشد</p>
<p>چشم قاسم این دُست منشا شاه چنین بود نظری که سر یقین باشد</p>	
<p>دل که مایل بدستان باشد خضر راه طریقت کی یاران عینک حق نمک اهل بهر گر تو عاشق بحسنه ابلجیل</p>	<p>فارغ از قید و جهان باشد جذب عشق دبران باشد حسن کجوشی موشان باشد حسن هم عاشقت جان باشد</p>

هر که شد پیر عشق کای ایران	کشور فقر را جوان باشد
گر تو کافر شوی نشاید عشق	نه یقین با توئی گمان باشد
چهره زرد و مشک گلنار	عاشقان را همی نشان باشد
خون خود ساز زلف تمام	گر نه روی تو در میان باشد
توئی آن بلبل خجسته	کاشیا تیغ لا مکان باشد
که ز دست بشر به پست	چون سیر تو در میان باشد

فانی از خویش گشته مستان شاه
سوئی امر تو دید بان باشد

آنکه معشوق عاشقان باشد	رویت الله زو عیان باشد
مصطفی عاشقان را بین	سبزه خط دلبران باشد
گر تو مرآت حق عیان خاکی	گویمت حسن نیکوان باشد
مرشد همه کما اهل فنا	عشق خوبان راستان باشد
آنکه سازد بحق ترا فانی	گردش چشم هم موشان باشد
گر شب وصل سوخت پروانه	شمع تا صبح خوفشان باشد
هر که فانی ز عشق جانان شد	لایم تو تن وصف آن باشد
و حقیقت ساندت ز مجاز	در صراط اگر عیان باشد
گشته از فضل دوست مستان شاه	زنده عشق تا جهان باشد

چون نوریضه امین تو کمل بهرم کرد	از ملک ازل تا بابد جلوه کرم کرد
تا بید چو بیضه حالت بمن دار	چون ذره ربود از خود بی پادشاهم کرد
که فریاد ازین کرد کردو بین عبادان	عمری کنشت و حرم آن در بدرم کرد
چون گشته عنایات ازل شامل عالم	ز اسرار وجود آتش معنی خبرم کرد
یار بکن از هم گل رخسار وغبان	کین غنچه تو حید شمار اهرم کرد
این دولت جاوید که کردند عنایت	دز ساقی شش روز فیض محرم کرد

میخواست کند کشف و مستان شیشه عارف
ز وجلوه قربی که ز خود خشمم کرد

دوش بر من جلوه جانانه شد	کز نگاهم بچمان پیرانه شد
هر که از خانه بفرستستی خود	بانگای مطلقم بمنیانه شد
مے نفتم سالار داغ غمش	عاقبت در علم افسانه شد
دوستان اندر مضنونیا عشق	مستیم از سانغ و پیانه شد
آتش هر کس شد بآب جان	دند همه کون مکان بیکانه شد
جان بجانان ساز تسلیم بفریز	هر که از جان مستی و جانانه شد

گشت مستان خنجر خنجره نشین
عاقبت جان و دوش خنجره شد

چو میراج جمالش عالم کرد	دو عالم بسته یک لام کردند
-------------------------	---------------------------

زلفش شسته کافرنها ند	زردیش رونق اسلام کردند
جمالِ خبر و بیانِ دو عالم	ز خورشیدِ عذارش ام کردند
ترا شهرت نمودند حسن و خوبی	مراد عاشقی بدنام کردند
بروئے بُت چو بُت گرا بدینند	برای بُت گران پیغام کردند
بیاد حسنِ میانِ بین خدا را	که خوابانِ جلوه علام کردند
جمالِ غیبِ حق را با عالم	عیان از پرده اجسام کردند
دل را فرحتِ گلشن دادند	دماغم روغنِ بادام کردند

ترا کردند ندا محبوبِ عالم
مرا مستانه شمه السام کردند

چو جلوه روح در جسم کردند	رو دایه حق بشر را نام کردند
ز نظمِ اعظم اشافی کشیدند	بکامم جوع و عطش طام کردند
حریفانے که گشته و اصل دست	از لایات ابد یک گام کردند
بد و شتم باری عشق او بستند	بهستم رسته ایام کردند
بسر از تاج کز نه شرافت	برائے عاشقان انعام کردند

بود خود خود را از سر نو بسید
مرا مستانه شمه بد نام کردند

مراد جهان و تن جهان هم نگنجد
چو جائے بیانِ کربانان هم نگنجد

<p>چه جلئے کفر ایمان هم نگنجد نه این انجا بود آن هم نگنجد فنا گفتن بدین هم نگنجد عبارت از سخندان هم نگنجد ظاهر کرده پنهان هم نگنجد نه خرگان بلکه چشمان هم نگنجد نه عمر و مرز و پیمان هم نگنجد</p>	<p>نه موی گفتن انجا و نه موی مقام محبت چو نیست مطلق فنا اندرفنا باشد بکلی نه خاموشی پذیرا باشد انجا سراپا حیرت اندر حیرت آمد بدید حسن ذات بمشاش نه اول باشد انجا و نه آخر</p>
---	---

نه بنده گفتن انجا و نه مولا
نه مستان شه که عرفان هم نگنجد

<p>اندر وجود خویش تماشا کن در چشم چو مرامت دل رد برو کنند بیریده سر زلفیت او دکنند مستان عشق دو بیت رسو که بکنند با هر سخن صلوة کرد و خون فو کنند</p>	<p>حقایان چو سر بگریان کنند از قاف تا قاف نماید جمال یار تین ز لاکند با ثبات حق آید نیم وصل آبی ترش حبت ترک سر است به عشاق ایزال</p>
---	--

مستانه خنده بجز نوز و الجلال
خلقان درین گمان که تماشا کنند

<p>ما زاع نمر دز گس شهلا محمد</p>	<p>و اشمس عیان عارض نبی محمد</p>
-----------------------------------	----------------------------------

لولاک لما اظهر گردید عنایت	از خالق کوین بافتائے محمد
دیدار خداوند بدیده شب اسرار	از رومی یقین دیدن پینای محمد
منشی ازل کرد رقم لوح قدم را	گبرائے شفاعات بطوائف محمد

گردیده قمر ایندل مستان عشاق
از تابش نور رخ بیضای محمد

خیال دوست اندر سر گنج	سپید عشق در محرم گنج
چه حشر عاشقان سازد بر پا	حساب شان بعد عشر گنج
کسے کوشد هوا گیر خیالش	بواج مفتیس چیر گنج
کنم این سینه افسه رشت	مے محسن تو در ساعه گنج
بواعظ گرفتد یک ذره عشق	میان مسجد و منبر گنج
خیلالت پرستان گشته عار	درین تخانه آفرین گنج
شده بر صدر دل از ناو عشق	که دروے جائے یک خنجر گنج
اگر خواهی که ناز می برد عالم	بغیر از دامن مادر گنج

نشان مستانه شمه آتش نشانی
که زمر عشق در دفتر گنج

چون طبع موشان ز جال نگویند	عالم تمام بسته یک تار مکنند
از رخ جال یوسف و رلبم مسج	بیضا ز دست و معجوه از گلو کنند

روح الامین بسدره دلش آب میشود	چون باد وصال خود اندر سبوح کنند
احیا کنند عظمِ رحیمانِ عشق را	و امن کشان بترت ایشان چرخ کنند
ذات خدا را عارض خود ظاهر آورند	میم محمد از لب معجز نمو کنند
گیرند سوزن از سر مژگان خود بنار	از تار دیده سینه چاکان رخ کنند
سانند ز حسن رشاک بمانه تقو دل	وز تار زلف روحی جهان مشکبو کنند
با ماه خود ز تشبیه دوست لائق است	بیه پا و سر چرخ با رخ او گفتگو کنند

مستانه شده ز حسن تبارفت وصل حق -
اورا چشم عاشق بت شست شو کنند

چون نقایع عارض لایبِ حدیثِ رشد	اچو موسی یک جهان از پالتی نور شد
سینه ام از بس نخلد تیر ترکِ طو شد	دیده ام از دیدِ حُسن عاقبت معور شد
چونکه خورشیدِ جالت گشته لامع از دم	کوکب آسمان از چشم من مستور شد
لفظ بجانی عیان جان یازید از کام جان	خود انا الحق گفت و بردار فنا منور شد
هر عشقت ساد و دل سینه میگردم نهان	داغ پنهان تو آخر در دلم ناسور شد
شام از زلفت چه کعبه شد سیبِ پوشِ عینم	صبحِ انکسِ سخت چون مرهم کافور شد
هستی ما آفتاب سایه بد در قریب دوست	چونکه ظلمت گشت زایل پالتی هر نور شد
گشت از تابِ فلک بصل صفتِ فغانِ خون	هر که از عشقت تو چون ماهی آبش دور شد
فتنه از پنهانِ مست گشت مستانِ پیید	وز نمکدانِ لبست آفاق و نفس شور شد

دیده بیتو نظر را ماند	سینه بیتو شرار را ماند
سر مه در چشم فتنه انگیزت	وضع یل و نه سار را ماند
مرغ دل بے زبان جان بخش	ماه می در کنار را ماند
فرج و مشکان تو بقصد لم	خجسته آبدار را ماند
آنکه از رخ نمود حسن احد	شاه رفرف سوار را ماند
نفس می کشیم و میگذریم	هستی ما شمر را ماند
اگر بنامی تو ساقی مجلس	باد و خامه سار را ماند
شد عیان حسن تو بدیده ما	چشم مرآت یار را ماند

نسبت حیدریت مستان

سخنم ذوالفقار را ماند

سماعت مرغ جان را در نفس بیتاب میسازد	دایات این دل بیتاب مار آب میسازد
و چشمش پرده ناموس هستی مهید بر باد	زخت موج کتا را جلوه کتاب میسازد
چونون شد قامت این پیر حرم این عشق جان شو	که از قد و قامت عشق خوش مضراب سازد
بنازم دست قدرت را که در صنعت گریست	زیک شمشیر ابهر که در دوشاب میسازد

چو خواهد سجده بر محراب بدیت کند جان

و در مستانه شمه از دیده خرقاب میسازد

اگر یک دم ترا بر حضرت جاننا حضور افتد	تجلی بر دولت چون شعله های کوه شود افتد
---------------------------------------	--

روان بر قالبی نمرده پایید پس از عمری	گذارت گروم از ناز برایل قبور افتد
بخشد جرم عالم طفیل حسن نکویت	اگر یک جلوه از رخسار تو روز نشور افتد
خیالم وصلت اشق میزد و دستها صیقل	سیلانی بدین چشم کیت صحبت بمور افتد
بجسته جزئیات کبر باد اهرود چشم من	نظاره را اگر رجبت و حور و قصور افتد
اگر از آفتاب حسن چنان پرده برگیرند	طایک از سما از بال و پر و دشت و طيور افتد

نمذتاج کرامت برساند بر زم مستان
هر آنکس کو بلائے عشقی جان را ز اصبور افتد

چو آن بچون حسن چمن برآم	ز شکل مهوشان بیرون آمد
گلبه بر لب یلی جلوه نمود	گله از دیده مجنون برآمد
ز حسن لبان خود را بپا راست	ز قلب عاشقان مفتون برآمد
میان میکده کرد او گذار	ز چشم ساقیان سیگون برآمد
نمذ حلاج را معالج بردار	انا الحق گفته و از خون برآمد
چو پرده برگرفت از شاه بغداد	غریب از ریح این مسکون آمد
محیط آسای عالم موج زن شد	ز قالبها دور مکنون برآمد
ز رمز کل یوم بوفی شان	داماد او بدیگر گون برآمد
ز رخسار محمد صبح افروخت	ز لعل مشکبو شبگون برآمد
ز ماهی کل شش حیوان شد	حیات جلد زان بان موی آمد

<p>کے معنی کہ خود شد عبارت گئے در پردہ ز عشق مے خست بیرگرده قبل عمل مین را</p>	<p>گئے چون دلبران معز و حق آمد گئے از پردہ خود بیرون آمد بچشم عاشقان مگلوں آمد</p>
<p>ز لفظ و چشم مست افشاہ بدین افسانہ و افسون برآمد</p>	
<p>در دیدہ حق بینم اغیار نیکی من مست نا الحقم شر حق تم منزل چو رسید بخاف و خوف در عالم بختائی در قرآن ادنامی آن غمخوران جملہ بچشم مست بینوش مے حدت خویش بخود</p>	<p>باین دل مکلم جز یار نیکی منصودم امر و زبرداری تسبیح ندارد در آواز نیکی شود بین ز سر تا پا گفتار نیکی طاعت بچکار آید کردار نیکی در دیر میغان ہشیار نیکی</p>
<p>از سنبل نظم و مستان شمع و حدت در محفل عشاقان تا تار نیکی</p>	
<p>ہرہ و زارت جان مشب یک پیانہ مے قصد بدو رشمع رخسار جہان آئے آن لبر نمودہ جلوہ اندر کافرو مومن نگار مین ز چشم ساقی بیگون نظر افادہ در عالم</p>	<p>چو از عالم شود دو آفت جہان پروانہ مے قصد بیس این طایر روح کمر چون پروانہ مے قصد کہ بچہ و رحم ز تار در بتخانہ میر قصد کہ شیخ خانقہ مشب بچرخانہ مے قصد</p>

نشسته در سلایمان مگر انسانی عفا	که دست نشان ملک بر عرش شامانه قصد
چون خلیفان دلت اعتقادان مسکینان	انا الله میرند جانان این کاشانه بقصد
فتاده شورشی بر عاشقان جام هدیین	که کرده خرقه در همین دلم دیوانه بقصد
گرفته پرده اندر خساره آن مشوقه وعت	که خرج وزیره و انجم ازان یکدانه بقصد

بود حسن بری در نطق تو مستانه شاه عشق
که خلق کون نکان چون ازین انسا نه قصد

نقد از رخ چو آن بهر حدیث کرد	رحس خوجدهان ایشاک حسین کرد
نمود از لعل خود اعجاز عین	یدریضا عیان استین کرد
تخت لبر می آتش چو شست	گلس رانی در روح الامین کرد
ز زلف و عارض خورشید	بعالم اور و لاج کفر و دین کرد
چو جلوه کرد از خسار زیبا	خدا در حسن اوصد آفرین کرد
عقیق خاتم لعل گهر ریز	سلیمان جهان زیر نگین کرد
ز تاب آتش حسن آن دلارام	کتاب ترز برگ یاسمین کرد
ز شرق و غرب از رخ جلوه نمود	تخته دریسار و درسمین کرد

زمستان جمال خویش جانان
عیان چون خاور و زمین کرد

نگار من چنان گفت و چنین کرد چو در مصحف خطی از مشک چین کرد چو روح من وداع آفرین کرد چو گل افشان مرا آن نازنین کرد	بگفتا وصل و مجرم هم قرین کرد بشد دلمائے عالم یک جهان خن دم مردن بمن شاه روان بخش بدم چپ بر خود سپنج غنچه
---	---

بشد مستانه شه سر گرم توحید
تبری از خود و وز کفر و دین کرد

مطیع خاتم جان اهر من شد و لے از لطق صورت در سخن شد چو در کثرت بیامد ما و من شد که با من همدم آن دلدار من شد گم از دیس بوئے اندر قران شد گم یعقوب در بیت انحران شد	ز دل دریائے وحدت موج زن شد بود معنی بذات خویش قائم بوحدت در نه نفی است و نه اثبات و مهید از من خبر باد صبارا گم از حسن احمد پرده بگرفت گم شد یوسف خورشید پیکر
--	--

بمعنی لامکان مستانه شه بود
بصورت نام در کابل وطن شد

لیکونیت انتم خداوندی بیان دارد که دیده است آفتاب را که بر عارض کائنات دارد که ذات بخت مطلق راز حسن مخدع بیان دارد	و چشم مست از خنیه وحدت نشان دارد بحسن و نیکویت شده قوس قزح حق بود جانان فائے عارض نیکویت ایدر
---	---

کجا وصفِ سیرِ کبوت کرده میشود تا شتر	اگر بر موی جرمِ چوسنِ جسد زبان دارد
محال آنکه افتد دولتِ وصلتِ سبب با	که گنجِ حسن تو ماری چو کیسویا سببان دارد
نیم منکر ز کفرِ خود بعشقِ آن صنم یاران	اگر زاهد باطلِ وحدتِ حق این گمان دارد
بنازم بهمتِ آن عارفِ مخمّنه نوشی را	که سیرِ عشقِ رادِ سینه صافی نهادن دارد
و مے فرصتِ غنیمتِ این بیاورد دستِ طالب	بهارِ عریکِ شکمِ من میلِ خزان دارد

گذر هر کس چو مستانِ شسته خود از خانه بستی

بزیرِ مقدمِ خود بامِ مے آسمان دارد

عمرت از خواهشِ من این باد	لعلتِ بزرگِ طربِ میگردن باد
ماه و سال و شب و روز تو نگو	طالعتِ سعد و خنِ گلگون باد
خواهم از حق که بگوشِ شایان	سختِ همچو درِ مکنون باد
کج نهادی که بیند خیرت	چشمش از لعلِ جگرِ پر خون باد
نورِ چشمِ همه وقت و همه دم	یارِ با تو ملکِ بیچون باد
صمّ و ابکم و غمی یارب	و شمنِ اهلِ فاجنون باد
تیغِ تو بر سرِ اعدا مے غل	برقِ آسازِ سوسه گردن باد

از خدا میطلبید مستانِ شسته

دولتِ دجبتِ نورد ز افزون باد

چو حسنِ قیضا بگردن نیاید	چو لعلِ تو صبا شفق گون نیاید
--------------------------	------------------------------

بدین حسن خوبی که جانان ترا شب وصل با دست بنید حریفان ازین چشم جادو که دارم غنیمت دو صد باره اشند ز خایرت ترا نگردوز اسرار اشعارم آگاه	بچون گنج چو افات بچون نیاید خدا را که بیضا بشخون نیاید که سیمای عشقت فدا طون نیاید بگو خون ز چشمان من چو نیاید کسی تا ز کونین بیرون نیاید
---	---

چو لیلی بچشم مستانه شته شد چو اخلق عالم چو محجون نیاید	
---	--

مگر از عکس جانان است خورشید چو یوسف بنماید جلوه هر دم بکف من آرنج مقصد یار چو رفتی از خودی باشد خدا نخواست	که چون صبا درختان است خورشید بل از چاه زرخد است خورشید که یک چشمک چو زنگار است خورشید چو شد سایه افانست خورشید
---	---

عجب گلگون درختان در تن تاب چو قلب شاهستان است خورشید	
---	--

نیست جز نقش جلاله قیام و در قعود گر ببرد کعبه و خمار و مسجد رفته ام یک تجلی کرد حنت بر جلال مهوشان هر زمان دیدار خود بر عاشقان نمود	بهر نفس دارم بطق ابروان تو سجود ز نیمه مقصود من در دیزه وصل تو بود صبر و آرام و خرد از جمله عالم ربود که زمرات وجود که ز تصویر شهود
--	--

گر نه بیند حسن چون ترا مستانه نشا
مینش دے اے صتم از دیدن مینا چه سود

لطف و کرمت بنابر پرورد	ایں طفلِ بشیم را ایا فرد
هر چند دم گر بخت در بعد	مهر تو در القرب آورد
طفل دل من ز دایه لطف	شیه عطیت در ام می خورد
هر چیز که خواست مخفی از تو	ظاہر کرامت بوحیان کن
چون بادِ سحر نسیم مہر	آتشِ بعیر جان در آورد
تا معرفت تو بالغم ساخت	مردے نمود نفس نامرد
استاد وجود عقل نامش	عشق تو مرا نمود شاگرد
شاهنشہ عشق و چارش	در ملک وجود جانم آورد
یار می بنبد بعشق یاران	در دِل چشم تو رخ زد
تا پای حسن بروم خوش	عشق نو مانند پرستیم کرد
آنکون تو خود می خود نمائی	نے ماؤ منی مراست و خود
هر مؤ اگر م شود ز بانی	شکر تو بجا نیست توان کن
با هر نفس هزار الحمد	با چشم پر آب این دل آورد

مستانہ شہا اگر بگوئی
حمدش نتوان بجا آرد

عقبا چو بقا نم آشیان کرد	صد مهر و مهره از دلم عیان کرد
اول بتمدن نام از خود	آفرین خودم بخود عیان کرد
این آیین جسم نازش	در گورده عشق عین آن کرد
خورشید جمال گشت لامع	که کعبه صفتم ز خود نهان کرد
از نام و نشان که چون بپای بود	رخ را از نشان بی نشان کرد
چون طایر روح لامکان بود	غریب زمکان بلا مکان کرد
شش سدره نشین طایر روح	آزاد مرا از خاک را ان کرد
از ماه جمال خویش جانان	این پرده جانمن کتان کرد

مستانه شمه چو رفت از خویش

جانان روح خویش تن عیان کرد

چون عزم نشان بی نشان کرد	از گن همه کن مخان عیان کرد
شد مظهر ذات اوستی	اسما از مظاهرش عیان کرد
وحایت چو گرفت نقاب کثرت	صد جلوه از عارض بیان کرد
ز آئینه مهر دو کون جانان	رخساره خویش تن عیان کرد
بنمود جمال خود ز خوبان	بار یکش ز مومیان کرد
از قامت خود قیامت آراست	محشر زد و چشم جادوان کرد
رخساره چو بر فروخت از ناز	موی صفتانه عاشقان کرد

مستانه شمه از زبانِ قدرت

اسرارِ نهان همه عیان کرد

عاشقی کوئے مناجت پشید

آر میدان بدوست دستش داد

گفت بادوست را از حقی را

بزدل و جذیم کشان بزم است

شد محکم صبر و محاسن و قلب

شد بدره مقام و منزلت

خویش را از همه کرانه کشید

آنکه از خویش و کن و بختان برید

از لب دوست محبت با شنید

رسن از نور روح من چوید

ینماید عیان شقی و سعید

مغ کز شاخسار کون پرید

آفرین بر دو چشم منان نشا

در دو عالم بحسب نیگاه ندید

از زبان عاشقان هر روزه بایشنید

اگر تو منکر هستی از منصور حقانی انا

من را فی از زبان مصطفی بایشت

بهر حسن و عشق را در هر سحر اندر من

رمز یکتاشی حق اے کافران بایشت

همچو موسی در شب یمن بر خلی التیش

گفته اتی انا الله و بعدم اے عاشقان

رمز منصور و نجان نکر اے بایشنید

روز چوب و ریسان دارم بایشت

من عرف از حمید و کرارم بایشت

از گل و روز بلبل و گلزارم بایشت

از زبان تشنه و زنگارم بایشت

بهر توحید از همه اشجارم بایشت

از زبان جنگ چوب و تارم بایشت

سیرتو حیدر ابر نفس ل طالب
از لب مستانه شاه ناره بایند

باز دست قدرم در میزند	کافق اب از خانه ام میزند
کرده یاد گلشن اصلی خود	میرودم در نفس پر میزند
خانه بیرون طفل دل ایستاده	از بناد چار مادر میزند
بیل خانم بصفه الکون	غنچه تو حیدر بر سر میزند
صد هزاران ماه و خورشید	از دل چون مشرق میزند
باده نواشان گداخته عشق	طعن بر حشید و قیصر میزند
ساکب فرفشه سلطان روح	خیمه بر بالای چنبر میزند
این سویدای دل از تاب عشق	شانه بامیضه انور میزند
لعل نوشین بقایم هر نفس	ساعه از دست حیدر میزند
طبله عطار تو حیدر کنون	بر مشام جمله عنبر میزند

سکه تو حیدر حق مستانه شاه

بر عیار نفقت کشور میزند

بازد لیر از نیازم ناز کرد	نکته تو حیدر خود آغاز کرد
حسن خود را از خطا و خال منم	بهر صید عاشقان و اوار کرد
کرد باز از خویش فانی مرا	خویش را با خویش تن میسار کرد

باز ناخن زد بتار سینه ام کشته میوه دید بضاغود گلشن اصلی خود را چون بدید	سر حدت یاعلیان بر ساز کرد از لب عینی علیان عجاز کرد مرغ روم از غنم سر برآز کرد
در میان عاشقان مستانه شاه از رخ ممتاز خود مست از کرد	
آفتاب عشق چون سحر کند یک روی غوثی او بر عاشقان قامت عینا برقرار آورد از رخ خورشید اندر صبحم بهر اظهار جمال خیزش دوز جمال کل یوم آن صنم که گداگرد دز بهر گرد و گاه از بحر آن صنم گانه بر	علی را در زمان انور کند بے ز جاج کار صد ساغر کند هر زمانه کسوت دیگر کند نرگس دیده چون یلو فر کند مراتب آب او را مظهر کند هر زمان جسد لوح دیگر کند گاه سلطانی بعد کشور کند حسن خود ظاهر خفا کند
آفتاب وحدت خود هر نفس از دل مستانه شه سحر کند	
چون شاید معنی ز صور جلی کنان شد تا قامت شمشاد علم کرد بگیتی	آینه جنش ورق حسن بتان شد قه همه صاحب نظران همچو گمان شد

<p> غارت گرد و لنگ همه خلق جهان شد بر عارف حق از رخ خوبان بعیان شد ظاهر شدن بر اسم فلان ابن فلان شد که جوئی می گشت چشمه که بحر عمان شد ببل شد و در ناله و در شور و فغان شد بار و می جهان آمد و در دیده نهان شد خورشید بهیج حمل و ثور نهان شد از تیر لکه جان جهان آفت جان شد دوان کافر و خوار عیان شو جهان شد </p>	<p> بر چشم کحل بنمده سرمه مازاد غ آن دلبر زیبا که نهان بود ز دیده شاهی که و را نی پدری بود نه مادر که گشت چو باران گشت زار و که برف که گل شد در خساره بر افروخت چاش آن نور عیانی که در پرده نمید کس گیسوی سیه تاب نمد یان چون ماه بکشد و یکی غمزه و بهر دل مجروح بر گنج ننگد آن یکے خال سیه زد </p>
---	---

شاهی که نهان بود ز اوراک خلایق
 از چشم زمستان شمع عشاق عیان شد

<p> ز سیر گشت گلستانم عار می باشد مرا بهر نفس در کنار می باشد هر آن دلی که ز تو داغدار می باشد دلم ز بیم فراق تر خار می باشد بیار گرد و کزان را بگزار می باشد دلی که آئینه اش در عیار می باشد </p>	<p> مرا که دیده بیدار یار می باشد همان نگار که در هر کناره میجویند برند سجده طاعت پیش او یار ان اگر چه دیده ام از وصل تو چو گلشن شد نسیم بهر دل و دیده های نابینا کجا تو را رخ جانانه را عیان میدن </p>
---	--

بیازدیمه مستانه شده خدا را بین

که چشم جلوه اش آینه زار می باشد

که عشق در دست منزه ز کفر و دین باشد
هزار مهر و مهره او را ز خوشبختین باشد
هر آنکه در دل او دانه ز کین باشد
که مهر و عینیم بها و طین باشد
گر که مرغ دلم شپرسی امین باشد
چو حصن عشق که از حضرتش حصین باشد
هزار گنج نمانش در آستین باشد
کسی بجزرت و دلا در محقرین باشد

مراسم حضرت و دلا را بین یقین باشد
کسیکه دانه مهر خدا بجا شست بدل
نزدیدش گل توحید حق ز فرج جان
کجا رود ز سر من خیال عارض تو
رسد با عالم سدره بهر نفس یارین
چنان احوط مرا نور تو بگرداید دست
ببین بچشم حقارت بخرقه پوش گدا
بقرن با شود یک نفس و غفلت

چرا بخلق کنم احتیاج مستان شاه

مرا که شمت کوفین در گین باشد

کجا رود دل مجنون تا ایا ز نباشد
کجا قدرت بکشد ناز تا نیاز نباشد
هر آنکه عاشق حسن بت مجاز نباشد
بغیر ناوک جادوت چاره ساز نباشد
چرا بهر دو جهان صراف از نباشد

در حقیقت مستحق جزایل مجاز نباشد
بنازات ایشه خوبان نیاز می زید
کجا بحسن حقیقت دودیده بکشايد
زالالین الخرم زده من ایچانان
چونای عشق نهاد می بغرق مستان شاه

تا که مزگان خود آید گشتند	یکه غمزه جهان را به بود
سیخت مینا لبش شش پی	شد صراحی متوجع سر به بود
گشت از جام پیش شایب	مومن کافر و ترساده بود

چون بزد حلقه عدل مستان شاه	غیر آن یار کس خانه نبود
----------------------------	-------------------------

تا دم بر رخ جهانانه مقابل گردید	دل همه جان شد و جانم همگی دل گردید
حسن زیبای قصبه پرده عیان بودید	این همه هستی ما بود که حایل گردید
منزل یار کوثر یافت دل مجروحم	اگر چه پر کار بے گرد مناسل گردید
ساخت حل جذبه عشق صمنه زیبائی	آنچه اندر دل من عقده مشکل گردید
یک نفس نیست بجز خورد و بختش آرام	تا دم نادک دلد و نه توائل گردید
ویدم اول که منم آئینه حسن نگار	آخرا از حسن تو آئینه مقابل گردید

یافت در قرب قرائض همه خود را جانان	شاه مستان که فارغ ز نوافل گردید
------------------------------------	---------------------------------

هر زمانه بشکل پیدا میکند	عاشقانرا مست میبکند
در دو چشم من فروغ عارض	جلوه پا چون طور سینا میکند
اگر چو نوح فوق آباز دیگر جهان	اگر چه عیسی عالم احیا میکند
گاه از جهان آن میگویند بقا	مے پرستان نشه بالا میکند

اگر ز حسن مصطفی خود را بین
 که بچشمان کحل بازغ ابر
 که ز لیل زلف خورشید غدا
 که ز رخسار علی مرتضی
 که حسن آن مجتبی دهر را
 که حسین کربلائے عشق را
 گاه همچون بازید و گنجید
 گاه همچون شاه محی الدین بو
 گاه لیلی میشود و پر نشین
 گاه دامق میشود از عشق خو
 که خرامان میشود باقتدار
 گاه زلف سرکش عنبر شکن
 که جریب و افیم یس مد سا
 که به تیر غمزه جاد و دهن
 که ز خورشید غدا اثر موعود
 که به تیغ ابرو حریف و الفقا
 گاه محشر گردش چشمان و

م سله از شاه طهماسب
 ما طغنی در حسن یا میکند
 روز و شب با هر دو یکجا میکند
 حسن خود را خود موعید میکند
 پاره دل از زبر براسا میکند
 کشته شمشیر اعدا میکند
 گاه چون شعلی ابله میکند
 عالمی سرگرم معصیا میکند
 که چون مجنون سر به سجده میکند
 که ز حسن خویش غدر میکند
 منفعل شمش و دوطوبه میکند
 بیدار از رفته دریا میکند
 غارت و لست کشا میکند
 سینه عشاق خود دیر میکند
 در دل آئینه سان میکند
 عالم را موج صفت میکند
 که قیامت قدر عطا میکند

گاه از لعل لب خستایش	گاه صد ساقی و صد سبایش
گر لب مجرب ز سقا نیستی	صد هزاران مرده و خندان
گاه کافر بشود چون چشم خویش	که مسلمانی بودید
گاه ز تارے نهال تارین	گاه سبزه آشکارا میکند
گاه که بعبود چون جان جان	گاه بر در بران صغیر میکند
گر بر حسن قیام کف خدا	بلوغ همچون ده و بیضایت
با دوش هم سقا هم موج زن	از دو چشم شش شش
که ز جوب تارند طاق عشق	ریزانی و ناز میکند
که چو فخر الدین سار و کون	عاشقان وصل می کند
گاه خود را ظاهرا شاه بینا	آن نشسته علیا و غلی میکند
گر ز چشم حضرت عید اسمع	حسن خود را آشکارا میکند
گر ز حسن کل یوم بر زبان	کسوتی بر خویش میکند
نیست جز در میان کینان	صغیر را خود تماشا میکند
دست پند و روا ای طالبان	گاه زیر و گاه بالا میکند

گر ز مستان نشاء عارفان

میر غفقی آشکارا میکند

مرا این خود نمائی نماند

چو ذات مطلق حق خود نماد

<p>بود خود و خود نماز آئینه کن چو دید اندر قدیم رخسارینا ز کائنات منور عیان آئینه کرد بسیر بر تاج شایانه بر آید ز ان بانو شایسته عالم کرد</p>	<p>بهانه مصطفی و تقی شد بجوش خورشید خورشید شد سجود خود و در بایم آتش شد ببر دلخ و لبها در گشت شد عیان حق نمود و خود شد</p>
<p>بیسورت کرد چه مستان شمع نماید بمعنی حضرت حق خود نما شد</p>	
<p>سرمد که می آن لب زده شد و لم با حسن جان فتن شد بچشم منور سما تاباد و می بود سما چون و سخنان عشق شد رسانیدم آب زنگنه کافی</p>	<p>سجود الله که فرض حق او شد که قبه گوی قبه نما شد فنا از جمله اهل فنا شد قدح خورشید غم و دوا شد احضار و لبها چون خنجر را شد</p>
<p>بر خود خورشیدش باب مصر چندان مستغرقش مستانه شده شد</p>	
<p>اے دل بیا که موسوم عیش و طرب پیدا بر لب رسید جان من از فرقت نگار چند آنکه من طلب نمودم نیامان</p>	<p>خورشید نیم روز مرا نیم شب رسید تا عمل یار بر لب این بان لب رسید حال بیا که مطلب من بر طلب رسید</p>

نرمید چون شد ز سبب علم و عقل	آتش و کُن نخلان بمن بے سبب
ایجا نسب بکار نیاید بجز حسب	بر کس نیزم دوست به بال حسب
مردم به او شد و از حقش ایزد	هر کور سیده محفل قدس از او سبب

استانده شد سپرد و لا یعرفونهم

از بید عشق آتش و القاب و

دل حسن جاوده نماید	گلے چشم و گد ابرو مینماید
دل آئینه میگرد و پیشش	زهر جانب که او رو مینماید
بود سدی چو کوثر عالم	اگر چشم یک مو مینماید
یکه پید است آن جلالتی	چرا بر دیده ات دو مینماید
یکه خالی سیه برعل میگون	بر آب خضرین رو مینماید
ز چشم حسن حق شد آشکارا	برین چشمه مگر رو مینماید

و لعل حضرت مستانه شد حق

و مدام شغل یا بومینماید

بیا که ز تجریت دیده ام نامور میباشد	ز شوق جنج محنت نام چون طور میباشد
دل و دیده کشر بهر شار مقدس است بهان	اگر و حضرت سلطان من منظور میباشد
شعاع نور دند آن توان خوشی عالم گیر	برائے زخم عاشق مرهم کافر میباشد
دلم بر یاد حسن حق تعالیات یضم مردم	سر در رف چون حضرت منصور میباشد

<p>نخه آرد ز استغنا فرو سر در همه عالم کجا زلف کجا خط و کجا گیسو کجا ابرو</p>	<p>کسی که زباده مهر خجسته سر شور میا شد ز پنا فرقان سپیس من چون نوبیا شد</p>
<p>بنام عشق جانان از اسرار می آید سپیدان با هر شخصت گداز می شود</p>	
<p>آید انم و لم یار ان کجا شد سوا گیر خیالش بود غم ز مهر هر دو عالم شد گشت فتاح بود و عشق و اسیر و لم یزود و یزنان بدین نیکوخی خیال غیر و دل</p>	<p>کرد زلف و برینا شد کنون اندر هوایش در هوای بهرش تا دل من آفتاب شد بحسن او فنا اندر فانی شد خط بهش مرا چون خنجر آید اگر سلطان و ازیم نایب شد</p>
<p>نسیم وصل مستانه شاها بیاد غنچه دل بستد و اش</p>	
<p>نه تنها منتظر از شمع شمع جان مفضل چو دانه گیسو عشق بود از قرب احزیت چو جوهر بر جلالش جوشن بیکامی ز میران لباس لبر می پوشیده در طو و ادایت پیران تقین بر تقین جان اگر دید آن جانان</p>	<p>فدا شد عشق سیه سیه رخسار خورشید از شد احمد و حدیث گشت و در و بر مصور شد او شد غمزه شد اثر پیکان شد شرم شد معین شد قطب شد مجرب عالم گنج تنگ شد فخر شد علی شد فاطمه شد و شبر شد</p>

بنفشه عشق این فرشته عشاقی مجانم
صحیح شد نه شد بسته عیان گریه محض شد

غبار جان مستان شاه ز شوق گلشن اصلی
ابر شد قطره شد یا خود باد یا برگ و گوهر شد

<p>با پای خیمه شش نظر جان افتاد ناله شش بگریه دل نه گمان خسته بود سپاری شد گویان بزاران مست تشت نشن نشن نه نهادل بردانه سخت شبهه عصمت ناموس بی شکست روان شد سوزن ترنجبین حسن عشق است مدام و اکین کس طریب سود و ساقیم حسین بر در آن بیرون</p>	<p>دل جان رفت ز جامه سبزانان افتاد ز آتش وصل دگر شد بدمان فدا موسسه آسا بهر دل در ایوان نشا شمع را شعله نهم در بگرو جان افتاد پاک در پیر مین عیسی کنعان افتاد نقد جمعیت از آن بلف بریشان افتاد این دیرت که آن قبل در مان افتاد روز نشانی خوش شش عیان بی بیان افتاد</p>
--	--

دور و غم سر و قیوان زل تا با بد
روح مستانه شش ترجمه زان افتاد

<p>دل میرود ز من شده جانرا خب کنید طو مایه فرغم سخن و شش عیان بید ماره هو از دیده دل پاره پاره ام تجانه کرده اند حرم دل بتان بند</p>	<p>ماه زمین و مهر زمان را خب کنید جان به دست جان جان را خب کنید یاران عیوب خسته دلا مرا خب کنید سال عشق و شایه بن مرا خب کنید</p>
--	---

از شرع مخزن شده اند جانان و مهر	فاروق و مصطفی جهان را خبر نسید
بجز کسی چه سینه من چاک کرده است	مهرم گذار زخم نهان را خبر نسید

مستانه شمه زده هر فراقت پاک شد	ترباق بخش جان ببان را خبر نسید
--------------------------------	--------------------------------

این دل زار مبتلا کرد که کرد یار کرد	بسته بطره دوتا کرد که یار کرد
دل بر حزمین من برد که برد یار برد	جان به پاشا شن کرد که کرد یار کرد
مویو بعشق خود بست که بست یار بست	فانی ز غولیش مر مرا کرد که کرد یار کرد
بهر دل خراب با غرقه سخن مبتلا	تیر حیف ر بار بار کرد که کرد یار کرد
نه غم عاودنی شود سوخته خمی وجود	برود خود تن فک کرد که کرد یار کرد
کجا بکس که بعشق که بردم که دوستی	خانه بدوشش جایجا کرد که کرد یار کرد
منب بقره چه هر کاتب ز دوان آفتاب	هم سفر بمر و ماه کرد که کرد یار کرد

مستانه شمه بدل چها تیر نگاه آه آه	ظلم و ظنا دل جفا کرد که کرد یار کرد
-----------------------------------	-------------------------------------

بیکرم اندونی جدا کرد که کرد یار کرد	میز آیت دل خدا نما کرد که کرد یار کرد
روح بموطن آشنا مهر بر ذوق شنید	شعله بدامن به شنا کرد که کرد یار کرد
اسب به کوهر از صدر زنده داد که داد یار داد	قطره به بحر بر حیا کرد که کرد یار کرد
دانه نشاند و دام را رسید نمود نام	مرغ شکسته پیر را کرد که کرد یار کرد

آئینه با صفا مرا جام جهان نما مرا	بخود و با خدا مرا کرد که کرد یار کرد
محرم قدس لا مکان طایر سدا کشید	واقف بترس سمار کرد که کرد یار کرد

مستانه شه ز خراب را برده ز خویش دلبر
مهر ز فزیره رخ نما کرد که کرد یار کرد

لب شیرین من آن لعل گفتار دگر دُر	دل خنجر من نال چشم خنجر دگر دُر
بنازم چشم مستش را که هر سو بچو افراطون	خواب بخود و سرشار و بیار دگر دُر
نه از شوق جناب این ترتم هستی منوع	درون بی آن طیار گلزار دگر دُر
نه من تنها خبر دارم که آن لب بر لب	چو یوسف حسن بیایش خبردار دگر دُر
اگر از پاشی تا سر میشو و هر مومرا دیدن	کجا سیر جمال و تمامی زان نظر دار دگر دُر
اگر بزم کن بگل از بن هر مومرا دیده	بهاش هم بهر آن حسن و بیدار دگر دُر
کجا بگنج حسن و رسد دست من بخل	که از گیسو جانش بر طرف مارد دگر دُر

نه از چهره خطا و نافه و آهوست مستان
نجات مشک بزم بوته تاتار دگر دُر

سفر باطنی دیده با تامل بود	چهل اوچار مقام صفت کش بود
و میشد و عیان خود بخود جانم	لیکن این سستی مانع و جایان بود
حق نمودار شد از نور دل زار بین	سخن با تو این بیگی بطل بود
فصل مستی با نخواستن چهل گن بود	جان میدیم که بجانانه خود وصل بود

<p>این مراتب که داد خدا مستان شاه از نگاه نشسته جیایان مه کامل بود</p>	
<p>دوش چون باد تو حید بکام کردند رشته یکل ایام بدستم دادند دو الفقار علی فقر میانم بستند از فروغ رخ جانانه در آن مجلس خاص شوق نمودند صف سینه ام از قیاس نگاه طبله عطار حقایق بیم در دادند و بعد از این دوش جهان با بنامم روشن نیست دشمن من و مهر فلک خانه من عارف و کامل محبوب قبول مقبول</p>	<p>آفتاب ازل از مشرق شام کردند طایر گلشن فردوس بدام کردند توسن تن فلک را همه را ام کردند واقف برده اسرار عوام کردند کشف بردل بگی بطن کلام کردند غیر وصل صمغ را بشام کردند جلو خوش با حقیقت اندام کردند حد نمرسان مهر مهر زلیب با هم کردند جمله از عشق رخ شاه غلام کردند</p>
<p>اندر آن محفل ساقی ازل مستان شاه شاه مستان جهان توقع نام کردند</p>	
<p>همان رخ شایر با پرد کشته بود پرده از ناومنی چون قناد میکنم سحر خود بر دست دل بشد دین غم دل گردید</p>	<p>بیکی غزه دو عالم بر بود کس بجز یار پس پرند بود تا شدم واقف اسرار بود چون مرغی رخ او جلوه نمود</p>

بقدر احد بحق مستان شاه

چشم بر روی دلارام کشود

دوشن از باد تو حید شمرایم داند	از دم تیغ چو تشنگه آبم داند
راکب ز فتن عشق رخ جانان کرد	ماه رخور شبید سمارا بر کامم داد
صدق دل بگزشتند از اکسیر نگاه	قطره می بچکاندند ویرانایم دادند
صدق قیامت بمن آن لحظه عیان شد	تا خبر واقعه روز حسابم دادند
ساغر ساقی تو حید بکامم کردند	آفتاب عجب را بسجایم دادند
ازت ساقی تاج شرف فقر و فنا	بخت بیدار در آن عالم خوابم دادند

محرم خلوت حدت بشدم مستان شاه

این شرف از نظر بوی تراجم دادند

چون لم سستی دوشینه شد	سینه بکینه ام بکینه شد
تا که جانان بکس حسن خود نمود	قره قره بیکرم آئینه شد
مرغ روحم کرد پرواز قدم	یاد او را صمیمت دیرینه شد
تیر مژگان و چشم آن جنم	در گذشت از نور قلند سینه شد

گشت مستان شده چو آئینه بحق

یا که در شش خدا آئینه شد

باز خورشید سندانم کشید	ساغر دل ساغر دیگر کشید
------------------------	------------------------

مشرق جانم و کمال عشقش	صدمه از این کج و خا کشید
ممن کشیدم و در بر آن اندر	یا که آن بر مراد بر کشید
ز آفتاب تابش صدمه	سر زور یا قاتل کشت و کشید
خاک کاین عشقش ز دوش غظیم	است و اساطیر برق کشید
در میان میکن آن لربا	دعای از سر زبانه کشید

عشق و مستانه شده از دولتی
چون سیل از نسبت آن کشید

جهان در می دل مستم	نیز چو تار و طنبور دتم بود
عدم گردید بدولت آن باش	که عالم حبلی اندر عدم بود
گرفت این مقدم مهر قدیش	که نه محبت عیان به قدم بود
بسی مکتوب با هم ز ششم	که نه اندر میان لوح و قلم بود
فتش اندم پر با وج و صل و دلدار	که نه با لم عیان ز سپهر بود
بدم سر مست اندم از غش عشق	که نه صبا و نه جام نه هم بود
بهم عشق و محبت ساز کردیم	که نه معشوق ز عایش هم بود
چنان بقاص بودم در عیش	که نه قانون نه زیر و نیم بود
غم و شادی عشقش داده بودم	که نه شادی عیان و نه غم بود
برسته بودمستان شهر ز کونین	که نه گیتی و نه عالم علم بود

لم یزجده لیس ویتاب میگردد
 زبس پیوده ام داده دست ساقی پیم
 ز تاثیر گداز آتش عشق تو بجانان
 اگر از سحر دل یک قطره علم فرویزد

آتش از فروغ عارض متاب میگردد
 بکامم جرعه آبی شراب ناب میگردد
 دل بوس بقیه ناله دامن سیاه میگردد
 جمیع بین انسان غرق در سید میگردد

بیاد عارض جان دو آس نمک دلش
 نمک مستانه نشسته ز دیده پیکر آبی میگردد

دل کسرتی عجب راز نهانی دارد
 دوشش من مفضل اغیار بر رفتی جلال
 بفروغ رخ متاب تو ایجانا نم
 می برویم نگاه تو مرا بزم است
 میرود هر نفس از ملک سگتابها

یعنی با نغمه زبست جوهره کانی دارد
 چشم مخمور تو از باده نشانی دارد
 جامه هستی من میل کتانی دارد
 بهشت از باده توحید نشانی دارد
 مرغ روحم چه عجب طبعی مکانی دارد

پو تو ان گفت ز خاوند گشته مست نشاه
 شاه خامه نقاشی آید
 بچو آهمن بکوره صدا
 کین نمک گردان نمک
 چون ساکت شوم تو بوس عشق
 قطره چشم من بجز خورش

دلبر با دلی ساز نهانی دارد
 از فلک تنای آید
 جسم خاکی تنای آید
 مانع بزم خوابی آید
 ده خور در رکابی آید
 بگی در تنای آید

گر ز دل جگر خورم بر فنا خرم	خیو دایم شمع و شمع ایست
بهر نفس آفتاب و صبح و شام	بر دل من جناب من آید
بسا بابل چشم او گشتم	از دو چشمم شراب من آید

بهر مستانه شمع بر نفس
ساقی آفتاب من آید

دلبرم در کس است آید	که دل از من کنی آید
بهر که معراج عاشقان طلبید	پایه او بر سر من آید
لب من بالمش رسیده مگر	سنگ بر دوار من آید
شاه غیب الغیوب طلب عشق	از خیش اشک من آید
صبر من ز جگر چشم عدو	نخج آب دامن من آید
کر یکی نکتہ بیان سارم	بر لب من هزار من آید
مسیحیان امناد می بیند	یوسف گلزار من آید
بهر عروقم بگردن افسار	چون دم ذوالفقار من آید
گر کشد بی تیره از دم سربار	اے دل من بهار من آید
غم داند و عشق و بدین	بهرین چار من آید

بهر مستانه شاه ز لعل صنم
باده خوشگوار من آید

لعل تو قدر گل دل بشکند
میچشم از تشنگی بسکند
باغبانها میتوان عزرا کرد
ترا در میان در بند صوفی
چون صاحب میوه و مخزن خود
جدا از خود کشش و بگانه بگردد

زلف تاتار و منمن بشکند
یار آیدان تیغ تغافل بشکند
آرد دل محروح ببل بشکند
آب کردی گرسندی بل بشکند
گر زلف آیدان قفل بشکند
این روح از شهر بل بشکند

دیده نکشاید و گریستانه شاه
فرخ چشمش فعل دلدان بشکند

چشمه ابرویت حکایت میکند
میگشاید خون و دم از کافور
تیغ ابرو تو تواند سسیندم
بر کمره قزاسی عالم سرسبز
روح وصال صبر و تابان و شرم
باغ و چشمه و جوانی است بهمان

بر دو بر قلم و ادب میکند
حفل گره را بدایت میکند
مهر باینها نمایم میکند
پاس الفاسم میر میکند
جمعه ارجانان فدای میکند
با خداوند آشنای میکند

معم و وحدت ساین مستانه شاه
از لب شاه ولایت میکند

حسن و زیبایی ترا دیده ام شاید

که قریب با تو شهر کون و مکان بنماید

دل و جان من غمیده بخود بهاید	هر نفس جلوه رخسار دروچ حننت
که مرا هر نفس عشق و گرافزاید	حسن زیبا تو هر لحظه نگو رگ رود
ایں گل حسن ترا دیدن بسنا باید	چشم خفاش نه پند زخ خوشید جهان

هر صبح از ده از حسن خیز مستان
چشم مجنون را دیده لیلی باید

بخت و دل بجز سلطان نگنجد	بخوانگاه نشسته در بال نگنجد
دلیل و حجت و برهان نگنجد	بجس آفتاب غایب و دوست
که در دیدش یک مغان نگنجد	ز سر تا پا باید دیده گشتن
که یک گل باد و صدفستان نگنجد	چمن باغ شکفته دل من

چنان هر شاد از جام وصلش
که در عالم شیرهستان نگنجد

اتم از شعله ویدار میرقصد	دل از آتش رخسار میرقصد
چرا سپند دانه اندر یار میرقصد	یکه خال سیر بر رخ جان
میان خانه و قمار میرقصد	بیکه عطر آب آن اشتهار
که از منقار و سقار میرقصد	چنان در سینه من تا پیش
چو منصور قنار دار میرقصد	دل از شغل بچوئی کیف
میان خلق شبلی دار میرقصد	هر آن کس نوش کرد جامه وصلش

ببین در کوچه و بازار میرقصد	همان شیخی که عمری چاکش بود
هر دم مرغ روح مستانه شایه چو بلبل با گل دیدار میرقصد	
جانب گلشن دیدار میدن دارد زخت خود سوئی بقا باز کشیدن دارد یک زمان دیده من حسن تو دیدن دارد بوئے وصل تو مشامم چو شمیدن دارد	مرغ روح ز نفس باز پریدن دارد چند روزی ز بقا آمده در ملک فنا پاشے تا سر بهگی دیدن شد مزرگس دارد مے بر آید ز لبم هر نفسی نافه مشک
کجا میروی از دیده ما مستان شاه رسن نوردلم با تو تنبیدن دارد	
ذره آسا ساغر چون آفتابم مے برد در میان خواب میدیدم که خوابم مے برد در حریم وصل هر دم نے بقایم مے برد آفتاب حسن آن عالی جنابم مے برد زاهد اندر سرابم مے برد آتش آسا هر زمان باشی و شایم میرد	باز از خود نشه جام شرابم مے برد دوش میخوردم ز علش جرعه شایم مے آن شه خاد و نقابم بین که از جذب نگاه ذره سان قاصد راج فلک هر خط از محیط عشق در زهد ریائے و مبدم بهر خالص کردن قلب جو زاهدان
جانب معراج وصل انصاف مستانه شاه سینه سوزان دیده گریان دل کبابم میرد	

دلم ز خادو چسنت خندنگ میگیرد	چو لعل پاره که در جوف سنگ میگیرد
بهر سحر ز سپهر آفتاب عالم تاب	ز عکس عارض ز بیات رنگ میگیرد
دلم ز چرخ حسن تو ای مسیح زمان	شبانه رو بچنگش پلنگ میگیرد
مرا که طایر روح به نفس عشق تو جا	بطارم فلک سبزه رنگ میگیرد

نمیرد و مژده مستان و می ز خود از جا	مرا ز خویش صداها نغمه رنگ میگیرد
-------------------------------------	----------------------------------

دیده ام کسب صفائی میکند	نور از ازل عارض گدائی میکند
اشک کلگون بیرون و در چشم من	چهره زردم حنائی میکند
روح من از بنگی بپا در کرد	میل او اندر رخدائی میکند
چون فروزد عارض بیانچه	روشن از مه تابماهی میکند
زاهدان جزو چشم جاوید	چون ندانم پارسائی میکند
طفل دل برخاک اده از مکتد	سالمه شاد جبهه سائی میکند

حسن تو اندر دل مستانه نشانی	جلوه نامتناهی میکند
-----------------------------	---------------------

چشمی که بر جمال تو مه دیده در شود	از پلست تا بزم مهر رشک تر شود
هر کس که یافت صحبت مردان ساد حق	ذات قدس چشمش جلوه گر شود
سازند هر دو دینش ادب و سیرت فلک	صاحب نظر کسیکه ز صاحب نظر شود

در پرده سوخت عالم و حالش یافت کس هر که که وصف حسن تو آغاز میکند هر کس که ذره خبر از ستر حق بیافت	آه آن زمان که روبرو پرده در شود اقدام من یار دلبست نیشکر شود از خویش و کن مکان همه بخیتر شود
--	--

مستانه شاد دیده ز سر تا قدم شده
تا حسن آن نگار در حسی بسود

برق رخ تو سینه من طهر میکند بوی خراز خاک شهیدان نمیرد برق جمال رضای زنگ میکند از بسکه ما لیم بدو چشمان مست قاف قدم نشین عنقائے حق بود گرداب موج بود در زویرنگ چون آفتاب حسن تو برقع میکنند رمز اناز چنگ مرا یاد میدهد	حسن یلح دیو من شویند در پاهنوز شیون منصور میکند نور مرا رخ تو علی انور میکند پاهمدم چون غنچه لکون میکند انجا کین نهیمت عصفور میکند انجا شنایری بچشان میکند کو کب صفت نظاره مستور میکند المام زنگ سده طنبور میکند
--	---

مستانه نشسته ز شمع وصال جمال یار
چند و لم چشویون ز بنور میکند

دلچرست از شراب گگون شد گشت آینه ماه همه بیضا	ماه و خوار از حساب پیرو شد چون چو فات پال چون شد
---	---

<p> بیتوالی خضر ساکنان طریق قامت چون الف تو نمودی گشت لیلی حسن بی همتا گشت معشوق از فوج جمال شاربصر انگار صحرائی حسن غریب الغیب مطلق حق </p>	<p> آب چشمه بقا خون شد قیافاک خانه نون شد عشقباری نمود خون شد دلباز و دلش مفتون شد باز پید از سوسه نامون شد بارخ مهرشانه بفرین شد </p>
<p> از فروع جمال مستان شاه گاه شبلی و گاه ذوالنون شد </p>	
<p> از حسن تو فروع جهان در گیر دل شود مست از الحق جز باج مقصود من ز صیاد می زلف نیست حیرانم بن بستنی شکستم بگستم ز تار سرخ رفتا بنمایم در روز جزا مانع نادر دلدوز مشکین دل من </p>	<p> بچو نقشوس همه کون و مکان گیر از زلزل لب یگون تو ساغر گیر که مهر عاتقه خود عارض خاور گیر که خلیل دل من مشرب آزر گیر اشک کز نگم از آن چهره بزور گیر که بر تیر نگ لذت دیگر گیر </p>
<p> یک قدم بر سر مستان شیخ عشاق گذار تا بسرا از قدمت تارک افسر گیر </p>	
<p>دوش خضار تو در دیده میخورد</p>	<p>خانه دیده من گلشن خاودیشد</p>

جلوہ حسن تو ہر دم بد خویم جو بین	نکل سیریاں بی رنگی دیکر میشد
خفہ کی گیت اپنا حق رشتہ بندہ خود	چون وصف رخ زیاں قائم میشد
کحل بازغ نہ کیفت گزتم با تیرش	چون خاکِ قدمت یدہ منور میشد
چہ شیبہ مبارک سحرخی یابو	ساتی مجلس مانر گس حیدر میشد
عکس حسن تو بائینہ دل سے افتاد	نورِ قلبم ز زمین با بہار میشد

چون عشق بمستان نامید اند
میر مجلس بخدا ساقی کوثر مے شد

اجتناب اگر از مجلس غایت میشد	موسے آسا سجد اند کلامت میشد
گر غلام تو اندان خواجہ بجا میکردی	از تکلیف تا بیکان جملہ غلامت میشد
مشراد گردش چشمان تو میشد برپا	قامت سرو تو آشوب قیامت مے شد
بندگی کرتو جو موری خجہ امیکردی	شمت ملک سلیم از بکامت میشد
گر منامے نسیم حوش میدادی	گلِ خورشید گل از مشرق شام میشد
مے سپردی کہ بتابِ خشک تو کستان	بچون متاب صد از گوشہ بام میشد

آرمیاں اتوی بستی چوستان شہر عشق
نامرغ ز کونین بنامت مے شد

موخان عارض نیکو چو برافروخته اند	این دل سوخته را بار دگر سوخته اند
آتش را کہ عیان دید بایمن موسے	صد جوان بر دل مجروح من فروخته اند

<p>عجبت چہ بج سوزن تارِ مریم سر بر جلد ملا یک ز زبانِ قدرت</p>	<p>خود فقر من از قدرتِ حق دوختہ اند و دازل محمد خدا را ز من آموختہ اند</p>
	<p>ایستاد از چشم ترا و گلِ دخترستانِ شاہ مے دیرینہ حق در دلِ من پوختہ اند</p>
<p>دوش در پردہ دل پردہ شینم مے بود چشم بر چشم و دہن بدہن لب بر لب از براقِ نظر و زلفِ عشقِ جانان خاکِ کویت سجدا ماہِ جہان آرایم</p>	<p>از مین تا بیکان زیر نگینم مے بود دل بدل سینہ بسینہ شہِ چینم مے بود چرخِ ہفتہ تہ پا، سچو زینم مے بود بہتر از جنت و فردوس برینم مے بود</p>
	<p>مے رسیدم ز خود می باز خود مستانِ شاہ گر بخاک رہ دلدارِ حسینم مے بود</p>
<p>دیدم بخواب خوش گہرا خوابید ایدن بیکہ باز فغانگشتی مرا عاشقِ بطاقی پرویشہ و ناز بر آرزو مے لعلِ با تو از خود</p>	<p>یعنی مے سالام انساب میر جسمِ تان بجلوہ متا بید زبا و خشک سجہ مجرا بید ما رصفائے شہر بستان بید</p>
	<p>مے آورد بابِ تو مستانِ شاہ دل وز ناوکِ نگاہ تو بیتاب میر</p>
<p>دل چہ از عشقِ رخِ یار مصفا کرد</p>	<p>جملہ اسرارِ نہایش ہویدا گردد</p>

پای تاسه بگی نغمه تجلی گردد	موسسه آساز تجله عسرخ شاه عشق
بر لبش هر نفس ساغر بیضا گردد	پاس بنمود هر آنکه که و پاس نفاس
تا که از لعل لبش نقطه انشا گردد	میچکد صد گل خورشید ز لعل لبین

قرن با بر گذرد تا که یکس ذوالنونی
یا چو مستان شمع عشاق هویدا گردد

جوق زنگی بچکان مشک فشان خواهد شد	سنبیل از برگ سمن سات عیان خواهد شد
آه و سوز دل عشاق عیان خواهد شد	لے سیه چرده بر آت رخ زیات
عاشق رنج تو صد پیر و جوان خواهد شد	این تجلی که ز حسن تو عیان می بینم
ماه آبرو تو عید رمضان خواهد شد	چشم مخمور تو آشوب جهان خواهد شد
دل گرفتار به زلف بتان خواهد شد	در عدم بودم و با خویش می گفتم من
گفت جانان کن فلان بن فدای خود خواهد شد	گفتم دوست که دلای من را بر خیز

اینهمه وصف کرده بگو مستان شمع عشق
از عمل با تو ای شمع عیان خواهد شد

باز همخانه مرا همخانه شد	باد و دل جلوه جانانه شد
باز کعبه مرا بتخانه شد	باز جانان چشم گیسو کشود
در میان کنعان افسانه شد	آنچه پنهان بنمودم سالها
باز روم بر رخس پروانه شد	باز شمع حسن عارض رخسار شد

باز طبع منقشیم ساغر کشید باز دریا از لبم غلطان بشد	باز از عقل و خود بیگانه شد باز در گوشتم یک دُر درانه شد
باز مستان شهر ز خود شد بخیر باز میلش ساغر و بیگانه شد	
عشق در هر دلی که میر نمود هر که در عشق ادب و آئی شد دوش بند و پسر بیخانه خویش و بیگانه را چه می پرسی	فارغ از کعبه زویر نمود زیر پر کفن فکان چو طیر نمود مر مر اید و پیر پیر نمود عین با من تمام غیر نمود
بگشت فارغ ز دهر مستان فاشه	تا بیکای وجود میر نمود و
هر که بر لب ساغر خاوشید هر که از بهیبه بر داشت مرغ ذره ذره آفتاب خورش من جاویدم از جفا پس خرد میبکشم آت عالم را بخود	چهره کا بی خود باز کشید چون شسته دهر خویش کشید جسم و جان یکی من در کشید چون مرا از دامن آوری کشید آفتاب از دلم سر کشید
آفتاب بن مستانه شد از نگاه حیدر صفدر کشید	
رفت آن شوخ و مرا آینه کردار بماند	چشم امید مرا در سه خود چار بماند

همه رفتند بمن این دلِ پیار بماند	عقل و هوش و خرد و صبر و توانائی من
این متاعِ دلِ من بر سرِ بانار بماند	مشتی جبهه رفتند بفرکانِ جنگ
پشته پشته بدلم ناف و تاتار بماند	از شمیمِ سر زلفِ صنم تیر سائی

میدان جمله رفتند خود مستانِ شقا
صد چمنِ در دلِ من غنچه و گلزار بماند

آنکه فرشتِ خویش از بویا کنند	باشد که اجتناب ز بالِ هاک کنند
اول نهستی و ز خودتیت را کنند	وانگه ترا بحضرت حق آشنا کنند
صهبائِ چشم خویش بگوش آورند	مجموع میکشان بنگاهی فنا کنند
چون شاهِ خرقه پوش بینند و نظر	از شوقِ دوست جامه جازا بیا کنند
صبح از قیام بشام جهان فتود	اندر ابد رکوع که نماز ادا کنند
سازند فرشتِ علی خود جمله کائنات	دل را با قناب رخ حق جدا کنند
ریزند بکام تو ز شراب لب لنگار	در دیهان شفا از دار اشفای کنند
جابل کنند چون زبانه سلم جرد بر	پر کاهات بمرکز اسرار با کنند
مضعل ز نور دیده بگیرند از کمال	خورشید و ابرار ات قلبت جدا کنند
سازند گد یک نفس پادشاهِ دهر	مفلس گد ایراد می پادشاه کنند
بیگان از دل بخلق آشنا برو	نام شناسانگر که چه آشنا کنند
مستانه شمه صفتِ خودت بر آورند	وانگاه ز تو ظهور بعالم خدا کنند

نغمه آتی انا الله اینکه از جان میر	شمع امین باشد اندر جوف خانوس
آفتاب آسمان جان دل لعلستان	از ازل تابان دلا مع گشته تار و زار
از فروغ عارض بچشم آینه یار	آفتاب هر زمان از مشرق مهربان
از بر لعل آنکه وصل سازد مهربان	چشم پر نورم و مادام ریسمانی تنه

شد خلاص از بند چارونج و شش مستانه	
در طریق عشق آن دلدار همچون شد	

ترا در لعل میگویند چشم لب بقا باشد	اگر یک قطره ریز می بکام من رو آبا
چرا بر کار میگردی حجاب خود و قوتی سجان	چو ریشی از خود می آینه یقین سیدان
چسان بنم جالش غیر حسن عارض زده	که یار از خانه آئینه با صورت غا باشد
هزاران گشت از در و درگاه بند و عا	همان ساعت که در دست استیج سحر بدها
به یار یک میگوئی خدا البیک میگوید	بگو تو غیر انسان این مرا تشنه کرا باشد
چسان مسجد نشین باشم که از میخانه و شد	از ان ساقی مرا هر خطه آواز در آبا

بجا مستانه نشسته یابد خبر از تر اشعاع	
اگر آنکس که در خانه در ملک بقا باشد	

هر زمان آئینه ام حسن تو در گیرد	همچو مستان کعبه عکس از رخ خاور گیرد
میکنم بر نفس سیر مقام دیگر	ویدر با هر نظر عالم دیگر گیرد
میرم تا که بخانی فلک نسیم خورامن	باز این طفل دلم و امن یاد گیرد

میکند روشی جهان را به یکی طور آسا
اگر از برقی رخت خم من دل درگیرد

هر شب بانه محفل سلطان کون مستان نشین
جامه از کف آن ساقی کوثر گیرد

دیدم بیتو نزار خواهد شد
ز آتش بجز داغ سینه من
از شمیم نسیم گیسویت
در دلم باز ناو کینارت
چشم امید چار خواهد شد
ریشک باغ و بهار خواهد شد
عالم مشکبار خواهد شد
خنجر آبدار خواهد شد

بیتو اس نور چشم مستان نشین
گل بدیده خار خواهد شد

سرم کلاش در پائے تو باشد
تن زار ضعیف و ناتوانم
خوشا آن عاشق سر سبز
میان محشر جانم شب و روز
مراد مرآت دل فرشتگانان
مرا از خوف محشر خیزد گوئی
دل من مست خیمه تو باشد
کتمان به و بیضای تو باشد
کرد سوائی و رسوائے تو باشد
فغان مشور و غوغای تو باشد
گل خورشید سپید عجب تو باشد
ز محشر کم نه سودای تو باشد

بلوح سینات مستانه شاها
چو خادو راین مویده تو باشد

<p>گر بدل که بدیده می باشد یوسف دل عزیز مهر وجود آنکه ز فرفصفت فلک طرک آنکه معنی نماید شعاع عقرب لعل تو بخواب عدم ایکداند نسیم جانم رفت</p>	<p>لیک زین دور میدویم باشد بگشاید خسته پیر می باشد از دو عالم جریح می باشد کامل حق رسیده می باشد دل زارم گزیده می باشد بهر نعلت تمیده می باشد</p>
<p>دست و عشق تو شمع مستان از دو عالم کشیده می باشد</p>	
<p>کیرا با رخ تو دیده باشد شود و مساز او آواز آنکس شود مستغرق غرضید وحدت شود احیا بلوح یار آنکو</p>	<p>که از متبایا پیش من باشد که حرف غیر را نشنیده باشد که همچون ماه نوکامیده باشد بساط دزد گانی چیدن باشد</p>
<p>رسد بر وصل مستان شاه آنکس که چارم مادرش نایب باشد</p>	
<p>ده خوش آن روز که جان آئینه زده شود که بدیر و حرم و کعبه مسجد رفتم نیز حسن تو مفتوح شد مشکل من</p>	<p>اقیس مجنون دلم بسته گیسو شود مقصدم سجده محراب دوا بر دمی شود فتح ملک من بسته به باز دمی شود</p>

یابی و دوا مق و شیرین و زینجا دیدم	سنگ خربان جهان زیر ترازو می بود
چونکه جاہل شدم از علم بیک نقطه با	دیدم آن نقطه که خالی بگل می بود
آنکه سجت سکندری با چشمه خور	قطره دیدش از آب لب جو می بود
غمره باز تو قلب و دجهان غارت کرد	آفت کون و مکان ز گس جادو می بود
گرچه عیار شدم من بهمه مخلوقات	منع دل بند بان سلسله می بود
می بر ندیم حج این کش کش زاهدان	کعبه عاشق مسکین خجدا می بود
یاد وقتی که مشام دل و جانم جان	ست از غنبر خساره و گیسو می بود

گر بهفتاد و دو دولت شده ستان شاه

بگذار و می دل او همه جا می بود

تیریزگان بر دلم امشب مقابل میشود	طایر سدره نشینم باز بسمل میشود
برآمد آنکه نوشت ز هر یکان ترا	بچو سوکن پاتنه فرم به دل میشود
ای عزیز جان بستانقبال آن جانان آ	کاروان یوسفی در مصر داخل میشود
تا چه تو را بد شد استعجابش میان کن و نا	طفل دل با تیغ ابرو می تو مایل میشود
شیشه است از دوبریا و دولت چندان	گرفت سنگ نه جهان سخت منکل میشود
هر چه یک وصالش در هر چه جانمن	همچو مرغ قاف قدسی باز نازل میشود
میکنند مرغ دلم در گشت حسنت سماع	قیس مجنون بین که در زلف تو عاقل میشود
خود نما گرد و چشاد عشق از ملک جود	این خیال خود نمائی جمله باطل میشود

ہر نفس از جلوہ حسنِ رخِ مستانہ شاہ
جسم او چون جانِ جانِ جانشِ جملگی دل مشیو

<p>مہوشان تاکہ رخِ خویش پہ داختم اند طایرانِ چین باغِ قدمِ اے جانان ریشکِ فردوسِ برین باشد ایسا شوق نزد تیغِ نیکِ حسنِ جہانِ آرا میت سخن از پادِ سرِ خویشِ گواہی زہد ملاّتِ ذاتِ خدائی شاد صاحبِ نظر از ملاحِ بنودہ دل و جانم شیرین از نکاحِ شدہ عالم ہمہ موئے مشرب از فروغِ رخِ خورشیدِ جہانِ افروز جز مباحِ غمِ عشقِ تو نمائندہ در دل</p>	<p>عاشقانِ راہمہ با چشمِ ترا نداختہ اند در ہوا سے غمِ عشقِ تو پیر انداختہ اند خس و غار یکہ درین رگزد رانداختہ اند پہلو انانِ دو عالم سپر انداختہ اند جملہ سردار درین پیشہ سر انداختہ اند تا بر خسارہِ خوابان نظر انداختہ اند بر نمکِ دانِ تو تنگِ شکر انداختہ اند آتشِ طورِ بی علم مگر انداختہ اند گلِ نیلوفرِ می قلبِ چہ بر تافتہ اند ترکِ چشمانِ تو اے شوخ مگر تاختہ اند</p>
---	--

ایکہ مستانہ شہ از لعلِ گھر میریزی

بر لبِ لعلِ لبست لعلِ دگر آختہ اند

<p>دلِ ز بادہ تجویدِ حقِ بجوش آمد گذارد قلّٰلِ مقالِ دو گانہ اے زاہد ز خویشِ بخیبر افتادہ بود یک عمر</p>	<p>ز لعلِ ساقی وحدتِ صلّٰی نوش آمد کہ بانگِ قلّٰلِ قلّٰلِ مینام اگوش آمد ز بوئے مے نفسِ روحِ من بہوش آمد</p>
--	--

زودش چون بنم بار عشق آن جانان	که دوش باده وصلش مرادش آمد
جوان شود یغجاری اے حریفانم	که با صبح و قح پیر میفروش آمد
کنیم خرقه بجانرا قبا ز شوق رخسار	که بر سمنده و فاشا خرقه پوش آمد

ز خود بر آ که منم شاید تو مستان شاه
ز قاف قدس بر شش لایح و شل آمد

چون لاله عذار من نیامد	این لاله بکار من نیامد
از هر دو جهان کناره گشتم	دلبر بکار من نیامد
کردیم بے ستمی دل	بیکن بکار من نیامد
بر گشت چو زلف بار تیره	روز و شب تا بر من نیامد
من خاک شدم بیا و کبریش	باد می بکار من نیامد
عمک بر بنده مرا که چنگ	زلفین بکار من نیامد

مستانه شهاب حشمت فقر
گونین بکار من نیامد

دلم بی تو تسلای نداشت	بجز زلفین تو جلای نداشت
مرا کام و زبان روح و اقدام	بجز وصف تو انشای نداشت
بغیر از فکر وصلت نمی لازم	شعری بجز سودای نداشت
چو بر سفاک اندلم در چاه بند است	مگر بجز زلفین مولا نداشت

<p>بگفت جانان من از روی شفقت که مستان شاه بهشتی ندارد</p>			
<p>سربدوش من گران می کند نغمه افی انا الله هر نفس خوهر شرع من باشد از عمل گردش چشم تو آنی یا پسر</p>	<p>چون فوج او کامراتی میکند بر دلم رازینهای می کند تو کوئی از لعل کانی میکند عاشق از باز فانی میکند</p>		
<p>طوطی مستانه شه ز سینه اش هر زمانه بخت دانی میکند</p>			
<p>ابرویت بچون که جن ملک خواهد شد صوفی که تو عیانت مه چاردم زین قد و قامت در رفتار که دارم سکای ندان تو رونق ز گبر خواهد برد گر کشای بشفاعت لب اعجاز نکس</p>	<p>قامت مشعل فانوس فلک خواهد شد تحت حکمت رسالتا لبک خواهد شد فرش راه تو همه بال ملک خواهد شد لعل شکر شکست کان نک خواهد شد نام جرم دو عالم همه حک خواهد شد</p>		
<p>حال مستان شه میل ز غم در دو فراق جملگی با تو عیان یک یک خواهد شد</p>			
<p>سرم در مقدم جانانه جوید چو آن چشم کاو کشین نمود</p>	<p>دلم در گلشن میخانه جوید مراسم بعد در بتخانه جوید</p>		

چو آن دلدار با من آتش شد
ز پیمان درگذشتم زاهد من

ز خویش و آشنایان جوید
ما اندر سر پیمان جوید

ز عشق آنضم مستانه شمه را
خراب و بخود و دیوانه جوید

داد میداد یا شمه بغداد
ملک لعل چشم حق بنیت
غیر مهر رخ تو نگزیدم
دل جو دین از سپاه غزوه
بمنزل شده مقام رضا
روز و شب در حضور یزوت

رس بفریاد یا شمه بغداد
ساز آباد یا شمه بغداد
من بایجاد یا شمه بغداد
گشته برباد یا شمه بغداد
کن تو امداد یا شمه بغداد
هست فریاد یا شمه بغداد

دارد آتش وصل مستان نشاء
کن دلش شاد یا شمه بغداد

دارد در سن حکایت منصور میکند
شمع رخس با عین من جلوه میدهد
شام فراق زهر پابل همیدهد
برقی ز آفتاب جمال رخ نگار
از بیکه مایلم بد چشمان مست و

نورم و سر عشق علی نور میکند
برقی جمال کرمی دلم طور میکند
صبح وصال مرهم کافور میکند
کوکب صفت مظاہرہ مستور میکند
پاتاسرم چو خوشه انگور میکند

مستانه شد زعل لب فشان خویش
جن و ملک سواد سک شور میکند

<p>یاد آن روز که حسن تو تجلا میکرد مے نمود چهره شمع عشق بر آت و دم سز زلفش همه شب با من میکین حین جائے هر نقطه بختام کر میضایشت چشم مست تو زمستی بر بودم از خود آنچه محبت ز میت الحوم و سجود سینه ام ز آتش خود منزل میگرد حسن خود را بخود آن شوخ تماشا میکرد عنبر و مشک ختن بود که سودا میکرد منشی عقل چو در صوف تو انشا میکرد ورنه زلف تو عجب عار شد بر پای کرد باخودش بود دلم و لے چه بجا میکرد</p>	<p>فیض روح القدسی بود که مستان عشق یکجانی چو سیاحا لبش احیا میکرد</p>
---	---

فیض روح القدسی بود که مستان عشق
یکجانی چو سیاحا لبش احیا میکرد

<p>باز شب بزم سلطان میشود باز در سیاحت لایق انضم باز عازم کشته است سلطان عشق باز آتش شیر حسن آن نگا باز مونس میشود فرعون دل باز مے آید سماع جان فزا باز سر دایم بخلط چو کوک از دوشمشستان میشود محفل با سنبستان میشود مکمل آئینه ندان میشود حد هزار سال کشته به پیش کفر و ایمان هر دو یکسان میشود باز خضم یار و دربان میشود باز تنها به چو چوگان میشود</p>	<p>از دوشمشستان میشود محفل با سنبستان میشود مکمل آئینه ندان میشود حد هزار سال کشته به پیش کفر و ایمان هر دو یکسان میشود باز خضم یار و دربان میشود باز تنها به چو چوگان میشود</p>
---	--

باز از حسن معین آفرین باز از لعل لب گوهر فشان باز از ملک ازل تا بر ابد گر بود صد ساله دیو سر نزا باز از تائید خورشید رخس باز از آهوی چشمان صنم باز از لعل لب عیسا ئیم باز در معراج حسن ذوالمنن باز از سن محمد اذات حق	علی سرست جانان شود کام جانها شکرستان شود نزد دین پیمو مرگان میشود باش حاضر حبله درمان میشود همچو جنت جلدستان میشود در کندش حق شیران میشود لعل لعل جوهر جان میشود چشم مست چشمان میشود درو چشم من نمایان میشود
باز ستغرق برف و حدتش اندل جان شاد مستان میشود	
دل جز شبنم گیسو غیور نمیکند آنچه جمال یوسف تو کرد باد لم علم نمیکشد گویهری برون صد کاروان مشک فتن نیست هز	دیوانه بین که سیل بصیر نمیکند بابت یقین بدان که زین نمیکند تا نامه میا دوات نمیکند کین شعر من بزل تر سود نمیکند
مستانه شمع بولیش نه بخون میشود تا دیده باز بر رخ سیلی نمیکند	

<p>بیا که ساعی حسن تو آفتابم کرد نگاه و نرگس آن ساقی خدا چرم دور لب نبل و چشم چون نرگس شملات گداز آتش حسن تو ای شه خوبان</p>	<p>خراب بودم ولیکن بخرابم کرد ز پائے تاسرین چون خم شرابم کرد بیاد و صبحدم ای دوست هم کارم کرد مثال زاله بر صیفی عشق آیم کرد</p>
--	---

<p>مرا که محرم بزم وصال مستان شاه ز فیض چشم خدا بین بو ترابم کرد</p>
--

<p>خوابد آن یار که برمانظر اندازد شسته صد بار نماید لب چشمت نور سرمه بر چشم ساهت بنمود جانان تا تماشا کند آن شکل و شمایل و لبر</p>	<p>اولا عارض زیبا بصفا پردازد گر زو صفش لب علم سخن آغازد تا که ملک دلم از نرگس جاود تازد هر دم از مهر خورش آینه میسازد</p>
--	--

<p>دل و دین را بقمار غم عشق جانان شاه مستان ز سر صدق و صفایم کرد</p>
--

<p>روح مرا از جوهر حسنت سرشته اند از شوق گلشن رخ زیبایت ای صنم زلف تو سنبل است و یانافه یا عبیر هر دم که میچکد ز لب علم آفتاب باشد ز نور تیر و طور خفای دوست</p>	<p>قتل مرا بخت عشقت نوشته اند عشاق تو بهشت و جهان را بهشته اند گیسوی حوریا که دو بال فرشته اند تخم و فاد مهر تو در سینه گشته اند یا از طناب جان من آن زلف شسته اند</p>
--	--

چشم دل و زبان تن و جسم جان من
این جمله را بگوهر لعلت سرشته اند

مستانه نشسته ز حسن خدو و خدو الجلال

هر جا شهید غمزه تو پشته پشته اند

برای جانان من از باد صبا آید
که دامن ز نسیمش بهوایم آید
برای جنت ز نسیمش بمشامم برسد
مگر از خاک ره حور نقایم آید

دوستان سر مستم از صبا کنید
دل شده دیوانه از عشق صنم
گشته حواری جوان دلدارین
شبنم جان را به صبا در وید
ماه جانم رازم به پیچید
سلسله از گیسویش دریا کنید
بعد از این به جانب صحرای کنید
قطره را مستغرق دریا کنید

دل و مستال شمع هوای میشود

دلبری از بهر ادب پیدا کنید

تا به خساره زیبا بنویسم از نظرافتاد
در عرصه نازت بنویسم طبعیدان
هر که که با شمع حسن تو عیان دید
فرش آینه ام و دوش بشد جلو و محبت
چندین گل خورشید ز بهر دیده برفتاد
از بسکه شهیدان تو بر یکدگر افتاد
در عروج تو ز جبریل امین بال و ترفافتاد
آنکه در سایه زلف تو چو خورشید بر افتاد
همخان با تو چسان میشود میثاق
طبعیک روز بهر روی جهان نمود

اندر آن غصه که گردید خرامان قفس مست	بال قمری خمی خورشید غار در آن بگذشت
<p>پرده در پرده نهان حدیث شاه مستان چه توان کرد که در پرده دل پرده در نهان</p>	
<p>بهوش باش چه میگوید این چغانه و عود هم دست اول آخر هم اتیان عیان عیان بدیده عارف بود بر جان ز بهر عاشقی و عشق آتش کونین چو کرد سر مرده و چشمان فتنه انگیزش نمود مستی عشق جمله عالم را</p>	<p>که نیست در دو جهان جز جمال حق موجود هم دوست را که دساجد هم اوقیام و قعود گفت بحسن و شهود و گفتم بعین وجود بحسن عارض خوبان شد از عدم وجود قرار و صبر ز دلهاست عاشقان بر بود ز چشم چون تخم و حدت لب شراب بود</p>
<p>اگر کعبه و دیرو گشت رد آورده ز بهر مقصد مستان شب وصال تو بود</p>	
<p>ساقی از لعل لب خویش بد جانم چند تا که واقف شوم انداز سر ابرو غیب ناب دست آیدم آن طائر قرح پیکر زاهد و مسجد شیخان و امام و ملا از من مست مجوید و گر همیشه طعنه بر عارف حق میزند این را چه شکر</p>	<p>ساز بد نام تر این عاشق بد نام چند ریز از بخت می بر لب این خام چند گسترانیده ام از سلسله نادان چند من و میخانه و زندان و بد نام چند کز لب یار شنیدم دوسه پیغام چند باطنش کاف و ظاهر وضع اسلام چند</p>

بعد ازین مطرب ساقی و مے و مستی شاه
گلشن خند و گلے خند و گل اندام چند

مستی چشم سیاهش نگرید چرخه دله لبا بگا ہے آن مه کرش لبسه چو جونا بنید مید بد و عده و ناک و برجا	جلع حسن چو ماهش نگرید شوخ و ناز و ادانش نگرید همچو خورشید کلاهش نگرید بیوفائی و وفائش نگرید
---	--

بگاہ بر بزمستان شاه
گردش چشم سیاهش نگرید

کسے برقی رخت را دین باشد دل خاموش گردین زنانه باشد این غنچه دل فرشن خا گل خورشید در دیده نیا بنام حسن آن پیکار و خوکام فتا گرد و بخورشیدش از من بنوید گلبن باغ بنان را کسی را نافر از افشش بر آید بنالدارستان شاه بیل	ز سوز سینه ام فمیه باشد مگر تیر ترازد دین باشد چو گل یکدم گم حنن باشد کسے کوروت یکدم دیده باشد که گه در دل گه در دیده باشد اگر چون ماه نو کا بیده باشد هر آنکو غنچه است بر تیده باشد که چون غنچه بخورد بجمیده باشد مگر صوت ترا بشنیده باشد
---	--

دش اندر سرخیال وصل آن لدا بود	دش در پیکی من طالب دیدار بود
از خیال حسن زلف مشک پیر خصم	گاه مصحف در میان که در بغل زمار بود
گاه مخمور این دلم از تاب حیرت او	گر بیاد حسن آن شمع چکل سرشار بود
نعره الحی ہمین در زمان از شوق جان	همچو منصور فنا هر لحظه بردار بود

حیف ظاہر مستان شمع چین را زینان	سراسر اردو عالم جوف این رخسار بود
---------------------------------	-----------------------------------

مرا خوبان بغایت دلپذیرند	که نیکو منظران بے نظیرند
بهر با عاشقان حق پرستند	بدام حضرت خوبان امیرند
نہان گنجینہ مادر استینان	اگر در کسوت ظاہر قریبند
ہمہ مخمور باش ز نعل شان	ہمہ در قرب سلطان نصیرند

اگر مستان شمع مقتول سازند	سجودش دیت از خوبان گیسند
---------------------------	--------------------------

مغرم و حم جو شہپر اندازد	زیر پر کفن مکان بر اندازد
در لبم ساقی ازل ہر دم	ساعہ همچو حرف در اندازد
چونکہ کامم فر بردے را	بر لبم جام دیگر اندازد
در مقامے کہ میر دم ہر دم	جبرئیل امین بر اندازد
شمع سان ہر کسے مجھل من	گر کشد گردنی سر اندازد

نفس بق آتش جنش	سوز جانم بجزر اندازد
گاه پیش بر وینخانه	که بدیرم چو کافر اندازد
گر رسد بوعشق عظرا	خویشتن را دمنبر اندازد
نزد تیغ جال حدت من	سر همه عاشقان در اندازد
و عطا از و عطا خویش گشت مول	و وصف میکشان سر اندازد

گشت مستان شاه مست است	خویشتن را محسّر اندازد
-----------------------	------------------------

خبر اے دل حزینم که نگار خواهد آمد	ز ره دو دیده جانم به نثار خواهد آمد
بگذر ز چاره حسن بغوغ روی جانان	بکمال حسن باه ده دچار خواهد آمد
دل و جان کشیده دارم سر آتش اے حریفان	که کنم نثار جانان چو سوار خواهد آمد
ز غم این دل خور غم که ز خط و خال جانان	بدوشم عشق بازان چو بهار خواهد آمد
اگر م بسوخت جانم تو دبی بباد خاکم	دل من بطوف کویت چو غبار خواهد آمد
دل من بساز جان را بفدا عیصن دهر	چو بکار ناید اینجا بچکار خواهد آمد

دل حزینم شاه مستان ز بے مغوغ روی	ز لحد بصره محشر نظار خواهد آمد
----------------------------------	--------------------------------

لدت چاشنی لعل تو از دل نزود	تا بخرمال فنا مزرعه دل نزود
که بیابی رخ جانانه محشوق ازل	تا که از فصل تو اینجمله مفصل نزود

گر تو صد بار کشتی زنده نمائی باز هم که به بینی بحقیقت تو جمال حق را سبح و وحدت زدلم کرده عیبان برین شعار چونکه شد آن دل مجنون حریفین صحرانی	لذت تیرنگاه تو ام از دل نرود تا ز سحر دل تو نقطه باطل نرود بیچ گر بر بجز از بحر باطل نرود یعنی دهر چرا بر سر محل نرود
--	--

دل بودی و ز بودی آن مستان را
بیچ جاکس نرود تا که حد ادل نرود

ساقی خواهم ز حق تا مست جانم کند درد بد در کام جانم داده باشد دلیری غمزه سحر آفریش را و دین من زند طاق ابرویش مرا قبله نمائی حق شود گردش افداک ساز چشمم معارض جان رسیده بر لب آن ساقی بکجه کو آن لب رخساره کو از وصف حسن خجسته ساقی وحدت بگردش آورد از عین ناز آب چشم را دهد از آتش طور رخس مستی این جسم دهد در بحر تو جمال از تجلی جمال وحدت اطلاق نرود	از سپهر جان بردم که نیامم کند یکت جهان بوسف رین با بد خدا نم کند گیوشش تا رخوش در گردن جانم کند چشمم کا فریش او از سر مسلم کنم کشف بر دل جنگی اسرارینا نم کند تا نهد بر لب بر لب و این من بکل آسم کنم سایه ام سازد فنا خورشید عنوانم کند همیش با شاهد و شمع شبستانم کند خنجر الماسی حدت تیر رنگام کند مچو خورشید کچشم خلق اعیانم کند خروموسه صفا سر خیل خوابم کند
---	---

بر کشد از خانقاه و مسجد مایک نگاه
لا ابالی آلفنم در بزم رنایم کند

چهره خود را نماید از رخ مستان شاه
هر دید حسن خود آئینه ندانم کند

ربیع الدال

چسان سازم بیان سرازیر کاغذ	بود گشت خمد آفتاب کاغذ
هزاران حضرت منصوص است	انا بحق میزنند بر دایره کاغذ
بود یک نقطه اسرار مویوم	شده چشم جهان بیکار کاغذ
نموده کن فکار اشک عین	ز خط مشکبوتا تار کاغذ
ز بس تصنیف شمع جاد است	فدا طونان شد بیمار کاغذ
هزاران گلشن فردوس است	بهر یک صفحه گلزار کاغذ
بیاد یزند خوبان دود عالم	بگردن هر یک طومار کاغذ
برقص آرد روان مجلس عاشق	نواخته پرده مزمار کاغذ
بدست کار خان در کتب عشق	مهر اسر باشد این طهار کاغذ
بود فرش مینش چشم خوبان	بجان من نازم نمقدار کاغذ

شده مستانه شاه در بزم تجوید
کز ناکوه اعیان گفتار کاغذ

روپف الراء

من خدمت جیم ہے پروردگار	ہرچہ خواہی آن کن آکو گوار
جز نقایت من ندارم آرزو	گر بخت میریم و در بن
عاشقم بارویتی عالی جناب	پس مرا با کفر و پلایا بکار
ہرچہ دوزخ و رقص دارم روز شب	تا بتابد وحدت خود شیدا
انا یلی من بگویم ہر زمان	گرچہ منصوبم بر بندہ پے دلا

مست پیچہ گشتہ متناش عشق
میکن رصفِ جلال آن نگار

فلک کردی سیدہ بدز مرا آخر	بکردی تو ز دلدارم جدا آخر
پنجیدہ گھٹنے از بلغ و شش	فرست دے ہجر انش بلآخر
نکردی رحم با این حال زارم	بکردی جامہ صبرم قبا آخر
فلک دارم بتو یک آرزوئے	فتنہ و صمق تراز بہر خدا آخر
بیا یکدم بر قناری کہ بودت	کمی بر عاشقان تاکہ جفا آخر

بمستان شمع من دیگر عداوت
مکن اسے پیوفا ترک جفا آخر

جو خدا با کسے ندارم کار	غیر آن یک ز جملہ ام بزار
جو غم خوردم ز جام لم یزلی	وزے عشق او شد سرشار

طایر قدس مرغ لاهوتیم	که شود صید علی غدار
خزقه و سجده را زدم آتش	وز خیالش بیسته ام زمار
شاید عینم چون بنمود	کردم از جمله غیر او انکار
مگو گشتم بحسن آن دلبر	بیچ از خود ندیدم آفتاب
بر گزاشتم ز کعبه ز کنشت	یک بدیدم بجمله اشجار
ست گشتم ز جام کیتانی	انا بلی گفتم از بنار
بخود و نک دله و شیدا	گشتم از یک نگاه آن لدا
احوالان بکشند بدار مرا	راز مخفی اگر کنم اظہار
خود بخود نماید دست خود مشهور	خود بخود عاشق است و خود دلدار
بدیل خود خود است خود گل خود	گلشن خود خود است و خود گلزار
خود فلاطون خم نشین بود	خود چو چشمان دلبران سیار
خود بزد خال بر رخ زیبا	کپین عبیر است و نافه تانا
شد خرامان ز قد خوبان گفت	قامت امنیت و این بود قفا
خود چو بارون خود بند شوی	خود طلب کرد بهر خود دیدار
خود بگشت آینه و خود طوطی	خود میان کرد نکته و انوار

خود زمستانه شه عیان گردید

راز مخفی خویش کرد اظهار

<p>اگر تو طلبی طالبِصالِ حضرت یار اگر چه خونِ مرار یزداد به تیغِ جفا لگے ز وصلِ زندا تشم که از بجران منم چو آئینه چیرانِ خویشتن یاران</p>	<p>نه در سرتو بجز از خیالِ حضرت یار نه دیت است که باشد حالِ حضرت یار نذا شوم بجلالِ و جمالِ حضرت یار عیانِ زبوح دلِ من مثالِ حضرت یار</p>
<p>کمالِ من نه ز من باشد که شه مستان همه کمال بود از کمالِ حضرت یار</p>	
<p>اگر تو از دلدار می جوئی خبر او تو منظور تو به جو راز و گشته سمر گشته تیرانِ لکان آفتابِ حدتِ حق جلوه گر</p>	<p>گویم اے طالبِ باخود فکر او تو بمخسانه و تو در بدر بهر آن دلدار و از خود بخیر گشته از آئینه حسنِ بستر</p>
<p>اگر تو وصلِ دوست می خواهی عیان از خود لے مشنان شاهِ دل گذر</p>	
<p>ساقی است کن مرا یکبار بخش هر عضو را بعد از لذت لب بنوشد مشامِ جان بوید اے معنی نوائے راسر کن فارغ از قیدِ یا سوا نم کن</p>	<p>از منی ناب و پاوه گنگنار تا که پاماسم شود سرشار بشود گوشِ چشم را دیدار دل و جان را از گوشِ نیبه برار سرخوید را بتارِ سنجار</p>

گر توستی برآم از آتار	گر کم خرقه بازئی یک چند
حرد و دیوار سا بوجه درار	سخن از سجد و سجد بیان گوئی
دل محنوں رنٹلی وار	اکن حکایت ز لیلی خیالان
بسته جانم بہ طرہ تاتار	گر دلم برده غمرہ جادوش
از مساجد بخانه خمار	میکشد جذب اور ابردم
زلف سرکش بگردنم نشا	کافرم چشم کافرش سازد
کھاہ بچرش بسوزم چو تار	کھاہ وصلش نمایم سوز
بیل بقیار داد گلزار	انازل تا ابد عشق خوش
خود بتوحیب رخود کند اقرار	خود ز نظم ترغم آغاز د

خود گوید ز محل مستان شاه

لمن الملک و احد القہار

غمرہ دماز و داد از روئے ہر دے دگر	ہر زمان پیغم جہالت از رخ و روئے دگر
گوشہ ابر و عنانی خالی ہند و می دگر	داغ دیگر بر سر داغ نمئی زناں خط و لب
موجہ بوجہ بستہ داری بر سر نموئے دگر	چشم جاد و لعل خندان سر و قد نازک لیا
مستانہ عضو عضو از زور و باز می دگر	غمرہ ات دل بر دو لعل جہا چشم بخت بین
زانکہ یابم از گل رخسار شان بے دگر	جز مہر و بیان دلم الفت کبکس برگز نکو
بوسہ و آغوش غمرہ رمز پہلوئے دگر	شیوہ حسن جمال از پایے تا سر جلد تو

اگر خدائی رفعت از من است که میامضون	شر مسام تو مکن باریت میوئے دگر
کاه چسب دگر بجزو که حقیقت اگر مجاز	خیوئے دیگر پیام لذت و خوئے دگر
کلمنی یا خمیر ام آری غنی یا بال	مصطفیٰ اسد و مقال از حسن بر دگر
السماع رفته القاب تجاوس رحمت	یاد و هوئے نغمستان از دگر دگر

عمر فرخ سخت لیسان رخ تانین جگریش	
که بروست تاشه دوات در تکر پئے دگر	

روئے نیکو میت نماید زبان روئے دگر	هر دوزلف مشک جزو بوی گیسوئے دگر
ظن دل شد خاک کویت با نسل از جن شک	چمن روم انصاف دما ز کویتو کوئے دگر
رنگ هر گل روئے هر گل سرخ بود زین سخن	قامت هر سرود باشد قد و بخت دگر
ییزوکان خرد و به دل نیم سهل سبطیم	الغیثات اشجار خوبان تیغ ابهت دگر

گرچه شد مستان شاه خاموش اندر عشق	
چشم مستش گشت بهت هوشم سخن گوئے دگر	

روح پاک انس و جانے اے پسر	یا که عمر جاودانی اے پسر
لم یلدی میمنت اے حق لقا	گر فغان ابن فغانی اے پسر
چشم مستت میداد اے دل ربا	از مے وحدت نشانی اے پسر
از جینت گشته تابان نور حق	بلکه تو خود عین آنی اے پسر
از خط و خال و دوزلف مشک بار	ریشک بر آذر تباری اے پسر

برود دلهایک نیم نگاه تو عجایب دستانه ای پر

درود چشم حضرت مستانه شاه
نور لاری عیانی ای پر

یکدم از چشم باشو مستور	اسے دلار اکہ نیست تابِ صبور
ریزور کام من ایاساتی	زان شبکہ اکہ مست فدا منو
ساز افسریت فرغ رخت	سینہ ام را چو کوئی ایمین طور
اسلمین احشمت خوبی	رحم نبایا بین شکستہ مور
تو عیانی زویدہ ام جانا	لیکن از چشم عالمی ستو
اگر نیاید چشم خفاشی	قرص خورشید را بگو چغتو
اوست پید اوردن یہ حسابام	خود مہوذا کر است و خود مذکور

درازل خورده بادۂ توحید
کشتہ مستانہ شہ ازان مشور

چندنگ غمزہ گفتیم مخلصید	جگر م سنان نازش ندر دورید
زمن آن الگ قسم ندر میدا	شب چہر روز و صلم کشید
ہمہ ضرب طمانہ نبودم ایہ زہرا	کرفان مین بگوشتش سر سید
شہ چشم ہنر باران بونہ مانہ	کہ حرم کبوتر از جان نہ پورید
چہ قدر پناہ گرین دل بچہ	کہ دو مار زلف اورا گلزد و گزید

به گلِ جالِ جانانِ خدایم از دست رفته رازِ جانِ بیخبرِ کرمِ تسلیم	که بپایِ فنا چرخِ غلغلِ خدایم که طابِ مهرِ جانانِ بیخبرِ کرمِ تسلیم
	چه خوشم ز لطفِ خدایم و کمی شاهِ مست که غلامِ پیرِ اکسِ خودِ خریدِ آخر
باز چشمِ نمودِ جانانِ سیر کفرِ اسلامِ ارمیانِ برکت کرد طیانِ فرفِ عشقِ مستم قصهٔ حسنِ عشقِ آفرشد دلِ بشه جانِ جانِ بشه جانان حسنِ خودِ درزِ حایهٔ عالم	گشته یکسانِ بدینِ کعبهٔ دیر هیچ در دلِ نماندِ شیشهٔ غیر از مکینِ نامِ کانِ بچونِ طیر ربِ بستانِ دکنمِ باغبین دانه در خوشهٔ رفتِ ماندِ قشیر از دوشم نمودِ جانانِ سیر
	هیچ غمِ نماندِ مستانِ شاه گشت یکسانِ بدینِ کعبهٔ دیر
دیده بکشایمِ بازِ مگر چون نگویدِ بگو تو از آن هست انساجِ آئینهٔ بر ذات بگذر از زاهدانِ کجِ هیچِ کس گشته مستانهٔ شیشهٔ حقِ فانی	گشته ظاهرِ خدا بکسِ بکس آنکه آتی بگفتِ خودِ شجر ذاتِ بر حسنِ خویشِ کردهٔ نظر از نه بویا خمرِ ده شکر حق شدنِ فاعلشِ ز سببِ صبر

تو در طرب است یا و صغیر	رخت بچساست یا ماه منور
و در لفت عنبر است یا و چین	لبتاب بقایا رشک کوثر
ازین چشم ازین اردو ازین حسن	ندیده چشم عالم خوب و خوشتر
ز قد و قامت یا چگویم	بحیرت اندرم الشداکبر
نماند در دو عالم آرزویم	اگر آرم ترا یک فرد در بر
باین کون مکان جمله رسیدیم	ندیدم در جهان جز عشق بهتر
سرستانه شنه خاک است باد	که یابیدم ز خاک بات اندر

روایت الزآء

دل بمیدان است است هنوز	مست بگذار که مست است هنوز
بوده و پرورد چنان خواهد بود	ویده بر دیده نشست است هنوز
نشسته آن نشسته دشین بر پا است	عهد آن عهد است است هنوز
عالمی بسمل و در خون غلطان	تیر دلدلر نشست است هنوز
بزم آن بزم استی پید است	ساعز و شیشه بدست است هنوز
در ازل بود دلم مرآتش	ایندم آئینه بدست است هنوز

بود مستانه شنه اش حمید انزل

دل با سجاد زبست است هنوز

گشته در عشق تو دلم ممتاز	که بود در و در و شمع و گداز
--------------------------	-----------------------------

جان فروتن همیشه در نیاز	آن قدر قوی کشد نازت
کان چنانم نموده آغاز	ساز انجام منجیایدست
که توان گفت یکسے نیاز	حسنات آنگاه در دلم شور
مردیستے ہی سرور مسخ	شبهه گل من علیها فان
چند پرده به عاشقان بخوا	اسے مثنیٰ ز پرده عشاق
آورد و جذبه استی باز	که بردارد دلم خیال دنی
برید شاه جان شوم شهبان	آستین بر نشاند از دو جهان

کمن ز لطف نظر به مستان شاه

ساز از هر دو عالمش مساز

بزلطف آرمیدن دارد امروز	دلم از حق ر مییدن دارد امروز
بحسنت میل دیدن دارد امروز	شده از پاسے تاسر تجله دیده
بساط عمر حیدر دارد امروز	مگر گردیده سیر از زندگانی
چو طوبے خوشن جمیدن دارد امروز	سہی سہی تو اندر چشمہ چشم
فغان من سیندن دارد امروز	ولین ادا ر یاران یوسف مهر
مگر در خون طپیدن دارد امروز	بو دلم از ناوکش مستانه شایه
دانه مهرت بدلے کا شتم کارم ہنوز	داع عشقت را بجان میداشتم دارم ہنوز
تا ابد زان ابدہ داں جام ہر شمارم ہنوز	خوردہ بودم درازل از جام علت جبر و

یک نقطه در لوح جسم آمد از صورت پیران	عمر داشت که در آن مرکز جبر بر کارم هنوز
دیده بودم یک فروغ رسد تواند طلسم	ربّ اربی گویم و جو یاس دیدارم هنوز
یک شمار از نار حسنت بردم تا بید بود	چون خیل اند بود در سینه گلزارم هنوز
دیده بودم من مهر زلف تو در خواب عدم	در میان جبل المتین شد تار ز تارم هنوز
ناخن از تیغ مهت دایه در طفلک بید	کز لبان خوش می برآید مشک تلخ مارم هنوز

نور از ایل سیاه سپیده مستان شمع نمود	تا ابد پیمان آن سپاه میدارم هنوز
--------------------------------------	----------------------------------

جمال یار تابان است امروز	دو عالم بر فستق است امروز
چو کوه طور خواهد که دستالم	چنین آتش کدو رجان است امروز
سماع عاشقان گردید سرگرم	جناب خضر در بان است امروز
ازل تا برآید در چشمم	چو صحنه بی میدان است امروز
همی بیند نگارم حسن خود را	تتم آئینه بندان است امروز
مراقب است اندر منجود	نفییم باز سلطان است امروز
چو نخل امین از برق تجلی	مرا هر خار میترکان است امروز
مقام حجت بچرخنی در کعبه	از ان لدار امکان است امروز

شراب بخورد و سرشار و مست

در چشمه مستان است امروز

دو عالم مستان چون مست است

تجلی از روح مست است در

<p>خدايان باغي گلچشم من بجنب جان من اين خرد و پوستان جهان شمع که دی شب حرم بود نشان از قطره ام ديگر مجوید ز جذب عشق آن شاه رولان نوازی مطربم از مرز هو بی بود نور و دم تابان بعالم</p>	<p>بلب جام و کف میناست امروز خراب و بخود و شیدا است امروز میان میکده رسواست امروز که دل متغری درایت امروز مرا تنزل داد نه است امروز که عاشق مست هو است امروز درویشم بیضاست امروز</p>
<p>شد طلق عیان باز از مقید که مستان جهان آراست امروز</p>	
<p>بعالم شور و غوغا است امروز زده غالی سیه طریق ابرو نمود احیا جهان را از تبسم بگفتی خون تو روزی بریزم ز سر و قدرت آسرخیل خوبان ز تاب گیروان شک پیرت ز رخسار جهان تاب لب لعل که بهر تپید مجنونان عشقش</p>	<p>قیامت زان قدر عتفا امروز قران شتری با هست امروز لبش شکست عیبت امروز بجا آری اگر اولیست امروز خجل اندر جهان کجاست امروز بپای دل سلاسل است امروز گمناه و گمیه بیضاست امروز که بیدا از ان یل است امروز</p>

بقفل عاشقان اجاست امروز

مکمل کرد چشم از سرمه ناز

بپستمانه شمه از وصف لعش

مقابل بالاب پیئے است امروز

تاست شوم گل گل بر سر گل میریز
این یوسف روح من در چاه دقن آویز
اے صوفی صافی تن از صحت باگزیز
اے ساقی کلیمه از لطف و کرم برخیز
شده ز لب بعلت با تخی می آیز
اے زاهد کون کار با با سخن مستیز
مے سوز همه جانها با آتش مے آیز
بر خیز ز سر و قد شورے دگرے انگیز

ی ز مے و مینا بر نینر و طرب انگیز
ببر و غم خوان افقده بنجاک و نخون
ایں صاف دلاں سازد منجاره و بنامت
گردان بیکه گردش مجلس بگنج بخود
دوره بلب صبا یکجهمه نک چشم کن
ما عاشق دیدیم سر مست نشویم
افروز رخ مجلس از شمع دوزخ حارت
محبت شده ظاهر از گردش چمانت

خواهی که شوی واقف متانہ شمه جان

غریبال فناء بگیر ایں دانه جان مے پیز

همچو آه ورم نمودن هست آغازم هنوز
زبان قمار عاشقی با خویش بزم هنوز
میرسد در لاکال هر لحظه پروازم هنوز
میکند اینجا جان آن چشم ملنازم هنوز

شمار غنیمت از خلق ممتازم هنوز
در ازل کس خیرش دیدم بر آت وجود
گر چو در آجم بچنگ از عشق تو اسیر
دین دل را کرد و غارت غمره جاود فریب

چون نگارم گشته عاشق بر جمال خویشین	هر نفس از جسم خود آینه میسازم هنوز
از لب جانان شنیدم سماع و رازل	میرد در گوش جان آواز زان سازم هنوز
گرچه شد انجام دیوان و دیگر مکتوب با	هست بر لب بگشیم آتش آغازم هنوز
مطرب عشق حقیقی زده بنواخته	عمر باشد در سماع ساز آوازم هنوز

گرچه شده مستانه شده صحبت بهر خاص عموم
 بیک بر دل از جمیع خلق ممتازم هنوز

ولم در عشق فیروز است امروز	دو عالم صبح نور است امروز
تجلی میکند چون پرتو طور	جمال من جهان سوز است امروز
بدم هر روز من مست توحید	و لے یاران دیگر روز است امروز
ز جام ساقی سرشار و صحت	لب احلم می نواز است امروز

خدا از چشم مستان شده نمائید
 که تیر و یک دلدوز است امروز

گرچه گشتم آینه از خلق مستورم هنوز	مالی ره روشن ز نویم گشت و کافورم هنوز
رفت خاک حضرت منصور بر باد فنا	من سراید خوش اما سخن لعین منصوم هنوز
خاک ره گردیده ام گرچه ز عشق آنضم	طعن بر جور شهید دارد داغ نامورم هنوز
شد شکسته عضو عضو من باز و شمش	در سماع چینی جان همچو فقورم هنوز
خورده بودم درازان کجور از اهل لبش	گشته چندین عمر زان دوسرورم هنوز

لیک در صحرا عشقش کمتر از مورم هنوز
گشته ام چون خم ببالب لیک مخورم هنوز
میدود چون سایه بیض از پشته نورم هنوز

گر سیلان گشتم ز تخت فقر من
میدهد ساقی و وحدت جام می هر خطام
یک فروغ حُر و تابیده بدر مرا تم

گر چه غنقا گشته ام ستانه شه در قارب
نزد شهبازان حضرت بچو عصفورم هنوز

لن تنالوا البر هر ساعت همچو انم هنوز
لیک عشقت چو مهر در عین نقصانم هنوز
هستم آن گمراه که اکنون نو سلامم هنوز
همت در بهاء جان آن وقی پیا میوز
تا بکے خیزاے طبعی با فکر در نامم هنوز
همچو نخل ایمن است هر خار شرکام هنوز

دل ز من بر دی و اندر فکرت بانم هنوز
گر چه بعد از اربعین گشتم ز انوارت چو مهر
من نیگویم که بودم سالسادر راه تو
دایه مهرت مرا پرورده اندر شیر لطف
ریشما از درد و بهر دلبری ناسور شد
در ازل عکس ز در چشم جان تابیده بود

گر ز قرب احدیت در بعد کثرت آدم
از دصالح شاهستان هاستانم هنوز

با هر نگه بر آید احسنت از دل آواز
آن یک کمان کشاده این یک کین کشان
آیات احی الموف کمتر رحنت اعجاز
سازد چو حسن نیکو از لطف خویش دان

چشمان مست شوخت گرد و چوناوک انداز
زلف سیاه سرکش قد بلند مه گیر
چشم کشد بهر دم لعلت حیات سازد
در خاک تیره افتد از آسمان ملایک

<p>کاین غنچه گل نموده چون دلبران طناز اند لجم هنوز است بسم الله با آغاز کابل شده نمک زار زین شعر کا ممتاز</p>	<p>باشد هزار سه صد با پانزده ز هجری تصنیف گشت دیوان چندین گزینها اطعام خوش چند است شیراز تنگ مسری</p>
---	---

چندین ز قرن ها بعد پیدا شود بعالم
مستان شاه ز کابل فطر ملک شیراز

<p>از یک نگم مبار ممتاز یک قطره چشان ناوک ناز از آتش حسن خویش بگداز اے طرب عشق باز بنواز بر بود مرا سماع آن ساز کا گاه شوم ز پرده راز سازم بمقام قرب پرواز گشته ز هزار پرده نماز آن هوش دگر با طناز شد تیره و بار زور من باز وز ناز شده نگار طناز هر لحظه بند عشق - مے باز</p>	<p>اے سر و سیه قیاس فرار بمل صفتم ز بهر آبی این قلب سینه جرم زارم از صوت ایست پرده خوش کا فوار اے زنگ آمد ساقی زمیم نماه بخود چون طایر روح خویش از شوق کان شاہ پرده سراوق از حسن بتان نموده جلوه سر به نمود چشم جادو از حسن جمال ناز بینان نقد دل خویش را تو بجان</p>
---	--

گر دیده ز عشق آن سند اچمر
مستان شه از خدای ممتاز

خو اجم از ستر جان کنم آغاز	غیرت عشق بسته ام آواز
محر می کو که تا بیان سازم	همدمی کو که تا بگویم راز
دیده چون حسن خود شه لایب	گشته عاشق محبت خود از نیاز
ساخت آئینه که تا بیند	دید از آن حسن خود شه ممتاز
مرآت حسن خود نمود آدم	عشق بازی بخویش کرد آغاز
گشت عیسی و از لب شیرین	مردده احیا نمود از اعجاز
خود محمد خود است جبرئیل	خود بخود گشته همدم و همراز
خویشتن بخویش وصل کرد	از نسی و مار و چنگ و نعره و ساز
و همه برابر او از روشنی کرد	کرد چشمان خویش شتر ناز

گشته محمود خود درستان شاه
جلوه نمود از رخس چو ایاز

مهر خشم از رخ معانه هنوز	بیخود از چنگم و چغانه هنوز
مطر بم درازل چو پرده نواخت	هست در گوشم آن ترانه هنوز
دل ز هجرت بخون عین غلطه	تلبک میکنی بهسانه هنوز
شد یگانه دلم بجلوه حق	تلبک میسل آن دو گانه هنوز

<p>ناوک غمزه درازل چونمود گرچه خطره پیشم این خلقم</p>	<p>سینه ام بود در شانه هنوز غرق بجرم به بیکرانه هنوز</p>
<p>گشته مستانه شده بحق مجنون بیلیم چپند ازین فسانه هنوز</p>	
<p>رویف اسین</p>	
<p>عاشق یارم بر دلفی و شب با تم پیرس آتش افروخته حنسن مراد جان و دل در حریم دل مرا خوش غایتی باشد بدام هست مستغرق تنم در بحر عشق و کمال آفتاب و صدمت از شرقی دلم سر کشید در خرابات وجودم بنمود و سرشار و آردم ام شکسته تبارا همه از طاق دل کشف بار افکش بر سر داده ام عشق یار هو معکم اینا کنتم اگر تو عارفی</p>	<p>در یقین پیوسته ام از زهد و طاعتم پیرس سوز و درد سینه ام بین و حالتم پیرس از حریم کعبه و در صحن سعیت تم پیرس بنخود بهایم ببین و در تقالاتم پیرس آتش جانم ببین از نور شکاتم پیرس این خرابیم ببین و در مناجاتم پیرس من خلیل الله عشقم از بت و لاتم پیرس زاهد و درو تو از کشف و کراماتم پیرس نور چشمم را ببین معنی آیاتم پیرس</p>
<p>گرچه از واحد ثلاث و اربع و خمس آدم شاهستان نود و نیم از مقاماتم پیرس</p>	

رُخ تجل خیز و زحاش علی هذا القیاس
 هند وین عال بسش لعل ورم آتشیم
 قند آفاق و شور گن کمان آشوب دهر
 ز گش سحر آفرین گیسویش ام بلا

لب حیات انگیز و گشتایش علی هذا القیاس
 زلف عطر آمیز و عطرارش علی هذا القیاس
 طره اش خون ریز و طارش علی هذا القیاس
 قد و قیامت خیز و قمارش علی هذا القیاس

کن عذرا آهستان شمه که دارد جان
 کرده آتش پیروز کردارش علی هذا القیاس

زی نگار سے بدیدم کہ میرس
 من ز نورِ فعال باکست
 زور و شب با نگار طنا ز می
 سطر باز سماع و شینست
 وقت بوس کنار خواب ام
 دل منصور خود عشق خرش

عطر زلفه شمیدم کہ میرس
 رسی خوش تنیدم کہ میرس
 دیدم هر دم بدیدم کہ میرس
 راز مخفی شنیدم کہ میرس
 ماز زلفه گزیدم کہ میرس
 سیر دارے کشیدم کہ میرس

هچو حافظ غریب مستان شاه
 در مقامے رسیدم کہ میرس

عید قربان آمد و عید سے ز تو دارم ہوس
 بیلیہ مرغ دلم بہت قامت رعنا سے تو
 تاجے داری ملو در آتش ہجران کباب

عیدین آن بہ کہ نیم روئے خوبت بکف
 ہر زمان دارد فغان چون نیم بکف
 یا بخواب صبر عز بنامان یا بفریادم بر سر

تا شدی دور از برم ای دلبرِ عالمِ جناب	روز و شب رُم فغانِ ناله، همچون چمن س
عمر باشد که فغانِ ناله دارم از غمت	آخر ای ناهمربان روزی بفریادم برس
نبه بود دل در کف و دلدار نه در بر مرا	همچو حالِ زارِ من هرگز مبادا حال کس
کاش مستانِ شمه ز جابو شمه آگلبدن	
رو بد هر شام و سحر از ره گذارت خار و خس	

ردیف اشین

بر درِ سیکده پیرِ مغالِ فتم دوش	که به بینم رخ آن بنبچه با دوش
نقد جان در کف و اندر غم قلب خربین	کرده از سر قدم و تابیر سیدم در کوش
ناگه از دور بدیدم خیمه می پیکر	که شده شمس فلک غرقِ عرق زنده شون
برقِ خساره برافروخته چون آتشِ طور	جوهر حسن و از نورِ حقیقی زده جوش
خمِ نجمِ عنبر زلفِ پیش تیغ به تیغ	همچو بالِ پریان گیسو او دوش بدوش
نبیحه لعل لبش ز شک میساخته فلک	مرآتِ یوسف مصریت صفای لبش
رهنِ جمله ز ناله خطِ شکنش	قبیله اهلِ معارف شده طاقِ ابروش
دلبرِ ایل و فاقامتِ سرورِ غماش	قاتلِ مجمعِ عشاق و چشمِ جادوش
ناوکش کرده هدف قبله همه جوقِ جهان	غمزه اش برده دو عالم بنگای زهوش
چشمِ مخمور چو صهبا گدازد حق	دهنش نکته موهم و سیلش در گوش

گفتش صیت بگو نام تو ای رشک پری	گفت آنست که عمر بے بنودی نگذوش
خواتم تا که بکف دامن نازش گیرم	بانگ ز دامن گفت بش باش بهوش
این کعبه است و نه مسجد که تو از مغروری	سجده در دست بیای و سجاده بدوش
دامن عصمت من نیست بچنگ طاعت	ز هر صد ساله خود را بیکه جرعه فروش
سالها خدمت زمان خرابات بکن	قدم از سر نه و دره جانان میکوش
دمیدم دیده بدیدار رخ ساقی دار	نهر لب نه از سر خداوند خوش

این گفت بگو نام تو ای دلبر
گفت سیحوش چوستانش و کین خوش

منم کبے تو گذشتم ز ندگالی خویش	بیا تو رخ بنما و کش از نیمیش
منم خوطت و تو آفتاب تابانی	بتاب حسن جنتاب بر من دلریش
بکفر زلف تو کافر گشتم ای جانان	چو کیش عشق تو دیدم گذشتم از کیش
بخی آنکه تر نه کم و نه بیشی است	بیا نما تو چشم حقیقت کم و بیش
تو حاضری بمن از جسم و جانم جسان	جدا کننده مرا این خیال دو طریش
ز هر تو شده صد پاره از بر آغوش خدا	بیا و سر بهم وصلی نه باین دلریش

گذر باین حقیقت خویش نشان شاه
که میت جمله متان ز یک حقیقت پیش

دل بر او بود ای که نوبان جلا بختش	میر می او شمع حسن یوسف بختش
-----------------------------------	-----------------------------

زستی چون فردویم درین کن بنگر دو عالم گشته بسمل از نگاه قفسه انگیزش دو صد مجنون سرگردان عشق او درین دایه	کلین مرغ دلمایل آن چمن استنش خدا گشت لبری بر جا و ناک استنش هزاران لیلی موش خان دل پرستش
---	--

نپنداری اجاق او بود مستانه شده امرو سے وحدت پرشید وستی را استنش
--

خواهم کرده چشم می پرستش هر ف لوح دل خود کرده عین هر دم اگر عشق است تازه چگونگی باقدش سر و عنوبر	نموده کافرم کافر پرستش رها گردید چون و کشتش و راه خط حسن دیگرش انحال سدره و کوه استش
--	---

ز شوق گلشن مستانه شده را ز تن این مرغ دل آخر بختش
--

گاه مست از باد و گاه بخود از میخانه باش اولا میخانه شو تو با نگار حساگی خوش بر آرزو ده تا نام ننگ خود برون دامن مروی بن اندر کمر جان من تا بیاید گنج مقصد مر ترا در آستین چون که زلف رخ نمود آفتابی لیس کشل	بگذرا ز تدبیر عقل و درش یوان باش خواه در صحرانشین من یاد رخانه باش در میان کن مکان از عشق تو آفتاب باش در ره عشق خداوند جهان مروان باش همچو چغدان روز و شب گرد و پیران باش گاه اندر کعبه و گاه ساکن بیت خانه باش
--	---

بہ نفس مرغ دلستان تخت عشق
بہ فروغ شمع رخسار صنم پروانہ باش

از شراب لایزالی خم دل آمد بجوش	میزد برجہ عالم بانگ نوشا نوش
نعمانی انا اللہ زان شہ لاریب غیب	از حریم جان طرہ ہر خطہ میاید بگوش
نیت حاجت بر مینا ملا اید و ستا	کرده سرشار نگاہم سانی کلچہ دوش
دگداز نام و نگ خود عشق آن صنم	زہ صد سالہ یک عالم مے ساغر فروش

آشوی اصل چوستان بقاف قربت
رزد و شب اندر رہ جانان بجائ دل بکوش

ردیف ص

کے تو انم بیان خاص انخاص	بے نشان از نشان خاص
این کمین و سرکان تانہ بود	لا مکان ان خاص انخاص
جملہ مکتوبہا جوقی جہاں	ہمت یک داستان خاص
کے فرداوری تو سر بجان	بینی از بوستان خاص
ماہ و خورشید آسمان بلند	گردہ پیشان خاص
بالیقین ان حضرت جان	سیف باشد سان خاص
چشم متانہ شہ شدہ حق	تا بشد دیدہ بان خاص

<p>ست ششم بر عظمیٰ خاص دیده ام خن آت بیچون را و جهان را بظیل ساز و حق شب به شب خیال شان دارم</p>	<p>جان دهم ز رزق خاص از جمال نکویی خاص انخاص یکباره موئے خاص انخاص روز در گفتگوئے خاص انخاص</p>
<p>گشته ستانه شاه و لم باغر تا کشیدم بهوئے خاص انخاص</p>	
<p>روایت ض</p>	
<p>که ساز و حال زار متلاعرض نیما جانب شرب گند کن بگوای شهنشوار قاپ قوسین که باشم تا بکے محرم دیدار</p>	<p>بر آن شایسته خاور اقا عرض بان حضرت بکن حال اعرض نموده بر زبان بکین گدا عرض نما احوال دارم با خدا عرض</p>
<p>زبجران داو جان ستانه شاهت بکن با خواجہ هرود اعرض</p>	
<p>بکشت قامت محرم کمان از ان عارض فکند نه لای سیاهش بل بل از ان پایج طیفه ایست از ان میگویش</p>	<p>ببیند واع مرا شد نهان از ان عارض شد هست خیمه چشم روان از ان عارض حدیقه ایست گل گلستان از ان عارض</p>

مسطرات شام ازان گل رو منور است مئه آسمان ازان عارض

خوش ایدل مستانه شاه وصف خوش

ویر فکر بود لا بیان ازان عارض

که می سازد بان شیرین عرض	ز حال زار این چنین بگوش
نگر سازد روئے نهر بانی	نزدش عالمین با بحر عرض
منم روز و شبان در آرزویت	کنند لیل و نهارش قمر عرض

بوزی تلکے دل را ز حیران

ز مستان بکن این مختصر عرض

ردیف الطاء

ساقیا دره مرا جام نیشاط	تا فنا گرد در چشم انبساط
جانب میخانه ساقی مرا	از سر لطف کرم بنما صراط
تا ز کثرت رخت بگیرم تمام	ساقیا از روضه جدت اخلاط
خانه اصلی میادے مرغ روح	چند باشی تو درین گنہ باط
تلکے باشی و در دل را عشق	عاشقان با نیشاید احتیاط

جانب میخانه مستان شاه را

اهدناے ساقی من الصراط

ردیف الظاء

<p>دلم بگرفته از دهر یائی کیفت لم غلط مگواز سجد و سرتو و دیگر یا من مسکین شود یک نقطه علم این عالم از سر تحقیق قصصها تا بکے از چین و چین ختن ری</p>	<p>بمن افسون پرواز بهر حق دیگر دم غلط که قبله باشد دم محراب و ابرو من صنم و اعط تجلی چون نماید ذات انوار قدم و اعط نباشد ملک عاشق روم و خوارم و عجم و اعط</p>
---	---

بمستان ششم دیگر فون زهر و تقو را
که بگرفته دشمن از زهر و تقو بگرفته غلط

ردیف العين

<p>تا که بر ماند مرا ز من سماع هست هر ذرات ناخن سماع میکنند هر موم را بر تن سماع تا شنید از وادیه ایمن سماع چون شنید از بو عی پر اهرن سماع قرب جانان مرا سکن سماع داوان پرواز و قصیدن سماع</p>	<p>میرسد در گوش جان و دم سماع ایکه منکرستی از چنگ و باب نیست اینجا احتیاج چنگ و ن است مونس از خود بیخبر ساخت بنیادیده یعقوب میکنند چون حضرت سلطان روح آن حرفی که طکرده فلک</p>
--	--

اولایک شولیس آنکے گوش وار	نیت اندر خورد و ماومن سماع
<p>ہمچو مستانہ شہر برآز خوشیتن</p> <p>مے نگجہ در زیر پیرا ہمن سماع</p>	
<p>ز دل دریا و شد گشت لایع</p> <p>بروز اندر نزد عاشقان تو</p> <p>چرا در بند صورت باز ماندے</p> <p>بزہد پارسیایے ز اہدا تو</p> <p>بکن نیمہ برون از گوش غفلت</p>	<p>کہ سازد عالم سر خوش چو یوشع</p> <p>شہوار حسن نیکویم تو مانع</p> <p>گزار نقش تابینی تو صانع</p> <p>ز بحر شش گشتہ ایک قطر قانع</p> <p>صد پید است بایگشت سماع</p>
<p>ز عشق یارستان شاہ عارف</p> <p>بعلیم بحر و برگردیدہ جامع</p>	
<p>الوداع کجھم اچھن الوداع</p> <p>گلشن صلی مراد بیاد</p> <p>موطن صلی مرشد جلوہ گر</p> <p>میوم اندر غیوب الغیب عشق</p> <p>الوداع کگلرخ زیباپر</p> <p>کام خود را ناگزفتہ زان مدہن</p> <p>چند روز بودم اندر صحبت</p>	<p>میوم در بیم جانان الوداع</p> <p>الوداع کبانغ و تان الوداع</p> <p>الوداع اے جمال و الوداع</p> <p>الوداع ایدواران الوداع</p> <p>الوداع کتور چٹان الوداع</p> <p>واغما برویم بر جان الوداع</p> <p>الوداع کشاہ سنا الوداع</p>

<p>آتشی افاده در بانم چو شمع از فروغِ عارضت چون کوه خیزد بزمِ وصل یار آتشی کافاده از بهجتِ بجان ماشوق و عاشق چونید مرا</p>	<p>تاب سوز و جمله عنوانم چو شمع گشت است هر خارِ مرا چو شمع از گداز و تانیبِ شام چو شمع خیزد فغانی نیست در نام چو شمع مخمل افروزمی خوابم چو شمع</p>
<p>مشترک تا صبح دم از عشق یار شاهستانِ شاهِ مستانم چو شمع</p>	
<p>روایت الغین</p>	
<p>نارِ چشمت گرفته ایم ایام خالِ هند و چشمِ میگونت هست نخلِ امینِ جانم گشت عنقده لُلقافتم قصه کوثرِ زجت اے وافظ هست در بارِ دلِ مرشن</p>	<p>چشمِ پایافت سرِ مزارِ غ دارِ دیگر نهاد برِ دارِ غ از فروغِ جمالِ ریچدارِ غ داومت از مقامِ خویش سرِ غ ماشقانرا نمانده است باغ نیست حاجتِ نگرش باغ</p>
<p>گفت حق است گفتِ مستانِ شاه بشنویدم علی الرسولِ باغ</p>	

بود دست شریک دست عارف	نه خود بل جنگی با دوست عارف
ز عطر گیسو مشکین جانان	چو غنبر بر نفس خوشبوست عارف
همه بیند بهر عاذات حق را	اگر در خانه گردد کوست عارف
بنو کسیر یاقینم عشق	اگر چشم دل چو عارف
بجایان گشته کیو ز دل جان	ز خلق کنگار یکسوست عارف
بور آینه فرات دو عالم	آوردان گشته همچون دست عارف

نه پنداری تو مستان شهرزادی
که مست نشئه یا هست عارف

مینرم همچو اشتران عصف	مست گشتم ز باوه الطاف
شد خدایس دو چشم مخمورم	تا بدیدم جمال شاه نجف
در برم کرده غرقه فقر	بر سرم داده تاج شرف
من بجران وصل آن جانان	آدم بهر عاشقان زوف

نزد قیصر نگاه خود جانان
کرده ستانه شاه مرا چو یوسف

ردیف القاف

باز رخشان شد تبار عشق	باز دار جلوه یا سلطان عشق
-----------------------	---------------------------

باز آورده نوید از کبریا
 باز بگرد قلیل از تیغ ناز
 همچو نوح و یونس یوسف نهر
 باش ساکت یزدان از شیار
 که تو اتم وصف او این بیان
 یک گویم شمع از مرز آن
 بود ساد و انگار از خیال
 خود بخوبی مبداء جلوه در قدم
 عاشق خود خود بود معشوق خود
 خواست تا سازد عیان که گو
 از احد و واحدیت زد قدم
 هر دو عالم را بکن موجود کرد
 از صلا با جمله خاصان عالم
 قیادت هر که باشد مجال
 انبیا و اولیا و اصفیا
 قدر ظرف خویش از جام بلا
 یک به نام نشینان گویشان

ای غلام جہول مستان عشق
 صد هزاران گشته در میدان عشق
 جمله گشته غرق طوفان عشق
 تا گویم وصف بے پایان عشق
 گر بود هر مومل بران عشق
 بشنود یاد و ستان عشق
 حسن چنانست بے پایان عشق
 از حسن ناز در میدان عشق
 به حسن خود بگرد عیان عشق
 از بطون اندر شیون مان عشق
 خیمه و آفاق زو سلطان عشق
 بعد از آن و باز که دیگر عشق
 اسما احباب بران عشق
 جرعه نوشند زین عیان عشق
 جمع گشته جمله اندر خون عشق
 نوش کرده بر یک خواب عشق
 تا که مری گویم زمان عشق

کوئے دوت چون حسین کربلا
 خواست جانان یک سرگوش فرا
 اکبر آن شاه جوان نور عین
 اصغر معصوم را در تشنگی
 قاسم داماد را از خون خضاب
 هر دو دست حضرت عباس
 عون جعفر یک طرف در خاکشن
 یک طرف میگفت یکینه کا خدا
 خبر بلا و جور و تیر خون فشان
 شد مشک سینه بایم حسین
 عابد پیارم از درد فراق
 سیکشترین ام کابن زیاد
 اگر کنی بیعت تو بادست نیرید
 گفت حینش کاه ^{مصطفی} ~~مصلی~~
 خورده ام جام شهادت در ازل
 ورنه سازم عالمی زیر و زبر
 دم من ز قیام متان کنون

کس نبرده از کف میدان عشق
 نوجوانان جمله از بتان عشق
 دژه دژه گشته از میدان عشق
 آب داود از دم پیکان عشق
 کرده اند کاین است احبابند عشق
 قطع شد از حره بران عشق
 سستید از جورین ان عشق
 اعطش از آتش زان عشق
 مے نمے بارد و گرمیان عشق
 از سان و خنجر و تیران عشق
 عاقبت شد و عاز از زندان عشق
 با حسین گفتا که ای سلطان
 میشوی آزادین حران عشق
 لاف رو به چند باشیران عشق
 دوده ام سر اندان پیمان عشق
 دوده قدرت مر مرا سحران عشق
 لال میگردد زبان دشان عشق

<p>ایه جلوه حین تو ایامِ دلِ عشاق از چشمِ درخ و لعل تو بشکفته نگار خورشید برین خیمت و شوکت که نیست حاجت نه بریتون جهانست فروغش</p>	<p>از کوی تو گیرند سراغِ دلِ عشاق صد گلشنِ فردوس باغِ دلِ عشاق یک ذره فداه است ز باغِ دلِ عشاق روشن بزارل گشته چراغِ دلِ عشاق</p>
	<p>این گفته رقی و آن درستان شیرِ عشاق کز وحی خفی است بلاغِ دلِ عشاق</p>
<p>نبود بجز از عشقِ دیگر حاصلِ عشاق نه فرش نه عرش است قرارِ دلِ عشاق بامهر و ماش نیست تملک که از ان هر خواری در حمت که کشیدند به عالم</p>	<p>جز مهر جمالِ تو در گردِ دلِ عشاق بالا از سماوات علی منزلِ عشاق مهر تو عین است به آبِ گلِ عشاق حل گشت ز وصل تو به شکلِ عشاق</p>
	<p>مستانه شده از عشق تو یا بید لطافت چون شمع از ان روست بهر محلِ عشاق</p>
<p>چو شد از تیغِ حشش سینه ام شق ز چشمم دور شد سبعین حجابات فروغِ حین بچویش چو دیدم شدم و اصل بمعراجِ جمالش خیل آسایش گلازار جانم</p>	<p>ز دل آمد برون ز میرانا لحن نچلای کرد بر من ذاتِ مطلق فلکدم در محیطِ عشق ز ورق گذردم ز اوجِ این ماه ابلق بر آمدند گیسو شلا و زنبیق</p>

بگفتا حاضر از جسم و جان	بگفتم اے شیہ کو میں اسحق
ز عکس یوسفستان جالش	ببازارِ دلم افتاده رونق

بہند ستانہ شہ لب راز گفتار
چہ داند سحر حق را مردِ اسحق

رب انی میزنم در طویر عشق	ہمچو مولے طالبم بر نور عشق
یک تجلے در ازل حنش نمود	ساقم تا برابر سر شور عشق
گر بر آرم جلدیستی شمعوس	کہ شوم برادر چون منصور عشق
خاک ساز از بسچشم کم مبین	صد سلیمان تا بج یک مور عشق
کم نکرد دخی حنش از دلم	نغمہ ہو وار داین فقور عشق
جمع چون سازند مکتوب جهان	باشد اندر جملہ یک نذر عشق
ہمچو حسن دلبران عشق آن	جان دل گردیدہ اعمو عشق
موج مے طوفان نماید همچو نوح	گر فشارم دانه از انگور عشق

ہست نہان چہستان شہ عیان
موج مے درویدہ مخمور عشق

ردیف الکاف

دلا از قریب او ادنی مبارک	بستراحت زگر منا مبارک
---------------------------	-----------------------

<p> بچشمست بطوره ما قیست نجات گذردی ز نور و ظلمت آخر ایا یعقوب جان از بوی یوسف ز فیض عارض آن روح خدای ر بود این چشمست را قریب نور شد کماهی بدریا حقیقت ز قلب نفس روح مگر گذشتی بشد محبوسیت عاقل ندید بطور جان علم را بر زدی خوش </p>	<p> بلعلت ساعی بیضا مبارک بکامت چشمه احیا مبارک بشد این بیدارت بینا مبارک بست شد چونکای عیسی مبارک بشد این قطره ات دریا مبارک برستی از من از ما مبارک خفی تر گشتی از اخفا مبارک بمحصل آمدت ییلا مبارک انرا این منزلت مبارک </p>
<p> نور خدائی توئی شاه سلام علیک داده خدایت سلام کرده ات انعام تمام شمس و قمر و تو شمس سیه موی تو نرگس تو ما طغی سند تو اینما پیش قدت خم فلک گفته درودت ملک خواجده هر دو سر آمدن علم و حیا </p>	<p> شده ستانده شده معراج منزل ترا تو بین ادا دلت مبارک </p>
<p> سیر الهی توئی شاه سلام علیک وصف تو جمع کلام شاه سلام علیک کعبه من کویتو شاه سلام علیک کعبه ز تو با صفا شاه سلام علیک نور سما و سمک شاه سلام علیک خاکد رت تو بیتا شاه سلام علیک </p>	<p> سیر الهی توئی شاه سلام علیک وصف تو جمع کلام شاه سلام علیک کعبه من کویتو شاه سلام علیک کعبه ز تو با صفا شاه سلام علیک نور سما و سمک شاه سلام علیک خاکد رت تو بیتا شاه سلام علیک </p>

عاجیم ناقبول از کرمت کن قبول	بهر خدایا رسول شاه سلام علیک
شاه فتحنا لواله سر وقت هل اتی	ذات خدایا را و شاه سلام علیک
واسطه کن فکان واسطه باغ جنان	از رخ تو حق عیان شاه سلام علیک
شاه فرمین و زبان ماه مکین و مکان	نویقین بیگمان شاه سلام علیک

بر در تو غدر خواه آمده **مستانه شاه**

بهر خدایک نگاه شاه سلام علیک

ردیف اللام

از حد بگذشت زارئی دل	یاران بکنید یارئی دل
گیرید نمک ز خوان دولت	پاشید بر خم کارئی دل
از بادۀ لعل یار شایند	تاب و تب بقرارئی دل
در فرقت تو نگر و ایدوست	جز درد و فراق یارئی دل

مستانه شهاب سوخت جانم

از آتش عشق نارئی دل

چگویم دوستان افشاند دل	پریرا دیده ام در خانه دل
ز طاق ابرو چو پیمان میگون	نموده کعبه این بنجار دل

<p>بشد محکوم حکم هفت کوکب نه بر جام و سپهریم است حاجت چراغی کان بایمن دیدم بش پیمان میا تم بجا خوش</p>	<p>بنازم کوکب یکا نه دل که گشتم ست از میان دل فروزان گشت در کاشانه دل چون نوشیدم می از میان دل</p>
<p>روستاه ششم در کعبه گوچون که جانان یافته در خانه دل</p>	
<p>دار و زکس رخت عالم چراغان بغل اندر حضور شاه عشق آورده هر کس تنه گر کینفس عشق او چون پر کنعانی شوی تا باغبان لم نریل صنعت نمود از کافی نون بعد و گراز باشد عکس عالم آشکار بمناخت بختان گاه و روه اند بهر نثار چون شنگان مشکال کاقد در آب لال</p>	<p>برضا و تشه در داماه درخشان بغل گلماز آتش به خیل ایوب که مان بغل آر و بهار جلوه ات صد یوسفان بغل نگرفته چو تو سو قد بستانان مکان بغل خورشید چون پنهان نقشه آینه سائمان بغل عقل خرد در آتشی کف دل بمن در بغل بگرفته اند یکان تو این عشق باران بغل</p>
<p>از عارض و گیسو آورده مشتاق عشق زنا و بت اندر میان قرآن و ایمان بغل</p>	
<p>تکس بهجران غما چون پر کنعان بغل خوانم ز دل دیدستان علم لدن این آن</p>	<p>در مصر دل بکش از نظریت منتان بغل آورده لوح سینت ام آن عرش حمان بغل</p>

تاکے صلا ایچمبر بر کاغذ و خط می نگر	دارم دل سی پاره چون جزو قرآن نعل
تاکے قوی خناس سازی را طعام حرام	هشدر گنجینه تادوده دروان نعل
خزند رین بزم و علم ریایکے ادب	بہا نمان و آستین از کذب قرآن نعل

بگذر خود مستانه شمشیر عشق آج بھیا تھا
کار و خود آئینہ ات صدایہ تابان و نعل

نوش خرامان کردہ سر و خرامان تو گل	عارضت گل ز گشت گل نعل خندان تو گل
بسکہ افتادہ دل نیلوفر کدر راہ تو	خوشخرامان کن کہ گشت فرش پیدا تو گل
بوئے گل اندر خرامت فرد بر عاشقان	گل ہمیر نیروز عطر خاک و امان تو گل
سیکشی در جرد و علم ز نے تیر نگاہ	وصل تو گل ہیچ تو گل ز رہو یکان تو گل

گر تو کافر سیکنی و مومنم چون حسن خود
مکفر تو گل شاہستان نور ایمان تو گل

روایت الہیہ

ماگو ہر بحر سیر لا یر الیم	دل دادہ سخن فودا الجلالیم
حالت ہمنہ نکات عشقم	ظاہر شدہ گر بقیل و قائم
از غلہ تن گذر نمودیم	چون چشمہ خضر مازالیم
خوش شب کلاہ تحت نقیم	چون بدر پچادہ کمالیم

شده بچشم همه جهت ما از خاتم فقر چون سلیمان داریم صلا با اهل غفلت موصوف صفت حضرت حق	نه شرتی و غرتی شما لیم با ابرسان در قیام ما کعبه وصل را بلایم گاجه بجمال و گه جلا لیم
---	--

مستانه شهاطه و عشقم
بدل بحد یقین و صایم

ست و لا یعقل شد من فی رایت صدم چون بکاری داد نه خدا در جان دل که ز جوئے زندگانی نیست آن خضر طریق معجز عیسی ز علت میشود احیا یقین چون سواره بر سمنه نور گردان صحیح که رسی در کعبه وصل جمال ذوالجلال میشوی محروم ابطال ز فیضان سحر آه شاقان بود از تابش عشق نار	از دم ناکه برآمد آفتاب صدم گل کند یغیا و حدت از تراب صدم زنده گرد غنچه و لہاز آب صدم اگر گردد طاعت تو سحاب صدم مهر و مه باشد شایان در رکاب صدم تانه سازی از ریاضت قحطاب صدم تا بکے در غفلت افتادی بخواب صدم بوسه جان سه آید از دو کباب صدم
--	---

غنچه دل گلشن آسا گیسو مستانه شاه
شد شمیم وصل جانان در خباب صدم

صدم از دست ساقی چون مینازدم بر سباد کن فغان از عشق پشت پازدم

نعره‌انی انا الله از دل شد نغمه سنج	بس خیال دوست را اندر دل شیدم
یکدم از جانزخمه دوستان دوامین	خیمه جان را بک یثرب و بطحی زدم
تا چو خا به شد ز عشق آنضم اندر سرم	اره دور بفرق قامت رخسار زدم
یکدم از منزلت نفس چون کردم برون	دوئے اقدام را بر عالم بالا زدم
زاهدان را رخنه افکندم بر بهار جامے	از مساجد راه را بر واعظ و ملا زدم
از جمال دلبران کردم تجملائے عجب	راه دین بر عاشقان و عارف صغار زدم
جنر جمال حضرت جانان نیکندهم نظر	گر قدم اندر نعیم و جنت الماوس زدم
گرچه فانی گشته ام زین انبساط کن فغان	من بی بضاعت بقای این شبنم خبر ازدم

دیدام حق را بحق از چشم حق مستانه
قطره جان را بعین تسلیم دیار زدم

دوش از اثر وصل تو نایده غنودم	چشم دگر از عالم معنی بکشودم
دیدم حننه رشک پرده خانه کونین	بنمود نگاه بر زو عالم بر بودم
گاه بشود جلوه گران نور ازل شد	که کردو تجملائے عجایب بوجدوم
از لعل لب و گوش بر آن شاہد معنی	گفتم سخن سپند بان یار و شنودم

تا محو حقیقت شده ستان شمع بیل
اندر حنم بت کده دل بسجودم

گر بدانی مخزن اسرار بسم	مے نمانی تا ابد تکرار بسم
-------------------------	---------------------------

نقطہ توحید باشد فی مثل	کن گان گردید چون کربسم
جملہ مکتوبات عالم منسب	موج زن گردید از انما بسم
زن نامحی نهران بزوشن	همچو منصور فابردار بسم
عالمی رامشک آساکرده است	همچو زلف دلبران تا بسم
آره زو بر سر قزقریاسید	بر خلیل آتش بشد گلزار بسم

کنت کنسراً مخفياً مستانه شاه
گشته ظاهر جمله انما بسم

حن حدت عیان ہے بینم	بے نشان از انشان ہے بینم
تیمست ناطق بجز نگار قدیم	چونکہ کام و زبان ہے بینم
بر سر گنج حسن آن دلبر	از دو پا سپان ہے بینم
بر جمال نگار بس کشل	صد جهان تان ہے بینم
چون کہ فانی شد مذات قدیم	خوش جاودان ہے بینم

من تجلای ذات مستان شاه
در ہم کن فکان ہے بینم

اگر ز چہرہ معنی خود نقاب کشم	چو ذرہ جانب خود ماہ و آفتاب کشم
عیان کنم زخم دل چو بادہ توحید	ز خانقاہ میخانہ شیخ و شب کشم
بر آورم ہمہ دلہا بخویش چون ذرہ	ز آفتاب رخ خویش چون طاب کشم

نغم ز قطرہ باران ہمہ جهان سرسبز
ز نور دل چو سوئے آسمان سحاب کشم

در آورم نئے صدر خویش مستان شاه
جمع کون و مکان بخود و خراب کشم

من کہ اسرار حق عیان گویم
بہر مجموع طالبان گویم
جملہ مریز و حدت دانت
نہ فغانہ داستان گویم
شاہد معنی قدیم ازل
ہست حاضر ز جہم جان گویم
از خطر ہلے عالم ملکوت
بشہ عشق الا مان گویم

فانیم من ز خویش مستان شاه
باقی آن حسن جاودان گویم

من چو از سینہ خود ساغر بیضا بکشم
دو جهان از نئے حق والہ و شیدا بکشم
شق نمایم صدق جان خود از جد عشق
بہر نظارہ عالم و ریتا بکشم
خواہم از سر حقیقت بنام رزم
حاجیان راز حرم جانب دہا بکشم
زادہ ان را بکنم زخنے نرہد از عشقش
تا بچار و را بخود و رسوا بکشم
حسن پنهان کہ بود طالب جوقِ جهان
پروہ گیرم ز رخ و بہرہم پیدا بکشم
برزلیخا صفیان جملہ مجنون طبعان
جلوہ یوسفی از عارض لیلہ بکشم

من کہ مستان شہ آفاقِ جانم ز عشق
جوقِ نالم بخود از نور تجلہ بکشم

ساقیا جام ناب مطلبم	فر لبانت شراب مطلبم
آتش خون خوشیم اے ساقی	فر دم تیغ آتش مطلبم
خلعت دل گرفته ملک جو	ساغر آفتاب مطلبم
کن تجلے زنار رخسارت	کز دل خود کبات مطلبم
مقصود خود بحر و اے علی	من زین شیخ و شایب مطلبم
افکن عارضت قلب آتش	وصل تو بیحجاب مطلبم
مل شکر از نوائے ساقی	خواهم و فحیات مطلبم
رشته فقر من قوی گردان	مریم آس طبات مطلبم
دل خود را جو چشمستان شاه از رخت کامیاب مطلبم	
من عشق آشنائے میروم	باوقایم در وفائے میروم
اگر بمسجد گد بدیرو گد حرم	بهر وصلش جا بجا میروم
زور قی تن را شکستم در محبط	من ز دست ناخدا میروم
روز و شب در کجای عشق یار	هم غمناک و باهوش میروم
تائیدم ارجی ستان شاه از نوید جان ز جامے میروم	
مادرین جان پئے اکل بود آید ایم	کز عدم بهر جمالش بود آید ایم

لبز گفتارِ عبت زاهدِ خود بین بر بند	نه در نیخانه پی گفت و شنود آمده ایم
با بحرابِ دل از صبحِ ازل تا بابد	بر جمالِ صنمِ خود بسجود آمده ایم
مشکبوروئے جهان را بنامم از عشق	مجمهر حسن و انکستِ عود آمده ایم

در وجود است عیان جلوهٔ پنهان شاه

گر نبطا هر نظران ز گیب شود آمده ایم

از دوشمن شراب میچکد	در جبین آفتاب میچکد
چون نمایم رقم بوصفِ خورش	وز قلمِ شکنا ب میچکد
بسکه نظاره بر گلِ میضا	کردم از رخِ گلاب میچکد
از لبِ لعل آن مشکِ کز نیز	نمکِ دغِ خواب میچکد

ز آتشِ عشقِ دوستستان شاه

خونِ دل چون کباب میچکد

آن خراے که ز کونین رسید است نم	شیرِ عشق که بخورِ پیشه ندید است نم
پهلوانیکه نه بازوئے مرا چرخ خمید	نوجوانی که صفِ دهر در دید است نم
بتماشائے گلِ راضِ معشوقِ ازل	بلبلِ کز قفسِ دهر پیر دید است نم
آنکه بگزید جهان را از سرِ لطفِ توئی	و آنکه جز تو ز دو عالم نه گزید است نم
آنکه بمریدِ مرا ناف ز مهرت دایه	آنکه جز باوۀ عشقت نه مکید است نم
آنکه در مکیلِ اجسام همه مخلوقات	جز تجلمائے جمال تو ندید است نم

آنکہ از عالم توحید یقین مستان شاہ
عاشق و رند و نظر باز رسیدت منم

<p>سبزہ نو خطِ نسرین ترا بندہ شوم زلف پر چین لب چین ترا بندہ شوم اے بجان عشوہ و تمکین ترا بندہ شوم مذہب و ملت آئین ترا بندہ شوم ساعدا نازک سپین ترا بندہ شوم من عتاب غضب و کین ترا بندہ شوم</p>	<p>ولبر اسنبل مشکین ترا بندہ شوم از چین صین کشا غیرت چین تا نفس مے بری دل بفسون باز نظر میگیری قل عاشق خود کا شوخ رو اپنداری از حنا گشته گران پنجه چون بیضایت بہر قلم عجب آلودہ غضب مے آئی</p>
---	--

دوش میگفت بحفل صنم مہر پیکر
چشم مستان شہ حق بین ترا بندہ شوم

<p>ہر دو عالم بیک نگہ باز م از ازل تا ابد پیر و از م ہیچمان بودہ است آنا ز م بر سر ہر دو کون مناز م برید قدرش چو شہباز م چہ خبر خلق رازا عزا ز م ہستی و زرق خلق بگدا ز م</p>	<p>عاشق و رندم و نظر باز م کے نشیم بشا خاں جہان ہست انجام من محضرت دوست گر فقیرم با سہا مے منعم ہست عنقا تکار من جہان حضرت دوست داند و ایں دل ناتش نور عشق مستان شاہ</p>
--	--

من نو کلمه ز کشتن احسان کیستم	من بلبه ز کلبه بستان کیستم
بارون دست ید الله شده علم	من پهلوان کشور غفران کیستم
از پشته بسجده ششم چو آینه	حیران بکوه میابان کیستم
بسل زریق لکاش چو میل	در ناکشون طبعی بیکان کیستم
وزن کون گشته سوز ز نور من	خورشید آسمان خشاکی کیستم
تو قصه من کن قصه حق شود	من کل سیده بستان کیستم
با یک نگه عروغ غور ز ننگ	من شمسوار عرصه میدان کیستم
تاریج دین میکنی عید یوز فیه	آفرین کافران ترکان کیستم

سوز زریق زانک من صد عالمی
مستانه شاه آتش پیکان کیستم

یک گویم و بینم و بارم	سر دار همه موحدا نم
از قرب نوافل و فرائض	اشیاست نهان و اوعیانم
المو من مرات یقین خوان	تا بنی عیان حسن جانم
از عبودیت قرب سخن اقرب	و جد الله است دیده بانم
از مکتب دین من رانی	پیوسته یقین شاه جانم
موسسه ز درخت کلمه شنید	من از شجر بشد بخوانم
شیطان ز لبه خدا بود	شد و در قرب دوستانم

توحید محققان ز انسان دستان ز روی امرا بالان در پرده عیان بگفت شایم تا چه ز کرامت است بر سر میجوز دل شکسته را	توحید تکبران چه دانم کز لم یکن است داستانم بے پرده نهان در نهانم خلعت زانیت است چانم وز خویش اگر چه لامکانم
--	---

رقت ز خویش شاهستان

توحید خداست در ز بانم

ز نداشت شسته قلندر شدیم شکستیم ما بیضه جسم را کشویم در کان وحدت عیان بمخوریان ده منادی که ما در دیدیم ما خرقه زرق و شید رسیدیم از سایه پائے هسا نه یک سر قلم در رهش کردیم چه دانست از حال ما این جهان نهنگیم در قلم بحسب عشق صیغ گشته چون دفتر فقر ما	قلندر صفت از قلندر شدیم چو غنای جهان مین ما پر شدیم متاع را سر ز ما جبر شدیم مے و جام ساقی و ساغر شدیم یکے زند عارف دهل شدیم با وج فلک سایه گستر شدیم قلم سا بهر خط شدیم که ما از برون درون شدیم بل آتش نفس افرو شدیم ز دفتر گدشتیم و محضر شدیم
--	--

زاد روی زاد دست ازل	نه زمین نطنان گنج و گوهر شدیم
مزن خویشتن را با مدعی	که یاتبع حق کان جوهر شدیم
ز بهر یک آید نسیم صاف	ز بهر دگر خون در خود شدیم

رئیدیم ستانه شمه از دوی	
مے پیش صاف احرر شدیم	

لعل و آبی انا میز نم	شعله با چون طوری میز نم
مستی از ساقی وحدت میکنم	باده از جام طهور میز نم
بانگ دارم از طبعو الله بلند	طبل دولت از اطنان میز نم
پنجه خورشید آرم برون	گفت با چون بدین میز نم
فکر من احیا نماید بکیر نظم	پهلوی بر اعجاز عیسی میز نم
یوسف جان میکشیم از چاه دل	شعله بر جان زلیخا میز نم
نظم مے بندم بوصف دولمن	طعن بر عقد شر یا میز نم
سوزن عیسی و تار مریم	بنجیه با بر چاک دلم میز نم
یک قدم از منزلت نفس خود	دو پیمین بر چرخ خطر میز نم
ثراله تن مینایم آفتاب	شبنم جان را به بیضا میز نم
تاج یاسین را تبارک مے نم	مغفرا تا فتحنا میز نم
مهر کرم ز مفاد و دولت جدا	چون ز شوقش تیغ لار میز نم

<p>من همه بنیم در خود یا خود این سخن از علم غیب عقل کل</p>	<p>دست در جیب تنما میزنم نه که از علیان سودا میزنم</p>
<p>سکه توحید حق مستانه شاه در عیار جمله دلسایمیزنم</p>	
<p>سر از خاک و سر در نیکردم چه میکردم چو معشوق حسن آراشد ز مریان با باشد صلوات کفر چون در روز زلف سرکش دگر بروایت تبر قلم خیمه و خط و خال او دادند چو عالم از نه پلوشیده خشم و عیب جویدم عروس زلال دنیا و دنی را چون براندم</p>	<p>ز آتش بسافر نیکردم چه میکردم لباس عاشقی در بر نیکردم چه میکردم بخشش خویش را کافر نیکردم چه میکردم اگر قوت بران محضر نیکردم چه میکردم گر آتش پوش خاکستر نیکردم چه میکردم وطن در بستر مادنیکردم چه میکردم</p>
<p>کیام در غم عشق جگر چو گشت مستان شاه شراب از خون دل ساغر نیکردم چه میکردم</p>	
<p>در تجلاش نظرم نمودم با چو طورم خرم و تر موئے صفتا نار بعدش گر چنان تن بست که بوسل و گداز و گداز که دیدم و گداز بکعبه سو به سو</p>	<p>از فروغش بال پر می نمودم گاه کوه و گداز کمر می نمودم آتش قریش تبر می نمودم قهر و لطفش سر بر می نمودم خندش بدر می نمودم</p>

	<p>جنت الفردوس بنائے صیلا د سلبیل کو ترم و اعجاز خان چون شمع پر نہ نشین آدستان دامنم کے تیشو در کن فکان گہ چو آب گوہر موزان بخود گہ چو شمع پائے تار شعلہ زن گہ زول گلے زجان گلے سر بیختر شتم گر از کون مکان روز شب باہر و باہم ہمسفر نالہ از ہجر جالیش در گلو ساقیا از جام نایم خوش بساز</p>	<p>نار بھرش چون مقرر می سوزدم کتاب جیوانی و جگر می سوزدم پر دہ ہر دم پردہ در می سوزدم در ہوا لیش بال پر می سوزدم گہ چو نار اندھجے سوزدم گہ چو تار اندھجے سوزدم حق نالہ چن شجر می سوزدم ہر زمانے خوش خبر می سوزدم در غمش شمس و قمر می سوزدم گریہ اندھجیم تر می سوزدم زانکہ عشق شعلہ دہ می سوزدم</p>
	<p>نے لڑائی نے گنہ مستانہ شاہ عشق پاکش خشک تر می سوزدم</p>	
	<p>ما فانی عشق بو تر ایم ہم مظہر مظہر العجائب مجموعہ انزال السکینہ اس ظلمتیاں مہ تما میم</p>	<p>چون درہ با وج افتابیم خورشید و لالہ اسحا بیم آیات خدائے راکتابیم وے سایہ گیان چو افتابیم</p>

<p>آیم لعل تشنه کمان ناکیم و لے نہ تیرہ و تار بادیم ز رے ز خلق پویشیم قونیم و لے بصورت واد سرمایہ شمار دوست کرده سرشار شراب عشق جانان</p>	<p>افسوده دلان را شرب لیم آیم چو گوهر خوش آیم ناریم نہ مادر اضطراریم پوشیده نقاب نقایم فارغ ز حساب و ز کتابیم جان داده و مست دل خرابیم</p>
<p>مستانہ شہاز قشر رستم لبیم و لباب را لبایم</p>	
<p>من مست جمال آن نگارم چون بلبیل برگ گل بمنقار راہم منما بسوئے کعبہ از شوق وصال خار حجت خوشبو نموده ام جہاز را آتشکده کردی بجہ ساز را فارغ ز دیار روم و ہندم از فضل خدا و لطف حیدر بر گردن کاfran حدت</p>	<p>یہ خود ز وصال کردگارم از شوق وصال بقیرارم سجدہ بقدر تو میگذارم کای چو خزان گہ بہارم من تافہ مشک از متارم پاتا میر خویش چون شرم جز یار نمانده در دیارم شیران جہان شیر شکارم مستانہ شہا چو ذوالفقارم</p>

من ز جام نگار سترتم	زان می عشق یار سترتم
نیست حاجت بباده مینا	از لب آن نگار سترتم
و اعطا و عطا میم کم کن	در قمار و خمار سترتم
ساقیا از دوشم جادویت	جام دیگر ببار سترتم

همچو مستانه شمه ز صوت الت
بے مغنی و تار سترتم

ماست جمال دلبرانیم	پرورده روح عاشقانیم
از زمزمه ام ز خود جهان شه	سالار همه مغنیانیم
مجموعه کائنات عالم	هم جان جهان در جهانیم
انفس همه جسم جسمی ما	آفاق جهان در جهانیم
کس واقف حال مانگر دید	چون گنج نهان در نهانیم
با جسم بجاک تیره و تار	باروح بجان جان جانیم
دکیش خیال حق پرستیم	بشکسته شد از حرم بتانیم

مستانه شهبانم ویر عشقیم
چون جان جهان در جهانیم

از خود رسن نور الهی چنیدیم	در گشش توحید همانیم پسیدیم
دیدم که حجاب دلد از خودی نمود	با دوست پیوستیم از خویش پسیدیم

<p>آن عارف عشقم کز اسرارِ سحریت حق دان تو حق بنوعی نشان شد امن نخاند دشت همه سرستجیل گشت در عرش بنفیتم چو در عالم سیرت گفتا حقیقت نیم آگاه ولیکن بنواز از سر لطف ای شه ابرار</p>	<p>در ظاهر باطن بحر ازیار ندیدم جز حق سخن نیست گفت شنیدم الآن کما کان چو گردید نویدم گفتم چه خبر داری از آن یار ندیدم در لوح تو آن مخزن اسرار ندیدم جز باد عشق تو ز مادر نکیدم</p>
<p>شد شام فراق تو بمستان شه بیدل از دولت وصل تو شد صبح امیدم</p>	
<p>بچشم سرعیاں هر دم رخ دلدار می بینم درون سینه ام نهی آن شعاع پر تو طور است شمرند دهر سر بر چرخ دل دای امین بشاه قم فاند من بچو دارم بایم چو ز گس دیده ام مشب تر تا با کعبه خون دل و جانم عشق آن دین حیرت فرزند از آن آتش صفت گشته دل بجا من ای ناصح همائی فکر تم بر اوج وحدت آشیان دارد بنام زم هست پاکان که گشتم بزنج جامع</p>	<p>هویدا من بهر صورت جمال را می بینم که چون مینا بطن خود پری آثام می بینم تجلی جمال دست میسای دارم می بینم زمانی کشش می چنین انوارم می بینم بجشن احمد مرسل گل دیدارم می بینم بدور مرکز توحید چون پر کارم می بینم که ویش اخلیل آسمان را می بینم که معراج سخن را مطلع انوارم می بینم زمین آن سیاح دم همه اطوارم می بینم</p>

به شجرات این که میگزینند پادشاه
ز وحدت میشو دلام چو این شعار میگویم

ما محو جمال کبریا ایم	سر مست بوعده لقایم
ما مولود قبل ان تویم	با حسن و جمال او فنا ایم
زین در بسته زخمت هستی	آگاه بودم بطلعت ایم
با ماست عیان چو کنت کنرا	ما گنج نهان کبریا ایم
سلطان سرچرخ وجودیم	وزرت به عشق پادشایم
خود کعبه دیر و خود کشتیم	خود در ده و حج و خود صفایم
مشتوق بودیم خود به عاشق	ما در خودیم و خود دوا ایم
هم قصه حریف کان و نو نیم	هم شال و زانیا ایم
از روزی است گفته قاولا	در عهد وفا می آن بلا ایم

در صورت مامین بحسن حق
مستانه شهابی روایم

من زو شیه حقیقت من سان علیا شدم	محو گشتم همچو قطره عاقبت دریا شدم
قلب و روح و سیر نفس از کار سلطان آمدم	از خفی تمام پیل مصطفی اخفا شدم
نغمه ای انا الله میزند هراتر من	نخل کوه طور بودم عاقبت گویا شدم
مستکلف بودم بکشتی فنا من سالها	در گذشتم از فنا آخر بقا با الله شدم

محو مطلق عمر با بودم بحسب معرفت	ہمچو گوہرین زمان از مہیا پیدا شدم
صحبت دلدار چون آفتاب سایہ بود	او چو آمد در میان از خویش ناپیدا شدم
ہمچو طوطی در پس آئینہ استاد ازل	اگر تعلیم ز باطن تا کہ من گویا شدم

چون گدایان بر دول محتکف بودم بسے	
نماز فیض عام اعیان بمستانہ شہ شدم	

کرده از رخ نقابے بینم	یا شب آفتابے بینم
در تجلای ناری رخسارش	دل جانہا کیابے بینم
از دو چشمان مست آن باقی	سوی صد خم شرابے بینم
بی زلال لبان جان بخشش	ہمہ عالم سربے بینم
زان نمک گرد آن نمکدانت	معنی بزم خوابے بینم
در وصال جمال آن محبوب	خویش را کامیابے بینم
چون کہ پردہ بیفت از من تو	جلد را عین آبے بینم
بہر گنجینہ معارف حق	قصر جانہا خرابے بینم

قطرہ اشک چشمستان شاہ	
ہمگی در نابے بینم	

ببخودی از شرابے بینم	یا پیری را بخوابے بینم
در تجلای حسن آن دلبر	ذات حق بی حجابے بینم

شاہِ من گشتہ راکبِ توسن	مہرِ مہرِ راکبِ مے میثم
رشتہ کیسی تویو بر دلہا	مریم آسا طناب کی بیثم
غمرہ چشم جادو ان ترا	رہنِ شیخ و شاب کی بیثم
بر جبال تو داستانِ جہاں	مصراع انتخاب مے میثم
از تصانیفِ مطلعِ حننت	نقطہ آفتاب مے میثم
بی ولایتِ ورہ بدر گنیت	اسمِ توفیق باب مے میثم
جملہ عالم چو ژالہ مے پند	ژالہ راعینِ آب مے میثم
دادہ افیونِ عشق ہر کس را	عالمی مستِ خواب مے میثم

این نصیحانِ قتِ مستانِ شاہ

نزود تو لا جواب مے میثم

منکہ اندر بشر ہے میثم	ذاتِ حق جلوہ گر ہے میثم
حسنِ انسان بصوتِ حمان	نیتِ پنہانِ بصر ہے میثم
عشقِ رالم یلد و لم یولد	نہ پدر نے پسر ہے میثم
زردی رنگِ دایعِ عشقات	ہچو شمسِ قمر ہے میثم
وصلِ حننت بہشتِ میدغم	از تو دوری سقر ہے میثم
زاہد چون گلہابی از کاغذ	باتو این کرد فر ہے میثم
از جہالتِ خدا مستانِ شاہ	من بچشان سر ہے میثم

گذشتم از فنا آخر وطن اندر بقا کردم	شدم موجود الا لست و عالم جللا کردم
چو آتش در زدم در قبله های ناسوی کبیر	بحر آب و بر دیش ز جان من افتد کردم
بدم یک عمر مستغرق چو در ریگ چونی	ز بهر تشنگان ایندم ردای کبریا کردم
نه پنداری خودی از من بودا عارف کامل	که من این خود نمایی را ز ذات خود نما کردم
بگردان ساقیم بخور و وضع اینجهان از من	که در میثاق آن جانان من قرار یابی کردم
جهانز القمه میبازد ز صافی لوح محفوظم	جلا آینه دل را بشغل کبریا کردم

ز حال نارستان شه چه میری تو ای جانان
ز عشقت عاقبت این جامه جانزاقیا کردم

بتوای عشق زاری دارم	جان جُنت سپاری دارم
عفو بخویشتر بر من است	کز همه سز قطاری دارم
گرچه روزم میشد چه عجب	نزدخورشید یارم دارم
موی اشه شب و فنا گل کرد	سوی عقی تیارم دارم
شاه خوبان مرا نوازش کن	کز غمت دلفکارم دارم
روز هجر تو از بر اے نثار	چکنم اشک نارم دارم
مشک آسانند تنم که مگر	سخنان تارم دارم
هست نهان شیشه ام صد خم	چشم مست خمارم دارم
فانی از خویش گشته بهستان شاه	سوی امرت نظارم دارم

کاکل افشان بنام میسدم	ننگ عالم نواز میسدم
تا ملایک آواز میسدم	گر نه از کحل چشم افشان
هر زمانه گداز میسدم	بچو بوتر آتش عشقت
جان ز قالب باز میسدم	میرو بیتو هر زمان صمد بار
چون کنم ش باز میسدم	پافرومن بنده ام بدو کون
از رگ سینه ساز میسدم	مطرب عشق چون نوا سنج است
هر زمانه ایاز میسدم	گرچه محمود عشقم ساقی

اگر بیند رخ تو مستان شاه

عمر بگذشت باز میسدم

هزار صبح سعادت دمد زامن چشم	شبه که حسن تو لایع شود برون چشم
مگر وصال تو جلوه کند بگلشن چشم	چو ز گم ز خیال تو دیده سرتاپا
که سوز سحر تو آتش زده بخرمن چشم	ز کوشش لب علت سان نویدصال
که بی بلا نبود بجزمان پریدن چشم	ز چشم بایندهم چه نرسد پیش آید
فغان ز حیل ناله باز دیدن چشم	ز دست دیو دل ایخدا چه چاره کنم
بقول شرع بود خون بها بگردن چشم	گناه دل چه بود چشم روئے و دیده
هزار چشم در میوزد ز هرین چشم	بیدر خا و حسنت چو دانه بادام
که چشم روح کشاید سخن خمب این چشم	نگه بتا نفس حلقه ساز مستان شاه

زخت آینه گیتی نمایا دوست دانستم	جمال دلکشت صنم خدا دوست دانستم
هزاران همچو گشته شهید از خنجر نازت	مگر کویت نشان کر بلا دوست دانستم
شد عالم چو بسمل از نگاه فتنه انگیزت	خدا نگینا و کنیزت بجا دوست دانستم
گریبان گیر میکرد و اجل مشب ببالینم	بیا جانان مرا با تو و دواع یوست دانستم
فلک کرده جدا آخر مرا اصول دلدارم	سپهر حریف گردون پر جفا دوست دانستم

مده دل را تو مستان شمع بران چنان مستانش

که مهر و یان عالم بجا دوست دانستم

ای سمدان جوان دستان گم کرده ام	ببیل بے خانم نام بوستان گم کرده ام
قامتم خم گشته از هجر حبال و لبری	و اعدارم همچو لاله نوجوان گم کرده ام
تیر بر دل خورده ام از حبلان میگویند عدا	ببسمل آسیا میطیم سرور و ان گم کرده ام
یوسف دل گم شد از پیش یعقوب نظر	پیکر نامم ده بیت سخن گم کرده ام
بچو قمری منم کو کوسید قاتش	میر و م از خود ندانم آشیان گم کرده ام
گر کشم آهسته آهسته ناصح مرا معذور دار	ز آنکه من مسکینم شاه جهان گم کرده ام
از فراق نوجوانی منم بچم در زمین	خاک عالم بر سر من آسمان گم کرده ام

شد جهان پر چرخ مستان شمع سیاه از قندش

میدهم جان از پیش روح روان گم کرده ام

درین عالم بود یکسر اسود و ابحانا نم	بجز نام نشان او دیگر چیز نیست ناغم
-------------------------------------	------------------------------------

بود پروردۀ خاتم عشق وئے آن دلبر	که از وز ازل بخود درین دنیا چو مستانم
بهستی من دم آتش ز شوق آن صنم بکیه	که من خودم چو جانانم نه سر زنده سامانم
مخوان زاهد تو گمراهم که من مست استم	گذشتم من ایمان بخوانه خدا مانم

نه پنداری تو مستان عشقش مست است
که از صبح ازل عشقش رقص باشد بدیوغم

ما حریفان بزم رندانیم	مست عشق شرب جانیم
از کتب خاذه دو عالم قدس	درق حسن دست یوانیم
عقل در آستین جان برف	هر دور از دوا و بر افشانیم
هستی ما چو سایه بر خورشید	خود چو سایه فنا باشد آیینم
جز جمال نگار گندم گون	بجوئے کاینات نستائیم
بر گل حسن آن نصیب عجب	بهمچو بلبل هزار دستائیم
چند روز درین سرچنگ	بهر سر خوان عشق مهملانیم
گشته تر شار یاده وحدت	ساقی بزم می پرستانیم
زندگی چشکے نباشد بیش	دیدہ تا واکشود عزت گانیم

همچو رومی و چینی مستان شاه
نقشبند خیال جانا نایم

ساقی قدم ده از شرابم	بنمای شبانه آفتابم
----------------------	--------------------

در طور دلم تجسّی کن	تا کحل بصر شود ترا بم
بیدار ابد نمایم از عشق	افکن نکی چشم خوا بم
بفرست بمن براقِ وحدت	کین شمس مَر شود را بم
من ز الام آفتابِ وحدت	از گرمی خود بساز آ بم
تا رخت بجانم فگندی	مسجود ملاّیب است با بم
اگر خلق جهان بمن ستیزد	رخ راز در تو بر تنا بم
بی لعل لب شراب گنت	تا که ده از جگر کبا بم
هزاره خشک بیچ نمیچند	چون آب نموه بد سر بم
لطف تو گرفت دست ساقی	عشق تو ز رخ ست نقابم

بیضائے جمال حضرت حق

مستانه شهادت از سحابم

چون رخت نضایم بر خوا بم	خوابی دگر آمد از شرابم
از عشق صغیر ندا نمودم	نبود عطا صمد جوا بم
چون گشت فسخ و عنایم	مسجود ملک باشد ترا بم
تا بال فشانند همای عشقش	در سایه فتاد شیخ و شامم
صبح رخ او چو گشت لامع	از مشرق جان شد آفتابم
بارنگ گلم روده از خود	یاران بزیند بر رخ کلامم

نیز آدم و حور و عرش و فرشتگان
 نه خاک نه باد و نار و آبم

مستانه شهاب عکس ساقی
 گردیده وجود آفتابم

<p>واحد خورشید پر از درخشان میگردم سجد بر سرخ پاکت زلفین میگردم قند خورشید همه و من زمین میگردم زمین تابستان ز رنگین میگردم هر کجا در غم عشق تو کین میگردم عمر باشد که خیلی بچنین میگردم</p>	<p>من که یاد رخت آبرو جبین میگردم دوش گر کفر اسلام رخت میشدور اگر میشدی ازادی و صحرای صفا اگر امیل تصرف بدو عالم می بود شش جهت نور تجلات عیان میگرددید حسنت آخر نمده جلوه ذات احدی</p>
---	---

رخ نمودی و ربودی دل مستان شه را
 سالما از تو تمنای همین میگردم

<p>از سایه طوبی و صنوبر بکنارم رفتم بدو صد کوه نگر دید و چارم چون آه جگر سوز من از سید برآرم چون اشتر سر مست که از اس قنارم یک عمر شناور شده دیدم بکنارم گردیده عیان شش جهت از جلویام</p>	<p>تا برده پناه در قدر عتای تو دارم یارب بود عنقا مگر عارف کارمل آتش بر زخم کلخ فلک از غم عشقش بر دوش بیاورده ام آن بار امانت آن لجه فقر تو عجب بسرو پا بود چون بجهت از جمله کونین بگشتم</p>
--	---

در شمع لقای تو چو پروانه شوم مست	تا بایل نشان چرخ زنان جان بسپارم
این فخر مالبس که چو مستان ششم بغداد از خیل غلامان در خویش شمارم	
مستی چشم یار را نازم میر عشقش شسته تاسو فر قلبش مان شکسته بر گان گشته عالم اسیر گیوش خاک من می برد لبوس سما ترک سر کرد ترک عشق کرد	ترک مردم شکار را نازم ضرب دست نگار را نازم فتنه روزگار را نازم خطه تاب دار را نازم جذبه عشق یار را نازم عاشقی پاسبان دار را نازم
نار آساشده است مستان شاه تاب حسن نگار را نازم	
عین یارم و یار میجویم چون سمندر ز گرمی عشقش خود محیطم دله بگرد جهان هستم از حسن خویش تن شرار من عزیزم به بخت محو بود چون عیان گشته حسن حق بشیر	مست چشم نگار میجویم غرق نارم و نار میجویم بحر امن ز بار میجویم عاشق دلفگار میجویم یوسف گلزار میجویم دلبر برد بار میجویم

محرم تابیار مستان شاه

وزد و عسلم کنار مے جویم

<p>او بود جاودان من منم فی خراسان ترک چین طعم موسفیدی ز عشق و کفنم سیر موهوم باشد این دهنم هر سوز و غم لبت منم سیر لاریب باشد این سخنم</p>	<p>من که عاشق بچمن خوشتم موطن صلیم بعالم قدس هیچو خاکسب است پنه سر خلق ز امر نظم اگر نیست گشته فواره باروان هر سو نیست نظم جبار گفته حق</p>
--	---

دوست ظاهر شد است مستان شاه

در میان یقین که من نه منم

<p>و دیده مباد از تو دور ای صنم تا ز قدم کردی طهر ای صنم جار و کن گیشو حور ای صنم بسته انجیل و زبور ای صنم تا بحر م کردی عبور ای صنم از رخ چون محدن ای صنم و دیده گرفت جلوه طور ای صنم</p>	<p>نیست مرا بیت حنور ای صنم مرا ت عالم شد بضای دوش خاک شهیدان غمت تاب حشر معجزات عیسی داؤد را سجد نمودند ز تو غمی لات طور شده سینه ارباب عشق یافت ولم ذوق حنور ز خست</p>
--	--

برده چو بیضادل مستانه شاه

دارغ تو در حبله گرا یصنم

شیشه تقوی شکستم ایصنم

در گلو ز تار بستم ایصنم

کافرم من بُت پرستم ایصنم

بایل صوتی الستم ایصنم

آفرین باد ایستم ایصنم

آذر اندر کعبه بستم ایصنم

از منی عشق تو مستم ایصنم

چون ندوی زلف کفر آنگیز خود

میکنم سجد و بچشم و ابرویت

میفشانم در سماعت جان دل

تیر عشقم رست از کون مکان

نقش حسنت کند نام طاق دل

بر جالت بهجو مستان شاه عشق

بیخود و شیدا و ستم ایصنم

زرد و عالم فراغ میخوام

موسی آسا چراغ میخوام

باجو بیضا ایلغ میخوام

چون محمد بلوغ میخوام

سینه موج دارغ میخوام

دو جهان من مانع میخوام

از نهالیش سر غم میخوام

دل شد غنچه باغ میخوام

واوئی امین است ای یاران

ساقیا از شراب لعل لبست

ساز یک ننگ ز زبان دلم

تا که پهلوزند بر خورشید

تا ز حسنش عیان شود سرخو

تا هم شاه عشق مستان شاه

دوش من چون بکوی رفتم	سر قدم کرده سوئی اور رفتم
تاب نظاره اش نمائند بن	در خود از گفتگوئی اور رفتم
تا شنیدم ندائے ارجی	ز اینجهان ز آرزوئی اور رفتم
در گلستانِ حسنِ بیرنگی	چون دل خود بوی اور رفتم

ہمچو ستارہ شہِ بکبکِ جود
بر ہمین جستجوئے اور رفتم

شمس عشقم ز آسمانِ خشیدام	شخِ قدسم ز انس و جانِ بایدم
تاجِ کونایہ تارکِ ماندہ ام	جِبَّہٗ ظلمِ جمہولِ پوشیدام
رفتم از نورِ محمدی ذات	رسمانِ خویش چون تابیدام
رتِ ارنی ہمچو موسیٰ گفتہ ام	لن ترانی از لبش نشنیدام
ہمچو ابرِ رحمت از الطافِ خویش	بر ہمہ روی زمین بایدم
جامِ حیات چون جنبید پانید	از کعبِ پیرِ پستان نوشیدام
ہست ز دیدِ نظرِ اسیرِ نقطہ	گر چہ پر کایکچہاں گردیدام
در جمالِ شاہِ ذاتِ احد	پائے تارِ ہمچو نرگس دیدام
تا برفت مرغِ قدسیم بدام	حلقہٗ ما از تیرِ جان تابیدام
کہ چو گل جلوہ گم اندر چمن	کہ چو بیلِ خوش توانا دیدام
فی الحقیقت خودم مستانِ شاہ	پیرِ بن از کسوتِ باییدام

ساقی بنیم می پرستانم	باده و نقل جامستانم
اصلامیز نم با بل خمار	و د جهان نشبه ایست رجامم
نیست غیره بجفل کونین	ظاهر باطن اوست میدانم
در خط و خال مصحف خوبان	در قی حسن دست میخوانم
بهر نظاره جمال احد	پای تارچه چو گزستانم
نور عشقم ظهور کرده بکون	شمع در جبهه محفلستانم
خون صدغم نشسته می بندد	چونکه باله بچویش مژگانم
شاه حید بود درین اثنا	ورنه در اسم خویش مستانم
از ان دلبر چو من سلف گرفتهم	دل از کون مکان یکسر گرفتهم
چو بیضای جمالش اندم یافت	جهانرا ذره سان در بر گرفتهم
صلوات عاشقان حضرت دوست	نقاب از حسن معنی بر گرفتهم
مهره ناخدا کشتم از معوج	بشریف عشق من لنگر گرفتهم
فشادم دایه از تر محبت	بدم خویشین خاور گرفتهم
چو بال عشق با من یار گردید	مکان در اوج نه چرخ گرفتهم
منووم فصد عشاقان ریچور	بست از مزحق نشتر گرفتهم
ز زلفش در میان نج تار بستم	ز جادویش هر کافر گرفتهم
چو آن لاله در تیغ عشق برداش	بست خویش من خنجر گرفتهم

عروسِ ال دنیا را بلاندم	وطن در بسترِ مادرِ گر فتم
من این عز و علا در تخر حید	طفیل احمد سرِ گر فتم
ز صدیق و عز نورم پیروز	د عثمان علی ابصر گر فتم
<p>کس شود مپیدہ مستانِ شمعِ زعاض</p> <p>بعشاتی جهان از سرِ گر فتم</p>	
عالمے عینِ آبِ مے نیم	شاهِ رابی نقابِ مے نیم
آفتابِ جمالِ تابانت	جمله راول کبابِ مے نیم
از وصلِ لقائِ آن محبوب	خویش را کامیابِ مے نیم
منعم گشته سایہ ہستی	ہمہ را آفتابِ مے نیم
از نگاہِ دو چشمِ ساقی	دو جہازِ خرابِ مے نیم
نسبتِ عشقِ حقِ رسیدہ ما	پچوکتِ لبابِ مے نیم
<p>بیخود از خویش گشتہ مستانِ شاہ</p> <p>کشفِ سرِ ترابِ مے نیم</p>	
من کہ رطلِ مے گرانِ دہام	عاشقانِ اصلائے آن دہام
بر سرِ چار سوئے کونِ مکان	از متاعِ ازلِ کونِ دہام
من بنِ خاموشِ این مے عمر	بر درِ میکدہ فغانِ دہام
ہم نہانِ یادِ غلامِ عشقش	ہم مے حسنِ اوعیانِ دہام

<p>چونکہ دستم بدامنش بر سید رخت بگرفتم از سر چہ دہر از مکان سستہ ام من کیا لکن</p>	<p>پائے بر او چکن کن ز دہ ام گام قل بر آسمان دہ ام خیمہ بالائی لامکان دہ ام</p>
<p>آدم من بحسنستان شاہ جلوہ از روی انش جان زدہ ام</p>	
<p>ماز او چہ عزت میرسیم از طلسم حدت لرغیب بودم اندر ذات مطلق مخفی مایہ بودیم از اسلام کفر</p>	<p>موج زن از بحر حدت میرسیم در ظہور ملک کثرت میرسیم آشکار از نور حضرت میرسیم این مان وین ملت میرسیم</p>
<p>بودہ ام مستان شاہ بے قید تن این زمان ظاہر بکسوت میرسیم</p>	
<p>ماست از لڑے دیدار رسیدیم مارا بنود حاجت میناؤے و خم بودیم نہان در ترق وحدت ذاتش و دست قدح از مے میناؤ مجبت نزدیک و قلا شیم و نظر باز بعالم کردیم تجلی ز تعین بے نقیبت</p>	<p>سرشار باد گشتہ از ان یار رسیدیم وز ساقی باقی شدہ سرشار رسیدیم اعیان شدہ در عالم اظہار رسیدیم بگرفتہ پی دافع خمار رسیدیم از بہر نگاہ سرخ دلدار رسیدیم تا عاقبت از حسن عروبار رسیدیم</p>

ما ببل عشقم ز گذار رسیدیم	مارا نه ازین دار فنا ناله و زاریست
چون گنج نمان ز عالم اسرار رسیدیم	از رمز نکاح تم چه خبر اهل صورت را

بودیم احد آمده در سیم محمد
گشته شهبستان و بگفتار رسیدیم

سرسار و یخ و دانه دیدار دلبریم	نامست فی زجامم بچشم و ساغریم
در آسمان فقر حقیقت چو خاوریم	ببریز گشته ایم ز جام الست یار
اند سپند دانه د لها چو مجمریم	افرو خیم آتش عشق از جمال
نه رنگ بوی نقش تعرض نه جهریم	خود ذات بخت آمد در کسوت صفات
ماشتگان خجبر السدا کبریم	گلگون شاد است رجهان ز خون ما
روح مجتهدیم نه زمین چار مادریم	فی زاب خاک آتش و بادیم جلوه گر

تا دل داده ایم چو مستانه شهیدیت
در محفل سر اسرار عشاق دلبریم

آتش آساز دل شراب کرم	عاشقم بخودم چه چاره کنم
چشم کو تا تر افتاده کرم	کو رشده بی بی صالحت
جذب که همه کساره کرم	تا بکجه بند کن دکان باشم
زندگی در جهان دوباره کرم	اگر بیایم نوید لعل لبست

بودن بهان غم تو در سینه چرخ آماز حیرت تو هر شب	از می عشقت آشکاره کنم داسن خود پیر از ستاره کنم
پیش مرگان یارستان شاه ایں دل خویش یارم پاره کنم	
من شیفته جمال یارم جز لعل لب تو ساقی عشق دل زنت قنای شد بدلدار درد و غم و عشق و حسرت ابد دیگر نبود مرا منت چون آفتاب دی زرد و اژدر عفت بزم ز بار عشقت چون برق جمال گشت لاصع	آشفته زلف آن نگارم زایل نه شود ز سر خمارم اقتاده سبجان زار کارم گردید رفیق و چار یارم بینیم رخ تو و جان سپارم آئینه نهاد در کسارم آن آتش است سر قطارم آتش گرفت پنبه زارم
مستانه شهباز دولت عشق عالم نبود حسین یارم	
در زگر آن ساقی پیدا همه او دیدم مقصود همه مغتول در وادعی دریا من از حسن رخ خوابان ز جام میستان	در دیده مشتاقی شبید همه او دیدم در چشم دل مجنون سیلی همه او دیدم فی الحمله کنم بربای همه او دیدم

دیر و سفیر یبائی و ز عشق زنجائی	از واسق و عذرائی پیدا همه او دیدم
وز رنگ گل خوبان و گلشن و درستان	وز سوسن و وزیر یگان شهبلا همه او دیدم
از سینه کهر صادق و ز تابش نهر لائق	از دیده هر عاشق جو یا همه او دیدم
از معبد شیخانه و ز مسجد و میخانه	در کعبه و بتخانه پویا همه او دیدم
مقصود همه انسان ستار تبه کاران	دلدار همه حیران یا را همه او دیدم
چون دیده بشد بنیاد دیدیم رخ سولا	در آدم و در حوا سیما همه او دیدم

وز جلوه مهر و مه و ز دیده هر آگاه
وز نطق توستان شاه گویا همه او دیدم

چو دوش از در حیران من فریاد میکردم	زمین را از دو چشمان دجله بغداد میکردم
بکسار جهان سنگ سیاه را میفرمودم	چه خود را خلاص از دست امی صیاد میکردم
همیکردم فدایت جان شیرین ای پری پیکر	اهل آن دم اگر یک خطه ابرو میکردم
صلامتی کفر اگر میداد زلف فتنه انگیزت	چه آذر یکجهان بتجانه بنیاد میکردم
چو در محراب می استادم از بهر نماز ایدت	بیاد طاق ابرویت دل خود شاد میکردم
بهر جایکه می آید پیادیم قامت سرت	تراپ ترین را بر سر خود باو میکردم

اگر یک جلوه حسن تو میدیدم چو ستانه شده
دل از قید دو عالم ای صنم آزاد میکردم

گر چه شمع بزم خوبان دو عالم خود ستم	همچو پروانه بکرو عارضت جان میدهم
-------------------------------------	----------------------------------

ماہ من بتیو چکار آید مرا این زندگی	میکنم جازا خدا از سہر کہ نامست بشنوم
تا ز وصلت من جدا گشتم نیا سودم	از فرات دمدم همچون پند مجرم
تا باین دم یا آہی ہر چہ کردم در گذار	بعد ازین از لاگد شتم دم بالا اندرم

یار رسول ز منت متانہ شاہ اکبر جناب

زاکہ ہستم عاصی و رودر شمار آورده ام

ای دلبر من بحق سپردم	داغ غم تو بجاک بردم
رفتم ز جهان من دل نگار	دروای فرقت تو مردم
تا گشتہ غم تو مولس من	جز خون جگر غذا نخوردم
رحمی کہ ز دست فت کارم	در حجر رخ تو جان پردم

جان بی العسل داد مستان

رحمی من کہ تشنہ مردم

سر پا آتش از گفتار عشقم	سمندر وارانہ ز نار عشقم
کنم در ہفت تالامکان طی	میان عارفان طیار عشقم
تا بحق میند دلدار بردل	چو منصوفت با بر عشقم
صلابر شتریان و او پیف	بین غری کہ در باغ عشقم
فلاطون علایم گشت عاجز	چو چشم دل بر آن میا عشقم
مسلمانان سپردیم بکعبہ	کہ در ویرم رساند ز نار عشقم

تَرَمِ مِکَنِم از سَرِ تَو حید	چو بِلِست از کُزِ عِشْقَم
مِیَانِ شَبانِ کُویِ دِلِبر	مُفَرِّدِ نادر و عِیارِ عِشْقَم
زِویدِ حِسنِ لَاحِصِیِ شایِش	اَزَلِ تَابِ رَبدِ شادِ عِشْقَم
اَکَنَمِ شوقِ مِیْنه را از نالِ بَیْش	اَکَزیْدِه بر جگرِ شِمارِ عِشْقَم

زِجامِ وَحْدِ شِسْ مِستانِ شادا	اَکَمِ شَبانِ دِکِه عِشْقِ عِشْقَم
---------------------------------	------------------------------------

شَبِ کِه بِیادِ خِش آئِیدِه کُردار شدم	زِجَبَلِ کِه بِمِه جَلوّه دیدار شدم
غَنجِه سَمانِ بو دِگرِه بر گِره اندازِ مَن	اَزِ نِیمِ رِخِ اَوکِشَن سَهار شدم
کَس نِیدِه بِجِهانِ زِلبِ اَن مِیْلِه دَم	عالمی زنده دَمِ خِستِه دِیَمار شدم
نِیستِ جاجتِ بَی و بادِ نامِ اِی ساقِی عِشْق	اَزِ زِلبِ اَن تُو مَن بِخودِ مَهرِ شار شدم
چِشَمِ مِستِ تُو زِ دِراهِ مَرا از کُعب	زِ زِلفِ تُو مَنو دِطالبِ زُتار شدم
بِیَزِمِ مِستی دُلِ اِیکِ تَنامیِ سِجَت	شاهِ عِشْقِ آدَمِ از جِله سِکِیار شدم

بِیخِ تُوئی زِ جَلایِ خِش مِستانِ شاه	پاتِیِ مَهرِ سِگی جَلوّه دیدار شدم
---------------------------------------	------------------------------------

اَمِ و زَنده بِاِیخودِ دِیوانِه دِستِ مِ	سَهرِ شارِ مَحَبّتِ شَدِه از جِامِ اِستِ مِ
بِستِ مِ زِ دِیرو حِرمِ سِجِه و زُتار	باشادِ مَقصودِ اَزَلِ دِستِ بَدِستِ مِ
خِستندِ مِهلِ جِهانِ خا طَرِ اِلا	اَگرِ مَاجِجِهانِ خا طَرِ اِیکِ مَورِ خِستِ مِ

ای ز ابد خود بین چه پرستی ز کیستم بر خاست فغان از بگی اهل سموت	وز روز ازل مای و مشوقه پرستیم چون جسم دل بردلار نشیتم
چون برو جهان اربعه کبیر بگفتم آز نیم از تنگده اسنام چه پرسید	بستم شکستیم بدستم خود بستیم بتجانه جان چو غلیل الله شکستیم
معلوم گردید ز آغاز و ز انجام	مارا که چه بودیم و چه باشیم و چه هستیم

ای شیخ گو تو درین از کشف کرامات
مستان شمع عشقم نه نازید پرستیم

ما دیده ازین عالم پندار بستیم ما حلقه بگوشان در پیرینایم	در خلوت دل در بردلار نشیتم وز باده توحید ازل بخود بستیم
از قطره دل موج زمان بحر محیطیم چون طبع رقم شد ز تجارے جالش	چون بر صفت آب و ذرات نشیتم بر چشم جهان از دل جان نربت بستیم
کردیم وداع ز عالم فانی حقیقت تا چشم بستیم ز کونین سراسر	در ملک بقا از دل جان خست بستیم باشا چرخسن ازلی دست بستیم

محرّم بوصالش شدیم ستان شاه
صد شکر کزین پرده پندار بستیم

تا جلوه جانان چو منی و ابر میر قسم ز جام باده ساتی شدیم از خوشتن کبار	میان نایب داریش شرار ابر میر قسم ز کف فرصت نایبان بهر بار ابر میر قسم
--	--

چو از میم احد گویا بمن شد شاید معنی	بیا و غنچه لعلش بهر گلزار میرقصم
و مادام میزنم هموز چشم و آن قد و کج	بهر صحرا و دشت و کوز عشق یار میرقصم
سپند مجمر عشقم ز تاب عشق آن دلبر	شدم آتش ز ستر پاسبانم در وار میرقصم
نبویشدم می وحدت ز جام احمد میل	شدم از چشم مستش مست از آن لعل میرقصم

بزم جلوه جشتم مستانه شاه عشق
تجلی کرد حسن حق بران دیدار میرقصم

من که فانی بحسن دلدارم	پای تا مسرتجلی یارم
رازی نهان اگر عیان سازم	احوالان بکشند بر دارم
چون خلیل از وصال آن دلبر	نار کوین گشته گلزارم
خوایم تا کنم عیان مری	غیرت شرح کرده مسام
جان گرفته بکف چو پرونی	یوسف مصر را خریدارم
بپنجوایی جگرم و لب شک	عین یارم و طالب یارم
در ازل نوش کرده اجم	تا ابد بخودم و سرشارم
مست عشقم ز خوشی فانی	باقی در جلوه می دلدارم

هستم آینه من مستانه شای
خودنگشته و چه دلدارم

رویف النون

نمایا مرا ویدار آمین	که سیم بحالت یار آمین
بکن سرمستم از جام محبت	بجو حق احمد مختار آمین
بجو حضرت صدیق فائق	بستان ز غلی سر چار آمین
خلیل آسا بکن از ناز عشقت	درون سینه ام گلزار آمین
دو چشمم بر حالت ساز روشن	دل کم کن مخزن اسرار آمین
بوصف گیسوی شاه سولا	بر آراز خامه ام تا آرا آمین
خاتم بکن از حسن محمد	به یارش کنم سرشار آمین
مسلمان حقیقی سازم ایست	شکن از کفر جان نادر آمین

مبستان شه بخت شاه بغداد
نماز لطف خود ویدار آمین

شاه قدسی بود دلدار من	جز می نوش کند خمار من
آتش عشقش ز جانم کشید	چون سمنه زد علم مقام من
این فلک را نتوان کشید	قدیان حیران بود بر کام من
تا شنیدم این ترانی وصال	رب را بی شد عیان گفتار من
چون این دیدم خاثر بزم جان	تبیل الحق نیز نه تیر من

من فنامی حضرت ابی شام
زان سبب رواثر گفتار من

کی بود مستانه شده اندر میان
خود بود و گویا درین گفتار من

<p>چون شود لامع زیر لب فنامی عاشقان اگر تو موسائی زبانی کجایان تعجیل کن نشه وستان نباشد پادۀ اُمّ النجیث آسمان باشد جبال از محیط جان شان رسته اند از بحث سخو و صرف دل و فلسف نامۀ حکایت ز محشر میهد در دوشان ذره ذره میشود عالم چون گویا طور مخفی اند اندر ردائی کبریا از چشم خلق غرق بحر حضرتند با بظاہر خشک لب قایل با رامت شامل ظلم جهول</p>	<p>مید و چون سایه بضاور کا عاشقان آتش طورت پنهان بر لب عاشقان رمز منصوبیت هر دم در شراب عشقان صد هزاران محرومه اندر سحاب عاشقان یک نقطه علم دو عالم در کتاب عاشقان کی نویسید خیر و نشر اندر حساب عاشقان می فتد گر کیزان از رخ نقاب عاشقان پرده الایعرون باشد نقاب عاشقان هست مخفی بجز وحدت در شراب عاشقان کنند قلوبانی شد سحاب عاشقان</p>
---	---

اینک شایسته شاه گشتان لغزینش

آتش در سینه دارد از جناب عشقان

<p>آفتاب و صدمه ایستمان اومن من اویم اندر اصل خویش</p>	<p>جلوه دارم در میان کین دنیا هو حکم اینا کنتم بخوان</p>
--	--

<p> بود مخفی گشت کمتر از قدم نقد جان بر کف پیرایش خورده گرد و کوهها از پیشش سوختم من جمله هستیهای خودم دور دارید اهل غفلت از بزم دیده ام جز حق نمی بیند کون خورده ام از جام عشق شراب می نگردم من بپیر و پیرودن </p>	<p> گشته ظاهر از ظهور سر جان چیده ام ز سراسر دشت و دکان گر گویم نکته از سر جان آتش افکنده ام میان جانان نیست کعبه و خور این سادگان دارم از ماراغ آنحضرت نشان تا بخش گشته ام سرستان دارم اندر قریب آن تاشیان </p>
--	---

من علامم از رسول حق بنام
 گشته مشتانه نشسته لقب عارفان

<p> آفتاب حدقم گراز نقاب آید برون تا نمودم شام جان چاک از شیر صبح عکس ساقی بسکه تا بانگشت در ختم جود عارفان از یستن بی وصل جانان حالت بیکند جوق ملک فاش ز چرخ هفتمین چون بنقد آتش عشق تا بر دلش کرب و محضوم بریزند خون اهل خیابان </p>	<p> دل کباب مصومعین شیخ و شایب برون هر زمان از مشرق دل آفتاب آید برون و مبدم از چشم من موج شراب آید برون همچو ماهی کهنفس از موج آب آید برون سالکی در عشق گراز خود و خواب آید برون بشلی آسان دل سبعین حجاب آید برون نغره ای انا الله از تراب آید برون </p>
--	---

همچوستان شه ز عشقش پرده می بد
تا بنرم عارفان لب لباب دید برون

<p>رزمی از نفرت نایم الدین یومینون و اگر حق چون شوی حق و اگر تومی شود عاشقان عشق جان جان دل در باختند فخر نقد تمضی و شیخ عبد القادر است نوش کرده ام در ازل جام ملی عاشقان اولا اند حقیقت محو گشته لب از ان</p>	<p>لن نالوا الا بحسب تنفقوا میدان کنون آمده یاران خطاب فا ذکر و فی اذ کنون ز آنکه مقصد عشق بود از بوستان کاف کنون نام مردان از ابسرحون می نهیدای طالعون تا بدست است آن باقی و آن جام کنون طالبان را در طریقت گشته ام سر منهنون</p>
--	--

شد فغانی عشق از صدق یقین ستایه
هزاران بروی سخوان انا الیه رجوعون

<p>باشد با وج گردون طیران شب نشینان دارند غذای از لوز آن عاشقان پوز همچون چمن ز فردوس باشد بلبل تازه لوح شرف تبارک در بر قبای عزت خیل ملایک هر شب اوج قرب عزت یکسان شده با ایشان صبح و سالی عالم میکنند جز تو از جان ز تیر آه ایشان</p>	<p>آیات قهر فاند و رخشان شب نشینان رخشان چو وادی طور مرغان شب نشینان از جو بار و الفجر بستان شب نشینان از زمین تزلزل سلطان شب نشینان گردند از کرامت همان شب نشینان افکنده و الضحی نور در جان شب نشینان دارد گذر ز خار ایمن شب نشینان</p>
---	--

نارفته بکفم راه طی کرده اندا سرئی	رفته باوج علیا طیران شب نشینان
مستانه شاه عارف در شب گشت وقف دانش پیاله با تفت از خوان شب نشینان	
<p>نمیده وصل آمد عید قربان جمال خویش بنمای احمد تنم در آتش سحران کباب است در شفقت یابی نما جالالت گذشت عید و ندیدم روئی لبر</p>	<p>از عشق مصطفی ام زار نالان خارا را من ندارم نایب حیران بکن حمی بحال زار حیران که سازم من از جان زلفان بمانم با دل حسرت حران</p>
ز تو مستمانه شده دارو امید که بنید رویت ای شاه رسولان	
<p>ز آفتاب لما کث حور و نه بشر است این حسین او شود دم نعره نام هر دم بر استمان تو هر کس نهاد سر نیز یافت بومیان تو نسبت نمیتوان کردن لبست درج گهر پاک نقطه توحید ز سحر رویتو گفتم قیامتت بمن منوده جمع همه عاشقان مستان</p>	<p>جمال حضرت طلاق در مقید نظر است این برائی ایمین نیا شتر ایران شجرت این تبارک کند چه عز و شرف بجا کسرت این که موی رامیان نه ترا میمان کسرت این نشان غلیوی باشد یا شکر است این قیام کرد بگفتا قیامت دگر است این چو بید برین گفتا لطیفه دگر است این</p>

من مست جام و حاتم نه جنون العاشقین
چو فاخته کو کوزدم بر عاشق حق تو زدم
من عاشق دیوانه ام در کنج کمال فسانه ام
اندر خدا خوانی بدم عارف بخودانی شدم
مفتون عشق الحکم چون حسن مطلقم
من عارف نباشد شدم بالاتر از باشدم
از حسن یارم کامیاب شد ز جانم فدا
هم ساقی دوران منم هم باده عرفان منم
بخود ز نور احمد سرشار جام سرم
چون شهران بر منم عشق و جان برفتم

سرشار حسن حضرتم نه جنون العاشقین
از تهر جان یا مهر زدم نه جنون العاشقین
بر شمع جان پروانه ام نه جنون العاشقین
خاک بدم جانی شدم نه جنون العاشقین
هم چون قمر از دل شدم نه جنون العاشقین
باقی جان من شدم نه جنون العاشقین
یعنی منم لب لباب نه جنون العاشقین
بهم محزون ایمان منم نه جنون العاشقین
با جان جان شد و صلت منم نه جنون العاشقین
معراج حق را ز فرغم نه جنون العاشقین

در صبح و جان سنانه شکوه وجود دیگر لاله
جز ذات بی چون خدا نه جنون العاشقین

رقیب من نیگویم که عیش در گار از من
بیاغیا ترا سازم بهم قسمت برادر وار
ز نگینان این گلشن بر ذیاضح ترا شاید
بیا تو بشد قسمت ز خوان عشق انسی آید
ز تر عشق ای حواج میدانی تو خود پاک

ز من از تو زبان از تو و لیکن آن نگار از من
وطن از تو چمن از تو گل رخسار یار از من
ریخ ز رود دل در دو و چشم اشکبار از من
از تو مسجد ز من دیر در تو سحر مزار از من
ز نام نگه پامی اهل دیار از من

مزن طعنه بهستان شه توای خود بگوین کار
زاره دریائی یار و لطف کرد کار از من

ای رشک و خوروی نور چشمستان می میرم از فراتنی سرور و دران رزو شبان خدا دارم حیرت پیش چون طرقات عیان شد دل پر مردان شد	سحر ناسی عیسی نیاسی ماه کنان بر لب سیده جانم بیا جانستان چشمی ز خون جاری قلبی چو زار بران بستم کفر زلفت اسلامم زین ایمان
---	---

سیر خیل عشق از ان متاع شاه را خواند
آن شاه کشور حسن سرور و جلیه خواند

ای امرا گلشن از نیرنگ حسن بر دست تاج عشقش آن بی شیشه ناموسش بفریش را شده و عالم یوسفستان جلوه گر	گلستان یک پنجه از فلک حسن بچه سیاه دزل و چنگ حسن برزندای عاشقان ننگ حسن از بطون گردید چون انگ حسن
---	--

گلشن امرا را مستان شاه
رنگش از جلوه نیزنگ حسن

دوش غمگینم تا فک گوشتان بر دوشی گلشن از پیش رو کی شوی محرم نهرم و سلطان	کاهی کشیده غم بر دوشان تا بینی دوستم آغوشان تا سازم جام حد نوشان
---	--

همچو رمز طالب و مظلوم عشق
این تن خاک شد هر پرنیسان

مست کی گردد دل ستانه شام
تاسنا ز دخم وحدت نوش طمان

بوالعجب تاشیر دارد زان من این بار سخن
مشکلا گردید دلهای جمیع کائنات
عشق بازان میکند بر مهر بازش مثل
میکند ظاهر همان در را که باشد در صند
میرسد جانها بلبلان آیدش لب سخن
از دور لطف او گرفتار است شب سخن
و از گون میگویی آنگوه که شد در تب سخن
هست آفرید زبان بر دین و بر شرب سخن

بروستان شمع سبق ز جمله خوابان
ناگرفته دلبرم از عالم کتب سخن

کجا شد ای فقیان قائل من
بجز مهر تو ای سلطان کعبین
بدل دارم چه لاله داغ عشقت
بشد زخمی تیغ هجرت آخر
که در خون طپید مرغ دل من
نشد دیگر بکار جاهل من
شدند ز غمت عشق گاه من
دل من اوان من اول من

روان شد جوئی خون ستانه شام
ز چشم عاشقان در محفل من

ای شیخ شهر جانبائی تباکین
تاوزه سان سجده و جلا کایتا
دل از روی تجلی حق نقاب کن
از نقاب غرض و حقد نقاب کن

مینجا سار سینه و ساغر چشمش بنمای جگر زلال لاله لبش برگیر برده ز رخ خدای بنای شد بلع تو غفلت بهای تاسحر	دل آتش تجلی جان کباب کن دلهای تقدیر میان سماوات کن دزد و لستصال جهان کباب کن اگر وصل دوست سطلی ترک جواب کن
افتاده یک قطره جمال تو آفتاب مستانه شاه حسن حقیقت کباب کن	
گهی چون برگه چون دوش من کمر بسته بهر تزل عشاق ز حسن عشق آن شاه جوان گشت ز چشم جادو وصل می آمیز	بهر ساعت شکل دیگرش بین کلاه لبری اندر سرش بین گهی میدل گاهی لبش بین گهی میناو گاهی ساغرش بین
ز زلف عارضش مستانه شده گهی بوسن گاهی کافرش بین	
ای که نیچو اهی از جانان نشان میکنم سجده بطاق ابرویش دوا ساقی جگر بعل لبش معکف یدم بدل من دلبر از چشم لغزش آن صنم	گوشت و استخوان که حسن مژگان دیدم حق را من از حسن بیان تا به شمر گشته ام سرست آن هشتم از توصیف حسنش لایان برده زره صد هنر از ان نشان

خسب جان حاضر است جان دل	بگذر ای طبع از هم دگر
ز آتش عشق حق مستانه شاه	وز روم آتش میان جسم جان
ای ساقی بزم می پستان	از لطف نما جمال خوابان
بی وصل تو زیتن نبایست	لبت بلیم و جان بستان
و در کیم ز عشق شست بر دل	تا جز شده عیسی ز نردبان
خوشید صفت میادگار است	عشق من حسن تو بدوان
خاک کف پای عشقانت	در چشم کشند سر مهر حوران
ترغ دل من بیاوردیت	بل سفقان خیر پستان

مستانه شهادت از جمالش
گر دید چه نقاب تابان

چون خوف خدا گزشت من	ای نفس بخت کیش از من
از آتش شهوت پر آزار	خسب زده هزار حسرت من
با من ترا سر بهماست	از حق قبرس و بگذر از من
معصوم عشق و مرغ قدسم	بالم تو بنای جرم شکمن
از آب لایمی لوث عصیان	آلوده ام ساز دامن
موجیم سفید شسته ای نفس	داغی سپیدی منه نوا من
از گلشن بوستان جانان	بر خطه مرا کش بگلشن

یا قاسم القمار از لطف

غالب میکن مرا تو با من

مستمانه شهاب چو نفیس درویش

گر دوست بود گهی چو دشمن

ای توئی همچو جانِ مقابلِ من
 دامن از انا پیچشی حسان
 در همه عمر خوشتن همچنان
 رستم ز سیلِ حبله عالم
 من همچو استم ترا جانان
 موجِ دریای من مبدل است

بیتو یکدم مباد فصلِ من
 غیر مهر تو نیست در دلِ من
 غیر عشقت گشته حاصلِ من
 مگر یکدم شدی تو مائلِ من
 کردی آئینه مقابلِ من
 نیست جز تو عیانِ ساحلِ من

هست در قافِ قربستان شاه

عالمی خجسته ز منزلِ من

تا مهر جمال تو بچشم شده ایمان
 نفسم همگی دل شد و دل روح مجتهد
 دیدم چو بنحو دجله سراسر که تو بودی
 کردم چو زلفش گهی جانبِ اتفاق
 افسوس چو پیوده بر فتم همگی مُسَر
 صد شکر که عارف بشدم من بحقیقت

جسم همگی جان شده با من همه جانان
 خاکم همگی روح شد و گشته و خشان
 بدار بهر رخ تو قالبِ ایمان
 مهر رخ تو گشت زهر ذره نمایان
 در کعبه و در مسجد و در مسجدِ گبران
 از سجده ز نار برستم در ایمان

مستانه شد از عکسِ دل و زینش عشق
شد مصر و جودم بگی یوسف کنعان

بر تو ستاین یا شفق یا نور بهیست استاین	لمحیج سعادت یا بد بیضاست این
سجده گاه عاشقانت یا خیم ابروی دوست	طاق عارض نون یا بد کلام اندست این
حسن جانست یا آئینه ذات خدا	جوهر جان موج می یا جلوه سیناست این
چشمه آب بقایاست موهوم ازل	باسم اند دهن یا بحر میسی ست این

طالبان را برینا آینه دجه خدا
نور قدسی است یا مستانه شاه ماست

تا بنجر دم تیر عشق آن ده و چار پنجین	میطپد مرغ و لم سبل صفت زار پنجین
دل ز من رفت و دگر یادم نکرد چون آن پی	چون کنم ایستوان دل پنجین یا پنجین
نه ز خیم روی یار نه زیار آئید لطف	کس نباد و د جهان چون من گرفتار پنجین
گرچه من سیلی با سم شسته ام همچون وک	کس ندیده در جهان عاشق چو من زار پنجین
گرچه انگنند از نزد تو ام آخر جدا	محرّم پیشت خواهد ماند اغیار پنجین
تا بنوشیدم می وحدت ز ساقی نازل	گشتم از سر تا قدم من جمله هزار پنجین

گشته کافر ز چشم کافرت مستانه شاه
کاینجین کفری نذر و میج کفار پنجین

ولم در وصف او گو یاست یاران	تنم و عشق او شیدا است یاران
-----------------------------	-----------------------------

<p> نهاده جمله شان سر برایش نگیند وصفش در بیام چه گوید لاف عشقش این دل زار شود روشن دو چشمم بر جالش ز هجرش میوم بردار خنجر فدائے تانتش این جانِ مسکین زخم از شوق غوغائے عالم شوم سبل بهر عشق آن شاه </p>	<p> که این بی مثل و بی بهمتیاران خجل از حسن او مییاست یاران بحش مبتلا مییاست یاران ز هجرش چشمه هم دریاست یاران دلم در فکر این سوداست یاران دو چشمم محو آن رغاست یاران که قتل عاشقان پیدا است یاران که مره با مشتری یکجاست یاران </p>
---	---

خراب بخود سرشار بر سرست
 ز جامش روح مستان شاه است یاران

<p> بنادو چشم من بجالت حبیب عمری بود که خانه بدوشم ز هجر تو در کشتی فراقم عشق تو شدم زنی ز پیشین یه من و ش الضمیم </p>	<p> گردانم و غ عارض هست قیام بکدم نه گفتیم که بیای غریب یا قمتما که وصل تو گردو نصیب بروی قرار وقت و خبر و بین </p>
---	--

مستانه شده ز بهر فراق هلاک شد
 رحمی بجال من بنمای حبیب

شاه و مدت چو شد ز پرده برون
 گشت ظاهر جهان گوناگون

<p>عالمی شد سحران او مفتون لیلی خویش گشته خود مجنون شد خیرا ان چو از قید موزون وز دو چشم سیه نمود افسون خط مشکین رخ نمود برون خود بنحو گشت عاشق و مفتون چو تجلی بنموده گشت گردون این همه عالم ظهور و بطون گشت از حسن مصطفی گلگون</p>	<p>جسده چنان کرد از جمال بگون خود مانا گشته خود سحران بشر صد قیامت نمود از قامت لب شکر شکن بخت ده کثاد توس بر و کشته بر رخ ماه خود سخن بیان جمال آراست گشت موسی بنحو کلیبی کرد شد یک جلوه نگار قدیم گفت انا حمید با هم</p>
--	--

خود عیان شد ز چشمستان شاه

بر دو عالم چو شبلی و والنون

<p>بینی عالم تمام عین العین نیست جز نقطه در گریابین بینی اندر وجود خود تو بین کیست جز حق پیرده کونین</p>	<p>گر ز چشمت قناده نقطه عین عین باشد جمیع کون و مکان چون بقاب یکا می پیوستی چشم معنی گشتاوی ز راه</p>
---	--

عین گردید چشمستان شاه

تا ز چشمش قناده نقطه عین

<p>عاشقم بر جمال مه رویان کرده فانی مرا به نیم نگاه تیغ بروئی آفتاب کشید قطره هست ز مزم و کوثر گر بریزند خون عشاقان بست آینه پیکر عالم</p>	<p>خواهم از حق وصال مه رویان می نیازم کمال مه رویان ابروئی چون هلال مه رویان ترا بصل لال مه رویان هست یاران حلال مه رویان لامع از وی مثال مه رویان</p>
<p>وزدو چشم تقدیرستان شاه حق بید از جمال مه رویان</p>	
<p>ستم از چشم و روی معشوقان شبیه وصال شان باشم در جهان از طغیان میازم در دلم نیست ز روی بهشت یوسفان مدبر امیر پیکر آب حیوان ز مزم و کوثر چون سراجی بمیزند الحق</p>	<p>لیخودم من ز بوی معشوقان روز و رگفتگوی معشوقان یکی تار موی معشوقان بخیر روی نموی معشوقان خاک گشته بگوی معشوقان قطره باشد ز جوی معشوقان لکنه مادر بگویی معشوقان</p>
<p>می وحدت بخوردستان شاه چون بنید از سبوی معشوقان</p>	

<p>۱۵۶</p> <p>مہتاب جلوہ گشتہ رخسار من پر شد روی وجود پناه و عیان من بشکستہ ز کعبہ دل آن بتان من باشد رخسار غیب ہریت بیام من</p>	<p>کردیدہ بی نشان چو غنائت من ظاہر و باطنم یکی حسن حق گرفت در جلوہ ظہور علی دلی حق اشعار من نزع عالم ایجاب شد علم</p>
--	---

<p>بے روی و لغزب تو مست ز شاہ عشق ہر شب بکوش ملائک فغان من</p>	
--	--

<p>کن مکان خاک کوی درویشان گشت ظاہر ز روی درویشان ہست جاری بجوی درویشان روز و شب آرزوی درویشان قیمت نامومی درویشان نزد حق آبروی درویشان در فلک آوہوی درویشان</p>	<p>نزد عالم سبوی درویشان بود مخفی جمال مطلق حق صد ہزاران چہشتہ حیوان لیست جز و صلتی نگارند ہم کہ بود کن مکان و ہر چہ دروست ہست برتر ز جملہ عالم میر شد ہر شبی ز ذوق وصال</p>
--	--

<p>ہست لب لب آری وحدت شاہستان سبوی درویشان</p>	<p>در خفا</p>
--	---------------

ردیف الواو

ای ماه برج اصطفی عالم همه حیران تو
 زبید ترانج کرم ای بادشاه محترم
 آمد طفیل خلقت آدم با جاد از عدم
 یوسف بجاده شد معکف از شرم خلیف
 آمد عیسا از لایحه انصاف بر عضو جفا
 در سینه بی با حایم زبید مر ترانه
 مرکز شده در حرم و جانور تو ای صیاد قران
 هستی سراج الامتین روشن کن روی زمین
 شامان عالم التجار دارند بتو ای باده
 رفتی با وج کبریا ای کامل قل انما
 الالهت زبان خام عام از وصیت ^{العالی}

تلح لعمری بر سر تله عیاد در شان تو
 مثل عیسی فی و عجم زبان همه قربان تو
 لولا که اظهار شد عیسا از قادر سبحان تو
 یعقوب چشمش سفید در کلبه احمران تو
 نو و الفی قد بل اتی شد ماطعی چنان تو
 زلف قدر رویت قضا در لی مع الله جان تو
 شدی نشان اندر نشان از گشتن اعیان تو
 صلو علی گوید یقین عالم همه در شان تو
 قصیر و سنگند است از مرده در بان تو
 سبحان من ادم گوا اندر شب طیران تو
 نون و العلم دار خیر از صف غر و شان تو

آتش ده بر تاخت بر جامستان کنون
 گشته فنا اندر فنا از گردش چشمان تو

مرگشته مقتبس از فروغ جمال تو
 ز آینه دو کون رخ بینال تو

ای آفتاب سینه گردان جمال تو
 لایع جو نخل وادی ایمن بهر نفس

یک قطره دراز شد کون مکان اسی نو و کس جان و روح عالمی رسول	خورده بسج فلک ز لایا تو باشد ز جنت یقین منزه از محال تو
هر روز و شب همی طلبد اسی شده دو کون مستمانه شمه ز حضرت جانان محال تو	
بیدل بدین کون مکان دیوانه شود دیوانه شو چون زلف خال خط نمودن شایع غیب خودی کی یابی وصل او با تو بگویم روبرو بر رنگ کوی عشق زنی با جگر موسی ننگ از دست یاقوتی زل میگردد جامی و بدم از غافل از آن کن گدایا جانان کن نظر	بر شمع حسن جادوان پروانه شود پروانه شو اسی کعبه دل یک زمان بتجانه شود بتجانه شو از خویش و از کون مکان میگردد شود بیکار شو در کوچه و بازار تا افسانه شوانسانه شو در باد و تو حید حق بینجانه شود بینجانه شو با آن شیر لاریب غیب همنه شود همنانه شو
رستی چو از و هم دو مستمانه شده انگوت از چار و پنج و هفت و شش کعبه شود یکدانه شو	
مست گشتم ز جام آلا هو نخل امین جان موزانا شاه وحدت جمیع کون مکان گشته ظاهر مظاهر کونین الا هم شد نهنگ قلزم عشق	هست گشتم ز نام آلا هو آتشیده پیام آلا هو صید کرده بدام آلا هو تا عیان شد کلام آلا هو برده عالم بکام آلا هو

گشت است روح مستان شاه

همچو شبلی ز جام آلا هو

ای که گشته قبله جان روی تو	کعبه عشاق عالم کویتو
چشم مست راه زانو آن نهاده	برده در محراب آن ابرویتو
عروقه اتوقی باشد ای صنم	عاشق از ارشته گیویتو
چون گل صفیا پرست یا جانمن	غنیچه دل سجده دارو روی تو
عاشقان بی وصل تو باشند پاک	زانکه دارند زندگی از روی تو
کی بیا آورد دگر از سلبیل	هر که نوشد قطره از جوی تو

عمر باشد کین دل مستان شاه

خاک گزیده ی صنم در گویتو

ماه من عالم اسیر روی تو	بنده ماطلقان در گویتو
مهر و مهری بر عارض کشید	ماه بی مهرم خم ابرویتو
صد بناران بلیغ مجنون عشق	استهست بهر شمع روی تو
سلبیل و کوثر آب حیات	قطره باشد مسکن جوی تو
زنده گردم بعد چندین سالها	گر رسد بر تریبستان روی تو
بیشه سوز و شیر دل تا برابر	خوش بدین تارم آهوی تو
پاچه در زانها سده سر نهاد	هر که بنهد یک خندم در گویتو

<p>گشته و بگشته و بگشته ام صد هزاران مرغ دل و بخته چون گل مینیا پرستایان</p>	<p>غمزه تو حسن تو گیسویتو بر سر هر موقت و لحویتو سجده دار مرغ دل در سویتو</p>
<p>می پدید بمل صفتستان شاه آه آه از غمزه جادویتو</p>	
<p>کافر عشق دیم شسته زار کو سخل لار منم شعله این گنج است از حرم جان دل گشته شکسته ن روح ز جان میرد از غم جبران تو</p>	<p>طالب جام میم خانه خمار کو موسی طور دلم جلوه دیدار کو بچه خلیل خدا آتش گلزار کو از سر زلف نگار نافه تاتار کو</p>
<p>گشته چو آینه سان این دل مستانه جلوه حسن پری عارض آن یار کو</p>	
<p>ای شنه کن فکاح من جان جهان فدایتو حسن جمال ذوالجمال از رخ نشت جلوه گر چشم پناه تو زده راه مرا از صومعه گاه بدیدر گه حرم گاه مسجد بگشت</p>	<p>وی مدلس جان من پادشهان فدایتو دیدن ذات حق بود دلبر من تقاضی تو کرد و خراب بخودم از دو جهان هوایتو روز و شبان همی روم در بدر از برایتو</p>
<p>این دل مستانه شه گرچه فنا بشد چه غم تا باد بود ترا ای شه من بقای تو</p>	

آن روح روان عاشقان کو سیرِ خیلِ مہبتِ انِ طناز گردیدہ جہانِ بحرِ تباب بنشستہ بُیمِ بہمِ بخلوت گر جملہ جہانِ نشاۃِ اوست ای طائرِ روح و دغم یار	آن جانِ جہانِ لبرِ ان کو سرِ دفترِ جملہ مہوشان کو آن نور و دیدہ جہان کو آنوقت کجاؤ آن زمان کو یکدزدہ ز حسنِ نشان کو آن نالہ و زاری و فغان کو
--	---

جامعِ ملبستہ شہستان
آن روح روان عاشقان کو

رولیف الہا

کرده ولدا رکب تیر لا بسم الله می بکفنی بدن جلوه کنان می آئی گر ترا میل سخنِ زریعی عشاق بود یکی گردشِ چشمانِ سیاهست جانان جلوه از دورنمایِ دنیائی بسببم چند داری تو دروغِ ای شہِ خورشیدِ لقا گر تماشا می رخ خویش بود میل ترا	ہر کر ابر سر این خوانِ صلا بسم الله بارک الله بیا نام خدا بسم الله بجالت کرده ام ای شوخ بیال الله گر فنا میکنی این اہل فن بسم الله تا کی دلبر من ناز و داد بسم الله تشنہ بر تیغِ تو است اہل فنا بسم الله گشتہ آئینہ صفت این دل مال بسم الله
---	---

شیر دل صید آبوی و چشمت گردید
جان اگر می بری ای حورِ قاسم الله

خوانده علم و دجها ز ایتقین مستان شمع
از خط و خال تو ای نقطه با بسم الله

هر آنکس حسن نیگونی تو دیده	شده از پای تا سر حمله دیده
بناشد طالب گلها نمی دوس	هر آنکو شمه از بویست شیده
ممن ای زید خود بین چه گوئی	که فرقت از شینده تابیده
سجائی شیر او را حل نوشم	ز طفل با دغ عشقت یکیده
بنه یکدم لب خود بر لب من	که جانم از غمت بر لب بیند
قدی قفس قزح بر مصحف تو	چو بد با بسم الله کشیده
بدن را حل لب تیراق ای بار	که از زلف قلمم را گزیده
بهر جزوی نه از آن ده خویشند	سجائی نقطه از لعلم یکیده

دل مستانه شمع ای شاهِ خوبان
چو بیضا داغ عشقت را گزیند

تا برخت دیده منور شده	دیده من دیده دیگر شد
گشته چو آئینه سر ای من	تا که جمال تو منور شد
ماه دل من بفرغِ رخت	رشت است و عارضِ خاور شد
نیست مرا سیل این کن بکان	وصل نگارم چو میسر شد

جان و دلم گلشن و ساغر شده	از نگه چشم خدایین تو
<p>حاجت ساغر نه بیستانه شایست مست می ساقی کوثر شده</p>	
<p>انهر تو جمالت نوز از قمر پریده انهرت ل عاشق تیغ از ساقی کشیده وز قامت بلندت قد فاک خمیده زود آبی گز انتظارت جانم لب سیده رحمی ناخدار اسه شاه برگزیده نازم چو دست نقاش تصویر تو کشیده</p>	<p>همچون تو بهیمنی شاه نملک ندیده نه پیش دست و غلطان اندر خاتمه ای زو دل میگویند شکست قدر گویم گفتی بریز دست خون با صد کرشمه و ناز از دست رفته کارم بنگر بحال زارم کس جهان ندیده همچون تو باز نبینی</p>
<p>ستانه شایست بمل ز یکگاه مست رحمی کین بحالش ای نوز هر دو دین</p>	
<p>اگر قمار محبت کردیم ای مه لقاهسته آهسته اگر دی روز من آخر سیه آهسته آهسته اگر دی تو ز خون من حنا آهسته آهسته فتاندی خاک من اندر هوا آهسته آهسته بگفتم ای صمیم هر چند آهسته آهسته ایگرم دهنست روز جزا آهسته آهسته</p>	<p>بر روی دل زین می لرز با آهسته آهسته چه عجز و معذرت کردم ز پا پست کنی زدم بشوخی بهلم کردی مراد و عاقبت اینج زوی خرم آتش نمی بنید کسی دودش گذر کردی ز غشم میطییدم بمل تیغیت بر این عاشق کین جمی و گرنه در حضور حق</p>

همی گرید کجالت زار تو مستانه شه عالم
بشد شورش میان من ساهسته آهسته

باشد بستم شورش و غوغای مدینه
دیگر جهان نیست مرا هیچ تمتا
از گریه کینم شور بهر جا که رسمین
جانم البدائی قدش میکنم از شوق
کن پیشه خود صبر تو مستان شوق
مجنون شده ام از غم لیلای مدینه
جز آنکه به بینم رخ مولای مدینه
هر دم ز غم گنبد خضرائی مدینه
گر جلوه دهد سرو دل آرای مدینه
شو بادیم پیا بولای مدینه

ز سودای جالت بقرارم
بیاد وصل تو جان می سپارم
چو خوانده و اضحی حتی قدیرت
چو بسمل مطیم از زخم تیرت
زند هر دم فغانم سر بر افلاک
بلب ز حیرت جان غمناک
نما بر من جالت ای شهنشا
نماند بر دلم دیگر تمتا
آهی مجنون صفت گردم بوجها
فتد شورش میان جمله اشیا
سحق ذات پاکت یا آهی
بکن رجمی دلا راسی مدینه
نمارخ مهر و بیضای مدینه
شده مرغ دلم ای شهسیرت
علاجم کن مسخای مدینه
دلم گشته ز تیر غمزه ات چاک
اغشی شاه مولای مدینه
که سازم من فدایت جان خود را
چو گردم خاک صحرائی مدینه
آهی بخود شوم از شوق لیلای
برآید از دلم آه مدینه
مرا زین دیو سرکش دهر را

<p>نصیب کن جمالِ مصطفائی چو در محشر ز غم از دست افتان شود ثورش میان جمله خلقان بشد مستانه شاهِ عاشقان</p>	<p>مقام سازاوائے مدینه ز موج دیده ام گرد و چو طوفان چو گریم من ز سودائی مدینه بیک خسته باشد از یرو و بیرون</p>
<p>رایندی بصحرائش چو مجنون بیک قمار لیلای مدینه</p>	
<p>شاید معنی بعارض ناقاب انداخته غمزه جاد و فریب اور و مردان زده یکهزار دود و صد و هفتاد و سه از هجرت حال بند ویت بیخاک و خلقی ایسر اینک تا بان کرده عالم آن شه کون و مکان</p>	<p>همچو سیاهی جهان و راضطراب انداخته آتش عشقش سجان شیخ و شاب انداخته تا کی خیر ای صنم خود را بخواب انداخته زلف مشکین تو بر جانها طناب انداخته از دو چشم زار من سبغین حجاب انداخته</p>
<p>بیک شکست جان من مستانه شاهِ عشق را از ازل تا بر بدست و خراب انداخته</p>	
<p>بجصاصم جمع خط استوا شسته شده اسی ز خویش مخروبه و نمخوان مرا کبر چو بالکلان ایندم بر سیدم و دیدم بگذر تو عقل از من بر مان غنا نم از دست</p>	<p>که برفته شیخ از خود پری از صفانشته که برفته کبر از من شه کبر پانشته جمع همیایرستان جمع سمیانشته که کشتی فنائی ز چرخا خدانشته</p>

چو سپه سدان عزیزان ز مقام شاهستان
ز فافنا بگشته بقیابناشته

<p>که ز شرم موج شبنم گل خناشته که بهر شکنج رلفت دل بتلاشته که سحاب آه عاشق بهر مضافناشته ز کمینه فرج مرغان سحر مدعاشته</p>	<p>بدو چشم ز گنیت چه قدر جیاشته مشکن توجع شکنین ز پی شکست عاشق تو شو سخن مغرور بس که بخت شکنین بکمند زلفت ای جان شده عالمی گرفتار</p>
--	---

ز ترحم ای سمن زنگه بحالستان
که چو شاه پی ز رو تخت برده شماشته

<p>برق رخساره دگر بهر چه افروخته یخچین غشوه بگو تا ز که آموخته پرده بانی دل خونین مگر اندوخته</p>	<p>آه که از بهر دل حسان مرا سوخته چین برابر و لب خنده زان می آئی بامه بیکریمین سنت گلگون جیت</p>
---	--

بنگاهای بر بودی دو جهانستان شاه
یخچین شیوه بگو تا ز که آموخته

<p>هوس لعل لبان تو چو آبم کرده بر سر رخسار ابل پا بر کامم کرده گاه در آتش دگر غرق بآبم کرده آب حسن تو چو پروانه بتابم کرده</p>	<p>دلب را چشم سیاه تو خرابم کرده آتش درد و فراق تو ایام فخر عرب سوز دل لشکران بی گل ویت اشع دروغ رخ تو جان سپارم اشب</p>
--	--

چشم جادو تو ایشوخ بیک نیم نگاه	فارغ از ساقی و صهباء شرابم کرده
عکس خسار جهان تا بای شک مسج	گل خورشید گل از جوف ترا بزم کرده
در شب هجر خست یلی جوان جهان	کار صد و جلوه خون چشم ترا بزم کرده
خنده مای لب شیرین تو ای غنچه	نمک سده برین دیده خوابم کرده
سبزه خط و خوشگل رویت جانان	فارغ از نسجه و دیوان و کتابم کرده
خانه و بهر بختیم شده است تیره و تار	بجرت ای خانه نشین خانه خرابم کرده

چشمیت تو ز منی ازل مستان شاه
پای تاسر همه چون چشم شرابم کرده

حسن بوده بالعل و لغواه	دل از بزم آه دل از بزم آه
در خون نشاند پاناسر من	آن قامت سرو آن عارض ماه
آیات خوبی آن قد و قامت	تفسیر یوسف آن روی چون ماه
شکل شامک ناز و کرشمه	شوخی عوشه ای بارک اند
چشم سپاهش با فوج مرگان	بیلی نماید مابین حسن و گناه
خورشید پوشد چون کلبه خور	گر رخ نمائی وقتی سحرگاه
کم گوز خلد م در کوی جانان	و اعط بر تو کن قصه کو تاه
مخشوقه می بار است مشرب	نی شید و سالوس ای شیخ گمراه
گر خلق عالم بر من ستیزد	رخ بر تمام از خاک و رگناه

<p>الحکم للہ الحکم للہ در کیش رندان آئین آگاه در روی جانان صیقل مستانه شامانه دولت آه</p>	<p>در راه عشق سیر نهادم جز عشق دستی تزییر راه زلفش سیاه رخساره گلگون دل دادی دین باشو کیش</p>
<p>سر و قد گلخنداری مہوش غیاره کافر جادو فریب دلبر تیاره میر و دوازہ سر مویم ز خون فواره تا کنم حسن زیباتش مگر نظاره</p>	<p>عاشقم یاران بہر عارض مہ پارہ دینِ ہلام مرا تاراج یک نظارہ کرد از دو چشم دور شد تاروی آتش چگل بہر سحر آیم نہانی از رقیبان من بکوش</p>
<p>گشتہ صد پارہ دل غم پرورِ مستانہ نشا از سنان جادوان و خنجر مہ پارہ</p>	
<p>جان و ترب تو سقیم گشتہ در طورِ جسد کلیم گشتہ بدتر من از حجیم گشتہ کان یار تو مقیم گشتہ چون حلقہ حاویم گشتہ</p>	<p>دل از غم تو دو نیم گشتہ موی لم ز عشق ربوت بی روی تو ام بہشت و فردوس ابدل کجا بحمیر دسی تو این قد الف از ہجر ربوت</p>
<p>مستانہ شہ از فروغ ربوت بضائ دل سیم گشتہ</p>	

ای کن فغان به تیرنگِ بهشت نشاء یک نقطه ز لعل تو این جمله کائنات رستم ز مدرسه قال و قیلِ علم از حسنِ مهوشان شه کون مکان من	ظاهر جمالِ تست دو عالم بهسانه مکتوبِ هر دو کون رحمت فسانه ما و نهار خانه و چنگ و چمانه مقصود من توئی و تمامی بهسانه
--	--

مستانه شمع میم محمد شده است بند مرغ دلش گشت گرفتار دانه
--

ز سحر شد دل ای جان پاره پاره تا مقصد لعلِ بگر دل بر ناوک چشمِ سیاه است ز شوق وصلِ تو طفلِ دلمین دل چون کعبه زان چشمِ جادو	ز عشق شد دل جان پاره پاره نگذدم من بیدان پاره پاره بشد صبا ز پیکان پاره پاره قفا و بین بیدان پاره پاره مساز ای ناسلمان پاره پاره
---	--

دو صد جاگشته بر ستانه شایست جگر از زهرِ حیران پاره پاره
--

بده ساقی مرا جامِ معانه به تیر غمزه جادو فریبت بگاز خانه دل کیزمانی روم چون مرغ روح از هر دو عالم	اکنون سرمه از چنگ و چخانه نمایم سینه صافم نشانه روم من تا کی خانه بخانه نیم من بند اندر آب دانه
--	--

ز اشعارِ شیهستانه مطرب

بخوان بی بی بطرز عاشقانه

قلبِ دُجِ جهانِ بخود بر بوده	تا پیر زده ز حسن بر کشوده
بر غالیه مشک تر بسوده	تا تار نموده هر دو عالم
ز بگِ ل عاشقان زود و	از تیر نگاه چشم جادو
عکسِ رخِ خوشتنِ فزوده	بر حسنِ تانِ شاخِ ریش
جز حق بجهان عیان نموده	چون فت خود می دیدم
چون غمزه چشم بر کشوده	مُغِ دل خود هدف نمایم

از گوش و لبانِ شاهستان

خود گفته بخود و خود شنوده

بر رخِ حسنِ بتان جلوه گران آمده	بی نشان لبِ بر من خوش نشان آمده
گرچه از حسنِ فلان ابنِ فلان آمده	لم یلد ذاتِ تو ای شاه و ولم یولد
از توجه و لم بستِ زمان آمده	کردی آئینه صفت کون مکان از ایران
گرچه از دیده ایجاد جهان آمده	حسنِ تو گشته عیان بر همه چشم عاشق
دیدم از دیده عشاق عیان آمده	از دایره دو و چشمان سیاه خوابان

میلِ عینی بود از عینِ جهانِ شاه

نزد مهتاب تو با بیمِ کنان آمده

ناصنا چه سره پیردخته	لک جهانزابه نگه تاخته
حاجت شیرجه باتج حص	کار همه اهل وفا ساخته
از سز زلف سیئه شک پیز	دولود در دهر مین اخته
طوق گردن فلک از عشق ید	کم تو بختش از یک فاخته
دین دول خویش چو ستانه شاه در سرگیسوی صنم باخته	
تا دو چشمان خود سپه کرده	روزگار مرا سته کرده
گشت عالم ز غمزه شسیر لب	این دل ناز من گنه کرده
منفعل ماه و مشتری جانان	از رخ ماه چپارده کرده
نیت حاجت بچشمه ز نغم	در دلم غمزه توره کرده
گروه بیضافروش علم را تا به ستانه شه نگه کرده	
ای ساقی باقی یگانه	مستم بکن از می منانه
تا طائر روح تدسی من	پرواز کند ز آب و دانه
بر ساز به تیر غمزه خو	لوح دل زار من نشانه
کان شاهد بخت لامکانی	جلوه بنمود و لب سرانه
آن آتش این آله	در سینه همیزند زبانه

<p>جز قصه عشق حسرت نکو ای مطرب عشق نغمه بگیر کاوا از همی رسد بگو شمع از علم و عمل مباش مغرور</p>	<p>نقل و جهان بود فانی بنامی سماع عاشقان از عالم غیب بی ترانه کاینجا است خزانه بر خزان</p>
<p>مستانه شهابگر و غنقا در قاف قدم کن آشیانه</p>	
<p>بر حسن یار پرده اغیار آمده از حسن بهوشان بنموده چال خود مجنون شده سر زده و شوی و گوی یعقوب گشته بیت الحزن موسی شده غرقه ای نموده خود احمد شده و جلوه عیان کرده بحر از حسن بهوشان عالم بخارن خو گشته عاشق مرغ زیبای خود مومن شده کسبجه قصه انداخته ایکون شده و تیران نموده جهان را گرفت و از آن سخن حق از زبانش</p>	<p>یعنی ز کین نکان پیدا آید عاشق شده خویش خریدار آید بلی شده بچهره گلزار آید یوسف شده حسن و یسار آید موسی شده و جلوه دیدار آید جبر ر شده و با همه گوار آید برقع مرغ قلنده و ظهار آید عاشق شده و طالع پیدا آید کافر شده برشته زار آید عینر شده و ناله تار آید مصور خود شده و سوار آید</p>

در دیده بصیر عیان باشد این زمان
مستانه شاه گشته بگفتار آمده

و لعلت ای گل خندان تازه	مرا هر دم رسد صد جان تازه
ز حسن گل یوم هونی شان	برسد با هر زمان جانان تازه
نیم دنا ز روی حبت و حور	بود هر لحظه امستان تازه
ز میان مقفل تا بھبل	بیا رم هر زمان ایان تازه

زستان شاه روز چشم او جان
و دهر دم لب او جان تازه

تا این دلم گشت مقفل چو آینه	دیدم جمال دوست و دام معاینه
سازی اگر تو آئینه جان و دل صفا	ببینی جمال دوست معین هر آینه
رفتی چو از خودی بودا نگه خدایان	یابی سحر خد از گری در میانه نه
مستانه شمع بود لب و لعل آن نگار	در پیش و نهاد و دل آراش آینه
ای که با عشوه و تکبر بنیازند	چشم بدور که بس تعبیه بازند
تا قیامت نهم صبح میدان گز	کاش باند بر مای طرد و لالند
غمزه کار کن ناز مغر جانان	چون بل بر دل را بپایانند
جلوه طور گرفت موسی چشم عالم	تا تو از حسن حقیقت بجز آنند
اندین چه دوه کونین سخن نیکو	شاه محمود تو از بهر ایازند

دلبران با دندایت که بود دل تو	که دین نمک به سوز و گداز آمد
و بخل شد و در این اندک تار	بهر عشاقی خدای شوخ بساز آمد
تا بری حضرت جلها بیدان است	خوش من باز گیسوی دراز آمد
سازادان هنوز خون کجای عشق	گر اینجا با بهر من ساز آمد
و بدم تنو انقدر از بخار خود	که برین امین جان شمع طرا آمد
یکسوی بار بود و ایندک بر بار	بهر قدم جوهر گان دراز آمد

ایچنین جلوه کنان شمع دلستان شاه
مگر از دیده حق بین نیاز آمد

ای زحمت جوهر جان بخیزت	وی زلفت شک عبور بخیزت
میکنی تو بر سر بهر تار و	صد هزاران مرغ دل و خیزت
زاهدان از خون چشم تو	جملگی در صومعه بگر خیزت
به چوینا جلوه رخسار تو	می سخن چوں پری آئین خیزت
عاشقان بهر شارت آهضم	نقد جان اندر قدمت پر خیزت
چشم جادویتو ای بخت چکل	صد هزاران فتنه تا بخیزت
در رکابت چوین بدستار نشا	جبرئیل اندر رهت پر خیزت
تا برنای شوخ که کرده	طائر دل صید با کرده
گشت سیر و ز همه عاشقان	چشم سیه تا تو سیه کرده

<p>عیدی عاشق دبی از تیغ ناز زلف کندیز نگه تیغ ناز آغشته بدی آن تیغ دهم</p>	<p>دست خود از خون چو خاک کرده باز بقتل چو پالا کرده شاه جهان وعده بجا کرده</p>
<p>باز بچشم دل مستانه شاه بودن باز فدا کرده</p>	
<p>دی بچه دیدم در دیر کلیسای بنمود ز خسارش در دیده بجلای از مجذبات و آن شوخ بیک غمزه در کوی ملامت ز در جابه ناموسم ساقی قدحی در داد و در دیده مخمورم چون دیده بشد روشن خود دلبر خود بوم</p>	<p>مفتون خوش گشتم هم والد و شیدی از خود بشدم بنجو و چون میل موسای بر بود مرا یکدم در مشرب ترسانی آن شوخ را بهم کرد در کوچه رسوائی سرشار شربم کرد آند لبز زیبای افسوس که من کردم سیاحی بیجای</p>
<p>مستانه شیه عارف ز دست چو شمشیر گردید ز مشرب مانی الجملة تیر آتے</p>	
<p>یک لحظه اگر جانور دیده من آتے آچشم سیاهت دید و خواب عدم چشمم بی حسن و لاریت اسی شکسته یوسف صد چشمه ز طمانی ریز و ز لب عدم</p>	<p>گردی بحال خود زین دیده تماشا تے این دل بر مید از من چون آهوی صحرای یعقوب صفت گشتم در کلبه تنهای که لب لبم اید دست یک لحظه تو ترسائی</p>

<p>ارغشِ خست ایدوست چون لمحد دیرینه آینه حفت گشتم عمری ز پی حفت تا ماه و دم گردید فانی بر رخ حسان</p>	<p>گر دیرو حرم رفتم که معبد تر سائے آخر بچه تقصیری در دیده سنے آئی بروشت یک جلوه صد تابش بضائی</p>
---	--

چون شد ز دوی یک شتانه شیدا
 در دل بستاند لبر از ذکر انا لله

<p>یکم تو بوز دیده بصک خوف دیوانگی بود یاران از ازل تا ابد یقیم تو یقیم خاک لایک نظر گرفت ساحران میرند بک عدم روز و شبای نگار یزید ناوک غمزه چون نماید یار خاک کجاس بیم خواهیم شد</p>	<p>از چه بر عاشقان نمی نگرسی شب بهت و قصهای پر بوالهوس یستم در گداز چون بشد زین خط و پیر اگر کند جادوی تو جادوگری گاه شمس بدیده که قمری چون کنی سینه نزد او پیری نیستم ز عاشقان در بهر</p>
--	---

سوئے شتانه شت چهره از ناز
 بر گوی جانمن نئے نگرے

<p>یکم چشم خویش جلوه گیری جز تو کس نیست در همه عالم</p>	<p>خود جمال نگار خود نظری روز چون شمس و شب قمری</p>
--	--

که ز بوسی توئی نظر مکنان	که امانت نامی از شجر می
خود توئی پردگی پرده نشین	خود توئی پرده خود تو پرده
که گئی سر مرده باد چشم سیاه	یکی غمزه دین و دل ببر
گردش چشم را بگرد آرس	سازی عالم یک نگه نظر
آتش از چهره خود برافروزی	نام سازیش آدمی و پر
قامت سرور اقیام دهی	یک جهان دل یک خرام بر
لب شیرین بجنده بکشان	کوه ز فرهاد خود کنی کر
بهر دها کشتی روزاف سیاه	که چو سمه نایم و گری
خط مشکین کشتی مصحف رو	مال آسا بعارض قمر
تیر ترکان کشته ریشمان	خو ز سینه نایش سپر
خود گیری تو آینه بر دست	حسن خود را بچشم خود گری
بیلی خود شوی و خود مجنون	دلبر خود شوی و دل ببر
خود تو نه عمان خود زین خود	دایه خود خودی و خود شچر
که شوی دیده تو عیاشان	که ز خوان گئی تو بلوه گری
نیت جز تو بعارض خوان	خود تو ظاهر چشم بر بشکر

خود عیانی ز طلبستان تپاه
خود کنی از لبش تو لظیف بر

شدیم سرتاسی یاران ز چشمستان باقی	نه محتاجم بپنجانه که خودم جام میشناسی
بدیدیم چون بخود جانان شدیم معشوق خود آخر	اگر چه کرده ام عمری بجایم عشق و عشاقی
ندیدیم آدمی چو نتود کرد و عرصه عالم	پیر روی باین حسنی فرشته یا با خلقی
حیات جاودانی یافتیم از عشق آن جانان	فنا گشتم ز جسم و جان بحسن او شدم باقی

ز عشق آن پری پیکر چکویم کین مستان شاه
تمامی گشت صد دفتر و در و دل خیال باقی

ای صنیعم گرفتار بکشمائی	ماه گرد و دوسیر تا ماهی
کن فغان جلیا میشود مجنون	گر کند عارض تو لیلیائی
چه که بر عاشقان تو وصل دهی	به که بر مفلسان بخیشائی
روغنی از بنفشه و بادام	کز هجرت شدیم سودائی
تا کی زلف را بباد دهی	تا کی داریم بر سوائی
چه شود گر چو جان رفته ما	ای نفس نزد ما تو باز آئی

شاهستان دهی ز نور جمال
دل ما را چو دیده بینائی

بیا تا تشنگان بسپار بینی	ز خون عاشقان گلزار بینی
همانیکه بودند سحر گردان	بگردن جمله راز نار بینی
قبائی و اعط و تبیع زاهد	گر و در خانه خمار بینی

<p>دل زار جزین جلد عشاق همه آینه ساگر دیده محفل حمائل دست من در گردن خنم</p>	<p>سجال مرکزت پر کار بینی بیاگر حسن خود اسی بازی بینی آبی چون گل طومار بینی</p>
<p>ز عشق خویش تن مستانه شده را چو مضور عاقبت بر وار بینی</p>	
<p>بیتیر غمزه کارم شاهِ خوبان ساختی رفتی بترکان سیاستی من خاور تقاضی من بهر شب تا سحر سوزان بیا وصل می بودم بدو چشم مست تو ز عالم بے خبر بودم</p>	<p>دو صد پاره دلم در خاک خون انداختی رفتی ز ملک ل متاع دین و ایمان تاختی رفتی چو ششم عاقبت لذت یک گنگه بگذر اختی رفتی اگر قنارم بغلهائی فراوان ساختی رفتی</p>
<p>ز بهر عارض سیلی پشت ستاره عشق مرا چون قین دیوانه بعالم ساختی رفتی</p>	
<p>چه دیدی از من سبکین چه دیدی کشیدم جان و دل بهر نارت چو مرغ روح از پیش و چشم اگر مقصود تو گشتن مرا بود جمال خویش پنهان کردی انهن بدقتی اقم ز لعل لبانت</p>	<p>که همچو آن هو و خوشی میدیدی چرا دامن تو از من بر کشیدی چرا اسی طار قدسی پریدی بمقصود ای جفا کشم رسیدی ز من بکار ای نیکو چه دیدی چو دل از بازلف خود گزیدی</p>

بیتر غمزہ اش مستانہ شام

بجھد اندک تو ہر دم شہیدے

دلبرے لب شکر سی فتنہ گری بیکار

صنمی رو قمری جلوہ گری طرازے

ز گسی جادو گری غمزہ نے میارے

میخورد خون بگر بل ازین گفتارے

سے برو دل ز برم شوخ پر خساری

مہوشی میمیری ہوئی میان دلبر کی

کردہ تاراج دل و دین من از نیم نگاه

غنجہ بستہ زبان پیش لب میگویش

کافر چشم سیاہ تو شدہ مستان شاہ

بر میان بستہ زلف کلفت زارے

آفتاب ز دل شب خیز ندیدت کے

کاخچین قند گل آمیز ندیدت کے

در حرم کافر خونریز ندیدت کے

قامت چونتو باخیز ندیدت کے

راکبے چونتو بھیڑ ندیدت کے

شاخہ سر و دل آویز ندیدت کے

زلف تبگون صبح انگیز ندیدت کے

از لب غنجہ نکم لب شکر سیف سرود

مردم چشم تو بنود جهان را بسمل

میخوابیدی میگفت لاک ز سہا

طے نو دست بیک پیہ ہند تو فاک

قد بخوئی تو قلب و جان را بر بود

بہال مصرعہ سامع بشدم مستان شاہ

خجگ تہم تہز ندیدت کے

جدا کردی زیار من چہ کردے

فک بر حال زار من چہ کردے

<p>زوی آتش سجانِ ناتوانم دنا گشتی جفا بنودی اے یار نمودم شامها صبح از فراقت نکلندی طشت بدنامیم از بام</p>	<p>که باین مینه زارِ من چه کرده چه گشتی ای نگارِ من چه کرده بچشم زنده دارِ من چه کرده چه کردی پُر دوارِ من چه کرده</p>
--	---

<p>زوی مینائی مستان شاه بنگی برین فصلِ پیارِ من چه کرده</p>
--

<p>ای ذات حق بصورتِ انسانِ خوش آمدی چون بآن نداشت که بیند رخ تو چشم همچون الفبسی و یا نقطه از ل باغ و ناز و غمزه و شوخی و دلبر یعقوب را رکبه با بود بے رخت</p>	<p>در آب خاک حضرتِ سجانِ خوش آمدی آئینه کرده از بشرای جانِ خوش آمدی یا چون بسین از دلِ قرآنِ خوش آمدی اسی شاه حسن بوسی فقیرانِ خوش آمدی اسی یوسف خجسته بنگهانِ خوش آمدی</p>
--	---

<p>مستانه شاه کجمن تو دیدت و تاهق مرا ت حق بصیبتِ مستانِ خوش آمدی</p>
--

<p>خوش اعظم شیر جیلانِ مہر سجانِ مدی گشته صد باره دلم شسته گیسو رجمی پر ز نظر نزلِ شب تیره و مقصدِ معدوم آشفته گشته ای گوهرِ بحرِ صمد</p>	<p>قطبِ قطبِ قطبِ جهانِ دی دورانِ مدو خوفشان چاک جگر سوزنِ مژگانِ مدو شبنمِ حمتِ ماندہ ام ای شمعِ شبتانِ مدو کرده پر خونِ لم نقشه امکانِ مدو</p>
--	---

برق خسار تو آتش زده در خرمن جان	سوختم بهر خدا بر نیستان مدد
جسم زورق بود و حب جهان روی آب	میرود و حمله ازین حب بطوفان مدد
ماشقانت شده سرست جمال جانان	منکر از تو ازین باد و عفران مدد
خاور و یخ حقیقت خلف راه طریق	کاشف علم لدن اکمل عرفان مدد

چنگ در غره و دلقا تو زوستان شاه

دست گیرش کرم نادی دوران مدد

چون نوشیدم شراب از لعل ساقی	شدم با حضرت جانان ملاقی
نگشت از مستیم کیده ظاهر	فنا گردیدم اندر ذرات باقی
عروس زلال وینار را بر آن دم	نگشتم جفت با بکر طلاق
ملف ای زاهد از کشف و کرامات	که نبود محتسب بر خون خاکی

چوستان شه بشد بخود در شهناز

نوازی مطرب از رزم عراقی

از می دیدار مستم بلی	شیشه تقوی شکتم بلی
بر شکتم چون طلسمات وجود	نقد جان آمد بدستم بلی
سألهامد من ز عشق آن کجا	لغره هو هو ز دستم بلی
وی بدم من ز ابد مسجد نشین	این زمان تر شد دستم بلی
بر جمال پاکت ای زیبا پسر	عاشق و شد دستم بلی

دوشستان شه زلف آن صنم
دوبان ز نار بستم یله

اگر بستم یار سری داشتی	فخر من از عرش بری داشتی
شرط وفا شمع چگل این نبود	من بود تو و گری داشتی
عظم ریمم بشدی زنده بار	اگر سر خالم گدزی داشتی
ده چنه خوش آنوقت که دلدار	بر من بیدل نظری داشتی
سر و ترا ساخت نشین بپوش	چشمه چشمم تری داشتی
یادم را کرد بزیر تراب	چرخ بمن بگه ری داشتی
ناوک دلدوز چو دیده عقا	کزی نعل خویش پری داشتی
گفت انا الله زوشتی احد	کاش شر چون شجر خشتی

اسی خبر از علم چستانه شاه
کاش که از خود خبری داشتی

رخنه کرده بدلم ناوک باز عجبی	طرز چشم عجبی فتنه تر از عجبی
بوالعجب حسن جمال و خط و خال گیسو	سر و قد و عجبی قامت باز عجبی
جان و دل بال لب زلف تو پیایی دارد	گفتگوی عجبی راز و نیاز عجبی
از ازل تا باید مرغ و دم سبزه بود	طاق ابرو عجبی ست منار عجبی
او مراست بدلت دلم در دستش	رونمایی عجبی آئینه باز عجبی

کر دیراب دل از تیر نگاہِ خوشخوار ترک تازِ عجیبی بنده نوازِ عجیبی

دم بدم بزمِ السی بزمِ مستانِ شاه
نغمه خوانیِ عجیبی سازِ نوازِ عجیبی

ایدل چہ اقرار دارے	مستوٰۃ تو در کنار دارے
تیرے چو خوری غمخوار	سیلی دگر از ہزار دارے
ای آہوی چشمِ شوخ جانان	بشرانِ جہان شکار دارے
ای شمسِ قمر بحسنِ دلبر	برگویی چہ اعتبار دارے
ز اہد تو نہ بینی حسنِ خوبان	در دیدہ مگر غبار دارے
ای جانِ دل خود کفِ گرفتاری	فکری مگر از شمار دارے
سوزی تو تباہِ خود جہانِ زار	ای سینیہ چہ امثر دارے
از گرمیِ محشرت چہ پردا	چون دیدہ اشکبار دارے

مستانہ شد از صلوة منصور

معراج مگر بدار دارے

ایدل غمِ روزگارِ تازی	اندیشہٴ بیشمارِ تازے
گردید خزانِ بہارِ عمرت	داری ہوسِ بہارِ تازی
می بیجِ بخویشِ ہمو خسر	چون شعلہٴ کئی شتر از تازی
می باز بند عشقِ کونین	با جامہٴ دوزِ قمار تازی

چون اشترست گیل از خود دبیر محیط حق فرو شو	بر دست خرد مهارتا کے گردی لب کنار تا کے
مستانہ شہا احد شنا باش این پنج و شش و چهار تا کے	
چشم خونین تن سین قدر عناداری ترک جادو خم ابرو مہ روناوک ناز چہرہ ہمدون دول بروں رخ پوشیدہ عقل و دینم بسر زلف تو شد و رخت	زلف پر چین لب مہ چین رخ زیاداری بروہ خوابان جهان جملہ بیغاداری عالم بستہ این ناز و ادواناداری دل جان حاضر است اریل میں داری
خون نشان از بن ہر سو شدستان شہت دیگر از عاشق بیل چہ تنادارے	
تو شمع جان عرفانی مدو یا شاہ جیلانی ز چشم خود نگاہی کن قرعہ عطائی کن شنوائشہ خروشاں ز من جمال خود پوشش من ز نور ذات رحمانی بصورت مصطفیٰ شانی حسن انور عینانی حسین راجو ہرجانی شنوائش عرض فرایدم سنان ملک لغایوم سرید از اکن جی ز عشق خود بدہ جامی	جمال حق سبحانی مدو یا شاہ جیلانی بعہد خود وفائی کن مدو یا شاہ جیلانی رخت بر بودہ ہوش از من مدو یا شاہ جیلانی ولایت را علی ثانی مدو یا شاہ جیلانی تو چون سراج سیراتی مدو یا شاہ جیلانی ز وصل خود کن شادوم مدو یا شاہ جیلانی نماوز از رخت شامی مدو یا شاہ جیلانی

توی کن نسبت مارا موثر صحبت مارا	بمیزون غطت مارا مدیاشاه جیلانی
نمای عشق تو گشتم ز جام سن تو ستم	ازین کون و مکان رستم مدیاشاه جیلانی
بده شاهی درین مہدم بشیر حق ولیہدم	رسان در عشق بنیادم مدیاشاه جیلانی
بذات التجا دارم شفاعی دہ کہ بیارم	ز دست خلق انگارم مدیاشاه جیلانی
بکن ننگ اسی شہ بتوافلندہ ام خود را	باسرار ت کن آگہ مدیاشاه جیلانی

بمستان شہ غایت کن درامہ ولایت کن
نظر بہر خدایت کن مدیاشاه جیلانی

ای طائر قدس لا مکانی	تا کہ تو درین قفس بانی
از ظلمت تن ندیدہ خورشید	ظلمت بزودای خود توانی
بشنو تو کنت کنیز مخفی	ایمان شدہ نقد آن نہانی
در مردہ کل شیء بالک	از رمز نفخت لا مکانی
مہتاب حقیقی چون نہاید	اسی پردہ جان ما کتانی
خود جلوه گریست بحسن انسان	نامیت فلان یا فلانی
از تابش نور کل بوم	ہر لحظہ تراست نیک شانی

مستانہ شہا خدای مین باش
تا جلوه گریست رضیائے شانی

ای گل زکدام بوستانی	کافر و خستہ رخ چو مرغوانی
---------------------	---------------------------

یا شمع کدام دیده هستی	یا شمع کدام دودمانی
پرواز نمود ز الطاف	طاوس کدام آشیانی
نقد دل خویش بروی زمین	نشسته مگر بقصد جانی
تیر تو نشسته تابو فار	ای ابرو کس یار شیخ کمانی
بر خیز و بیار جام باده	تا بر سجده تو از جوانی
ای رنگ پرمی تو از زمینی	یا ماه میز آسمانی
خجالت ده قرص آفتابی	هم غیرت آری بتانی

از تابش حسن آن دلارام
مستان شه حمله عاشقانی

بشید غمزه یگره صنارخ ارمنی	که دمی بسین عاشق و بدت بر وفائی
دل و دیده فرش با هست نموده عمر عاشق	نه بل قرا گیری نه درون دیده آئی
عرفا که اهل رازند بدنی و دن سازند	ز بهشت بی نیاز اند خیال آشنائی
بگدائی مست و مسرور نه بشاهی اند خرد	که بجاده محبت چه گدائی و چه شاهسی
دل و جان هدف چه باشد که بقوتی نرسد	همه تن فدای نازت که تو ناوک گدائی
همه دلبران هلاکت شود اسی نگار یکناز	تو بدین جمال خوبی چو نمائی دلارائی
همه طایران عشقند سجده یقه جمالت	چه عراقی و چه رومی چه نظامی و شنائی
نه شقایق است لاله نه عنبر گل و نه خان	که شدند خاک این وشت اخون زندگانی

چو ز خون ماستمان است به تن تو جگر گلگون	کف دست ناز پرور ز چکر ده حنائی
بطلب چو پر کشودم بر عرش از دشنودم	که مراست شروه در دل که دل ست شامی

مه و مهر گشته پنهان بصفای شاهستان
تو بر و بر و که اعمی نه مرست خود نمائی

شندم ز ناف پیش این پیا	که میگفت ای شه عالمقا
تویی آن طائر گلزار لاهوت	پری هر دم چرا بامی بامی
نیش سب ز اندر ناف قربت	ز حسن دلفریزم گیر کاس
ز عشقه در گلو ز ناری بند	بیادم سجده میکنم با صناعی
بیایم عشق ماشواز جان	سجرا زن جاج نیکنامی
بیایم صد قدم پیش تو لطف	اگر تو یک قدم سویم خرم

ز قید کفر و دین مستانه شه شو
بگو با هر دو چون ذالنون سلاسه

اینما جامیان به گذری	به بر خپام باریر بیماری
بگو اسه شاه تخت کامرانی	دل را شاهی سیمین اندک
تویی آسوده در گنج سلامت	نم از هر دیاری بر دیاری
نه روزم بقیه آرام ست آیار	نه شب بی وصل تو دارم قرار
بش جسم ضعیفم ای قمری	سجوان ز آتش عشقت شمر

رہو دھجہ دلہا را بنیسا	نزدیم ہچ چشم تو عیاری
شود اچیا پس از عمرے گراز لطف کنی بر خاکِ مستان شہ گزاری	
اسی مرغ بہشتی از کجائی چون شاہدِ روح جلوہ کردی بنمودی با تو ذاتِ مطلق اسی لوحِ محیطِ عشق تا کے	کاید ز تو بوسے آشنائی بنشین نفسی کہ جانِ مائی از عارضِ خویش و صفائی بنشہ بکشتی فناے
مستانہ شہما دولتِ عشق در ملک وجود بادشاہی	
سایا درودہ و دامِ جامِ می مطربِ سخنِ جانِ صولت گشتہ ہست آئینہ تر پائی من چشمہ آبِ تقاد و علّٰیست	تا فنا گردوز چشمِ کلّ شے از زبانِ جنگِ درگوشِ نے اسی شہِ ہیون تقا انظر لے چند گرد و زشتگان در کوچی
تاکہ مستانہ شہ رود از خویشتن سایا درودہ و دامِ جامِ می	
تاکے ز پسِ پردہ رخِ خویشِ منائی در دلِ نشینی و برمی دلِ زینِ زار	انگن تو ز رخِ پردہ کہ خود پردہ در آئی عاشق شدہ از دیدہ من باز بر آئی

از دام تو بار بار بنود هیچ ربائی عطار صفت داند و یا شیخ سنائی گر دید عیان دوست چو رستم زانی هر لحظه اگر جلوه دیگر مبنائی	از روز ازل تا به ابد صید تو هستم باشد ز نکاتم چه خبر اهل صور را تا ما دمی بود همه وضع دومی بود عشاق همان جلوه بیرنگ تو بیند
---	--

که احمد جامی دگهی مولوی روم
گر از لبستان شه عشاق سرے

از همه ملت پرستم یلے خواند آن ناهق پرستم یلے هر چه میگوند هستم یلے پیر وصل یار بستم یلے چون خلیل از جان شکستم یلے عارف صورت پرستم یلے مطربا صوت الستم یلے ساغر زین بدستم یلے در شکیج یار بستم یلے این طلسم تن شکستم یلے من بیک پادشاه بستم یلے	من که رندومی پرستم یلے گرچه کافر زاهد شمر از غرور شکر بند نیستم ز اهل غرور مهره دل را بتار نور عشق بنهمیت نامی مانی و منی چون کلاه شد خدا ز غشیش بازیگو از زبان جنگنی ویده بر دارند ساقی ازل دل کُشتم از همه کون مکان شد ز قاتل پریم جلوه گر از ازل تا به ابد چون رخ روح
--	--

جمله عالم حسین یارین نمود	از غم اغیار رستم یلله
با چو چشم مستان شاه عشق مست و مست رستم یلله	
اسی من ز نقشه تاب داری آتش زدی مرغ دل ز رخسار از یار مگر رسید مرده دل بردی و جان تو نیز می با چشم سیاه بیا دید آن ماه مستم بکن از نگاه مست مرغ و لمن زلف بند است چشمم بر کاب خلیش هر دم جز چشم تو نیست چشم عالم در ظلمت تن سوز جانم تا که ز تو بهر نیم غمزه	در تنگ شکر شراب داری میله مگر از کباب داری ای دل تو چه خطر اری اید و مست چرا شتاب داری اسی فتنه تو سر نخواب داری در دست چه جام ناب داری گر میل تو با کباب داری با مهر و مه بهر کاب داری بر رخ تو چه نقاب داری حسی تو چو آفتاب داری لبمل شده را عذاب داری
مستانه شہاز دولت عشق لعل لب و مشک ناب حارے	
بیخود دل مجروحم از جام شراب دلی	در دیر مغان عشق مست خراب دلی

از ملک عبودیت این ژاله جسم من	در عارضِ زیبایش گرد و اگر آب اولی
سجاده چکار آید چون نیت مُنغ یارم	تبیح و مرقهارهن می ناب اولی
من زنده نینخواهم گرفته دل از مسجد	با اهل خراباتی بنشسته خراب اولی
تا پیرهن جان را سازند قبا عشق	یک لحظه ز حسن خود ای ماه نقاب اولی
چون ست جمال را ز حسن جلال اعیان	با اهل نظر بازان زان یارِ عتاب اولی
خونابه چکان گشته این مُنغ دل زارم	از آتش رخسارش در سینه کباب اولی
چون ست و خرابم کرد از جام می مضور	اگر نشسته شود بالا از چنگ و در باب اولی

چون عمر بر آید ستانه شده عارف
در گوشه اینجاست مست می ناب اولی

بیکجگر خرابم کرده مشب ساغر ساقی	نمود این سایه ام خورشید ماه انور ساقی
مرا جوید در تجانه من بعد ای سلمانان	که کافر ساختم آخر دو چشم کافر ساقی
چه خواهد گشت حال وی ز تیر غمزه جادو	که مشب طفل دلخواهد نشست اند بر ساقی
نارم لائق قربانی جانان متاع خوش	اگر دادم من این جان حزمین گرد سر ساقی

بش خورشید و حد این دل ستانه شاعری
ز عکس حسن آن دلبر ز جام خاور ساقی

بیهوشم اگر تو یکشب صفا ز لطف آتشی	سپرم روان خود را بلبت برو تکی
همی دانی خود چقدر شوم گرفتار	همه شب گذار دارم ز غم تو چون سماعی

<p>اگر از نسیم دامن سحری ز سوسانی ز اکدام آشیانی بقصدائی باد نازت</p>	<p>همانزاده صنت تن زار ماکتانی که همیرسد بجام ز تو بوسه آشنائی</p>
<p>شده خاک است عمری تن زار شاهستان شرشک چین گفتی سحری که اسی فلانی</p>	
<p>سوئی صحرائی صنم امروز تنها میردی همچو خفاشان چشم میشد و میردی تو اگر تن ز سهراب است محروم شد جان جهان چند روزی بودی اندر عالم غلی عیان</p>	<p>نیست مرغوب نیکه ای لبر تویی مایه میری اگر تو یکدم از نظراسی رشک بیضا میری لیک با خود جان دل کرده بکیجا میردی از نظر نهان شده در قرب علیا میردی</p>
<p>میگشتی شاق مسکین یا که میازی حیات می نشینی شاهستان کنفس مایه میری</p>	
<p>دلبر از گنج مخفی روبرو اظهار آمدی کرده مسجود خود را از ملایک ای صنم خود صفی الدانی جاعل گردیده ربّ ارنی از کلیم الله تو خود فرموده آتش نمرود را از امتحان اخروستی یوسف نبی باشد نه دلاک بر بودی من آخی الدقی گفته از لب عیسی شدی</p>	<p>در لباس بوالبشر خوش بوالعجب آمدی ساجد خود خود شدی خود ایستار آمدی خود شدی فوج جهان بجز خار آمدی لن ترانی گفته و خود عین دیدار آمدی خود خلیل الله شده زان نار گلزار آمدی خود عزیز مصر و خود را خود خریدار آمدی حسبه از دام جهان پر چرخ سیار آمدی</p>

<p>بر جمال مصطفی کردی تجلی را اتم ختم شد و ریزوت تا سلطان عرب از لباس انبیا و راولیا کردی ظهور دل فقر و فاقه خود بر خویشین پوشیده حسن الخاق بگفته از حسن کردی ظهور لشکر اعداء نمودی جمع در آب فرات رغم سبانی نمودی از لباس بایزید عارف معنی شدی از مکر التبعیان گاه جبیند و گاه بشلی گاه تنخی الدین شدی</p>	<p>من رانی گفته خود اسی نور البصا آمدی اولیا الله لا خوف پدید آمدی حیدر صدف شده بر جا کر آمدی از همه سرد فقر و سلطان و سالار آمدی زهر اند جام هستی کرده اسی یار آمدی از حشین کر با لب تشنه و زار آمدی خود انالحق گفته چون مضور بردار آمدی بچه صد وانه برف همچو مکار آمدی با چنین جامه لبس گرم باز آمدی</p>
---	--

بعد هر صد گشته اندر لباس جلوه گر
تا بصید چهارم دهستانه شاه وارا آمدی

<p>از غم ای سمن عذارم سوختی طشت بد نایم انگیزی زبام شمع خساره فروزیدی ز ناز داغ دل را بر زوی آتش زهجر گر بوصل و گاه هجر و گاه سباز نور دیده ز آتش هجران خود</p>	<p>پای تاسر چون شرارم سوختی پرده ام ای پرده دارم سوختی جان دل پرده دارم سوختی یک جهان چنان لاله زارم سوختی بار بار و بار بارم سوختی هر دو چشمم آتشبارم سوختی</p>
---	--

هر شبی تا سحر مستانه شاه
از فرقت شمع دارم سوختی

پرده عصمت دریده رو باز آید	شتری خود شدی خود را خریدار آید
خود پرستی پیشه کردی خود ستار خود	حسن خود را خود دیدی خود پرستار آید
حسن آرائی نمودی از خط و خال الصنم	طره را پرتاب کرده همچو طر آید
برگ رفتی آینه بر کف ز بهر حسن خود	عاشق خود خود شدی خود را گرفتار آید
سرو قامت چون قیامت جان آریستی	محشر از چشمان مانع البصر و آردی
بیلی خوبان شده حسن و جمال افروختی	گشته مجنون از خود دل نگار آردی
چشمه ماء جحشا کل شیئی حی شدی	بمکش رخ رنقار و گفتارم که بهار آردی
خون شده دانه آهوگره خوروی بخود	عبرت هر شبهه خود شک تا آردی
گرچه اسالی عجائب نزه و زرد نظر	تو بهمان شایسته نگار من که دیار آردی
که معین که بختیار و که فایده عطار	که محبوب الهی نور البصار آردی

گاه فخر الدین نیاز و شش نظام

گاه مستان شاوکل گشته اظهار آردی

طلب هر راجا گشتی	بگو از گشتی با گشتی
اگر گشتی ز چشم دور ظاهر	ولی اندکم نزدیکی هستی
ترا خاطر مباد خسته یارب	اگر چه خاطر ما را بختی

ز قهر تل من مشکان کشودی	چو کردی قتل من فارغ نشستی
-------------------------	---------------------------

ربودی دین و دل مستانه شه را	چو یک ساعت پهلوش نشستی
-----------------------------	------------------------

دیده ام بر ساقی از لب مرا جامی	تا ز خود شوم بخور ازان شراب گفامی
کاشم ای سیاهه از دل و لعل نوشینست	تا بگیرم از لعلم لعل عاشقان کامی
زینت بستنی می بند و از دیا حرم من	دوش از لب ساقی دل شنید پیغامی
میشود و صد فرسخ آن منم من نزدیک	چون خنم ز خود بیرون پهلوی او گامی

از نکات گوناگون لب بندستان شاه	نیست لایق این می سینه بامی خبر می
--------------------------------	-----------------------------------

سختی می لگام زدوری	تا کی از چشم من تو ستوری
نوزدید فرخ نما نوری	تا شود نور من علی نوری
در شراب لبان گلگونست	شاه خوابان بده تو ستوری
هرگز ز ما احقتم بند	بکایه خوردم شراب مضوری
چون نیم سحر ز دراز دل	ای دل از زلف یار معنوی
به ناسور زخم شتاقان	مرهم صبح هیچ کافوری
چینی با من ز عشق خست	هر نفس دم زنده ز غنوری
یار زو یکتر بود از جان	تا کی در فغانی از دوری

جان سپارم بعل تو اکنون	طاقت منیت یک نفس دوری
<p>ست گشته ز چشم مستان شاه علی به خوشم انگور</p>	
<p>بر نفس رخ پرده رشک ماه کفانی عید عاشقان آمد ای پاک تیخت من شاه بخت آرایم کیشی بحفل آئی باطنی دو چشم در مصحف جمال حق رشک موج میخام می شود مزار من زار روی لعل تو شد مرا بس عمری مطربان سر و خوش عاشقان رو خوش آتش زده جان برق حسن زیبایت زاهدان غیر عشق ره نیابی در جانان چون زمی نرابم دید افتاده اند دیر گر بچقل در اندیش غرق فکر بیارم</p>	<p>سازم بیکل جسم از نگاه روحانی کاش چون بیخ آمد سازیم تو قربانی ساقیم بچس شوزان و لعل رآنی آیت جمال حسن دلبر تو شایانی گر ز لعل لب جانان جرعه برافشانی زیره سان دمی تاکی وعده نامی کرانی زاهدان قعود خوش زوم بحق شانی کرده باتن زارم شعله نامی نی سانی همچو سینه اشتر کر بازی پیشانی کافری ز غیرت گفت آه ازین مسلمان ساقی باز جام می گراما تو برمانی</p>
<p>یوسف نگاه من ساختی ز هجرانت حال زار مستان شاه به کفانی</p>	
هوشم برده است جمال محمدی	خواهم ز کردگار جمال محمدی

<p>صلو علی بغزو کمال محمدی یک قطرہ جگر ز نزال محمدی آن نقطہ خوش بخوان تو زغال محمدی</p>	<p>ویدہ جال حق شب بستی یقین آب بقا چشمہ زمزم و سبیل العلم نقطہ سچیا گشت از بید</p>
<p>مستانہ شاہ بیدہ میگید ہر نفس صلو علی محمد و آل محمد سے</p>	
<p>چشم و زبان گوش و جان من توئی حجت توئی و قاطع برہان من توئی ناظر شدہ ز پردہ چشمان من توئی یار بجا کندہ پیمان من توئی شاہد توئی و شمع شبستان من توئی آن نقطہ و میان لہ جان من توئی فیاض جوق جوق مریدان من توئی خود سلسلہ و سلسلہ جنبان من توئی</p>	<p>ای شاہ حسن بلال پیرہان من توئی مارا کیل نسبت بجز ذات پاک تو حسن حال خود ہی گرتی ز عارضہ تان قالو ابلی اگر پشد اقرار من است ساقی توئی مجلس من ہر شبی نگار یہ نقطہ است جملہ کون و مکان غیاں من پیریاں ماہم و تو پیر مہمون قایم بہت نسبت روحیم اے خدا</p>
<p>اسی بہت در صورت و مستانہ شہربان معنی توئی و ذلیل دیوان من توئی</p>	
<p>با مہر رخت سحاب تاکے وز پارہ دل کباب تاکے</p>	<p>در عارض تو نقاب تاکے از خون جگر بگو چنڈ</p>

بجنون صفت و خراب گردیم	آشفته دل خراب تا کے
خسبی نگو بفرقہ در باب	بہل شدہ را عذاب تا کے
دردیں جان بجز تو کسیت	ای جان جہان حجاب تا کے
از ہجری بشد ہزار و سہ صد	بیدار جہاں خواب تا کے
در روز و شب از فراق روت	بامہر و مہم کاب تا کے
و راندوئی دو لعل سگون	ایں درج عقیق آیتا کے
چون زلف سیاہی سچ سچیت	معمر بودم کہ تاب تا کے

مدخلت و آفتاب رانی
مستانہ نشہ لائقاب تا کے

توسیران را ہمہ پیری معین الدین جمیری	مراد غم نہ بگدازی معین الدین جمیری
رسول اللہ صدف سلف تر اندالوی گفتہ	نہ کس را از نہفتہ معین الدین جمیری
منقش شد جینت کہ من بات حبیب اللہ	شہید العشق حق آغا معین الدین جمیری
درد و پامی کمونی حبیب ذات بیچونی	خیل خواجہ مارونی معین الدین جمیری
انیس روح پاکانی جلیس نفس حمانی	جہان چن جسم تو جانی معین الدین جمیری
سر و سر و چشتیان لہ دل و چشتیان	غم و غم و چشتیان معین الدین جمیری
ہر آن شاخص شہتی شد بامر حق بہشتی شد	بدین اللہ پستی شد معین الدین جمیری
ز حق گردین الہام است بہشتی شد مرید بہشت	ختم بالخیر انجامت معین الدین جمیری
کسی محروم نہ زان نگاہ شدہ اسی شہد والا	بہن حاجت روا مار معین الدین جمیری

میردانت خدا خوانست با صبر حق خدا دانت	بقا با قد خدا شانست معین الدین احمد میری
بشد یک عمر مستان شایه نداد و هر بر آن رگاه	شیئا الله شیئا الله معین الدین احمد میری

محمّد

مخ لا ہو تم دزان گلزارے آئیم ما	بیخ و داز و زانل سرشار می آیم ما
مست و مخمور از نگاہ یارے آیم ما	در دمنده از کوچ و دلدارے آیم ما

آه کز دار الشفا، بیمارے آیم ما

نفد جمعیت زلفش داوہ جیران میرسیم	بز شارب مقدس جان کرده قربان میرسیم
در دمنده مستمند از بهر درمان میرسیم	زخمی تیغ جفا کوئی جانان میرسیم

گل سیر داریم داز گلزارے آیم ما

تا تجملای خست برینده چو طور ریخت	محو گشتم من بپاں نور کی آن منظور ریخت
از می عشق تو آخرد دل من شور ریخت	عشق آخربسر ماشورش مضور ریخت

پائے کوباں تابپای داریے آیم ما

دین دل از سپاه غمزه آن دلبر تباخت	ایں فلک آخربن طبل جدائی بز تباخت
شمع ساز حیران که سر پایم گداخت	عشق مارا عاقبت در بزم او بقیه تباخت

یار کم نیخا اید و بسیارے آیم ما

کی شود جنه عاشقان مقتول آق قاتل کسے	کی برودہ بر رموز کمالان جاہل کسے
ہرچو مستان شاہ نمی نیم با بیدل کسے	نیست آتف ہزبان مادرین محفل کسے

شمع میل زد و در گفتارے آیم ما

محمس

شکوه جلوه خوشید میگردد پیدایجا	چو ذره در هواست عشق اوباید میدایجا
تجلائے جمال مطلق و عدت رسیدایجا	در فیض است نشین از کثایش نایبایجا

بزرگ اندر هر قفل میسرید کلید ایجا

جمالت هر نفس از حسن خود آینه میازد	قمار عاشقی چون راز انار خویش میازد
خیال ناز پروردت بجز عاشقی نمی نازد	صبر به خام می دهم که با طبعتم نمی سازد

دریدی نامرول پاره شده قاصد رسید ایجا

چو معراج جمالت صمد بلا اندر کمین دارد	ز سحران روز و صلت دیده ام دشمن دارد
کسی کو بزرگ شد عاقبت روز زمین دارد	صبح عشرت باشام غم در استین دارد

ز چشم عاشقان گل میکند روزی صفیایجا

ز پیکان جگر دوز تو از خون پیرهن دارم	شعبه عشقم پروانه بر غسل و کفن دارم
چو لاله بچکان داغ تو ببول جانمن دارم	میرس از انتظار زخم ناسور یک من دارم

خونکش بر نشان هر جا که آمد خون چکدایجا

و قایم ذات مطلق را بجز انسان نمی باشد	مقام اهل حدت فیم تقلید ان نمی باشد
چوستان شاه در درو طر عفان نمیباشد	علی مصلح من در عالم امکان نمی باشد

نهالی قدس بود آواز من بجا میسرایجا

محمس

مست عشق جام عرفانرا نمیدانی که صیت	کن خدر تو آهستان امیدانی که صیت
------------------------------------	---------------------------------

صدی خود گردی سپهر انر امیدانی که چیت	حالی مشتاقان حیران را نمیدانی که چیت
--------------------------------------	--------------------------------------

جمع احوال پریشان را نمیدانی که چیت

تا که زیبائی ترا داده چیس تھے غفور	زان سبب گشته شهید عشق تو خوش طیور
تا بخوبی همچو ماه چاره کردی ظهور	مست حسن از باوۀ نابی جوانِ غرور

زیر پا افتاد مورا را نمیدانی که چیت

ئی بر آید جان جور نیست رحمت پر منت	کریم سبیل بتیر غزوه ما سئے پر منت
گشته جور و جفایم خون من در گرفت	ترس موی لکن که در عشرت گیم در منت

خونِ ناحق گیر و مان را نمیدانی که چیت

گاه پنهانم بشق و گاه من پیدا شدم	من جور ت اے صنم اند جهان رسو شدم
گاه دلق بخود از شوق تو اے غدر شدم	همچو محزون فاند ویران بهر ت اے لیک شدم

یوسف مال ز لیلی را نمیدانی که چیت

عقل و هوشم برده غم من کردی نصیب	کن دو دو در وید بران الطفت طیب
رحم کن بهر خدا جانم لب سست عنقریب	یک طرف آتش بجایم یک طرف جور قریب

وانی حال چشم گریا را نمیدانی که چیت

ماهی آسا افتاده من بساحل میطیم	من شهید لازم و از جور قاتل میطیم
تا بخورم ناکب ناز تو از دل میطیم	من درین حسرت چو مرغ نیم سبیل میطیم

زخمی آن تیر زگان را نمیدانی که چیت

سالمات من بر گاه تو میبایم چنین	آخر بجزم حال ایستان شبین
چون محنت گیرم ترا باشد یقین	پادشاه ملک شنی عالمی اندر نگین
داری احوال گدایان انسیه ای که بصیت	
شمس	
بتر نهانیم که عیانم پذیر نیست	مهرباب و خدمت که گشت نام پذیر نیست
روح کاشل و وصفت بیانم پذیر نیست	عشق که در درو کون و مکانم پذیر نیست
عشقائے مظهرم که گشت نام پذیر نیست	
کردم بجنج ریش نظر چونکه دیدم	آئینه جمال بیتان گشت مظهرم
ماشوق بنویش گشته معشوق خودم	زابر و غمزه هر دو جهان صید کرده ام
بنگر بران که تیر و کمانم پذیر نیست	
در هر لباس ظاهر و پید او باهرم	با هر نگاه دیده و بینا و ناظرم
همه ساقی و شراب خم و جام و ساغرم	چون آفتاب بر رخ هر ذره ناظرم
از غایت ظهور عیانم پذیر نیست	
گردید کن نشان نهان زیر دامنم	عالم چه جسم باشد و روح روان منم
من شخصم و جهان شده آئینه خانام	گویم به زبان و بهر گوش بشنوم
دین طفره گر گوش و زبانم پذیر نیست	
شاکر که دوشمست و غاتم هم منم	جن و پری و آدم و عالم همه منم

مستانه شاه روح معظم ہمنم	چوں ہرچہ بہت درہم عالم ہمنم
--------------------------	-----------------------------

مانند درو عالم ازانم پدینیت

محسن

گشتم بہمان از غم عشق تو فدا	مجنون شدہ ام از غمت یا مایہ بگانہ
عالم ہر جوئے تو در کل زمانہ	اے تیر غمت را دلِ عشاق نشانہ

خلقی تو مشغول تو غائب ز میانہ

در جملہ جهان ہیچ ندیدم بجز انیار	کر وہ است قحطی ہمہ جا پر دہ انوار
زابد تو مگنوز من از کر دہ بسیار	حاجی برہ کعبہ من طالب دیدار

اوخانہ ہیجوید من صاحب خانہ

عالم ہیچ ختم تو پیسانہ توئی تو	در کون و مکان دلبر یکدانہ توئی تو
حاضر ہمہ جا بر من دینوانہ توئی تو	مقصود من از کعبہ و تہخانہ توئی تو

مقصود توئی کعبہ و تہخانہ بہانہ

گر زنیہ سبکوش شدہ ام گاہ چو عاہد	اگر ہست یم جلوہ گسان خانہ زاہد
جو یان تو ام در ہمہ جا رکن و ساجد	اگر متکلف دیرم و گو ساکن مسجد

یعنی کہ ترا میطلبم خانہ بخانہ

آن ختم رسالان کہ نشہ محترم است	از بیم ہنالے دلِ غافل چہ غم است
مستانہ شبہا اسمعیل رفیق است	تقصیر شفاے با مہر کم است

یعنی کہ ز را بازین نیست بہانہ

خمیس رجزل حضرت امیر خسرو دهلوی رحمۃ اللہ علیہ

عشاق بیدار و مست و شیدا کی طر	جمع پری رخسار گان آن شکاریہ ضیا کی طر
قامت یلمت سر بسر آشوب و غوغا کی طر	وی شب کہ میرفتی بتا کر دہ از اکی طر

افکنده کامل کی طر و لعل چلیا کی طر

خوشیہ با سارگان اندر کار و دوان	خیل ملک در جهان شے ایک اہل جہان
شمع بین باہ فلک پیک امین روح رون	سلطان خوان میر و ہر سو جویم عاشقان

چاک سواران کی طر و سکیں گاہ کی طر

مشکین و دہ طرہ اتفاق و نفس سر بسر	خرد و است تیر غزوات الی و فائدہ بگر
کافور شدہ در عشق تو از دین و دنیا بجزیر	تا بر رخ زیبائے تو افتادہ زادہ را نظر

تسبیح و زمزمش کی طر و مانہ صلا کی طر

گریخ بار و نعمت حکم اللہ ہم رضا	در بند بندہ من شود از بند بندہ من جدا
ہرگز زناک راہ تو سر را تمام تو سرا	در چار سوئے کوشت خود دست دہ بخی بندہ را

تن کی طر و جان کی طر و کی طر و پاک کی طر

مے آید کن آرام جان شمعیر یا نش بست	قوس قدر اند میان تیر قضا و اشت
مقتل و مستانہ شدہ جان دہ روز است	بیچارہ خسرو فت را خون رنجین فرمودہ است

خلق بہت کی طر و آن شوخ تنہا کی طر

مختار غزل حضرت شمس صابری رحمۃ اللہ علیہ

کہ عرش کسے کسی گنہی و گناہ شبا تم	کہ مسجد و گہویریم کہ کعبہ و مقام
فصل شہوے عارف از فر مقام	بیجا شدہ ام صدرہ تا جانِ خرابا تم

چون جانِ حسنیہ ام جانِ خرابا تم

چون گشت تئیں ہا پردہ برخِ حضرت	جسم زعمہ اکوان اندر شمعِ عزت
بہتہ تمامی رخت از در سر کثرت	این خرقہ ہستی را در میکہ و وحدت

صد بار گرو کردم عینِ خرابا تم

از قربتِ احدیت در ملکِ صفا تم	منزل چہیز از دیک چل شدہ مقام تم
زاہد بخدا زور و مسلح مکن اوقات تم	من آئینہ ذاتم خورشیدِ سہوا تم

من مجسّر ایا تم من کانِ خرابا تم

شد طور تجلے گرم دل گشت زہتی پاک	از آتشِ قربِ خود گدانت نہ خاک
نے پیکِ امین اینجا نے رفوہِ جلاک	ہو واسطہ الملک و لوحِ دلِ لولاک

نائل شدہ ام مشبِ قرآنِ خرابا تم

در زہد ریائی نیست عشاقِ مطلب	خورشیدِ صفتِ قلمِ ستارہ بتاب تب
معشوق و مے و ساقی این است ام شرب	در خانقہ ام صوفی زور و مطلب کا مشب

بایا حسرتِ باقی مہمانِ حسرتِ خرابا تم

چون کفر حقیقی شد با آسِ من مشکین	اندر ره عشق حق نے ملت و نئے آئین
اے ساتھی جان برخیز شمعِ خروشن	گنجیہ چو انوارش اندر دلِ این سبکین

وے مطربِ دل بگو ساطعِ انِ خراباتم

خورشیدِ سیما و اقیانوسانِ شہِ حق نیم	آیاتِ الہی در پردهِ تضمینم
شمسِ الحق والد نیم با عزت و تکوینم	پرسید چاہے یارانِ اولیتِ آئینم

خود را ہمد او نیم عسیرِ انِ خراباتم

محسنِ غزلِ جنابِ قطبِ فدا و افرا و حضرتِ شیخِ احمد زہدیل رحمۃ اللہ علیہ

چون صحنِ دیدہ عالم میدان شد است مارا	وصلِ جمالِ جانان در جان شد است مارا
امروز شاہِ شامانِ مہمان شد است مارا	نعمائے حسنِ جانان در خوان شد است مارا

جبریلِ بالاک در بان شد است مارا

ایجا الیف مجروحے نہ دست و نہ شد	مغشوق و عاشق چون ہر دست و جا
و خلوت گدایان مرسل کجا گنجید	نہ نام نہ پیامے نہ قاصد است آمد

بابر گریبے نواٹئی سامان شد است مارا

کہ کعبہ کہ کلیہ گ طوفِ دیر کردم	یک عمر گردِ عالم کہ سیر و طیس کردم
بتخانہ جہانرا بسیار سیر کردم	جز محسنِ خوبِ انسان نہ بچلہ غیر کردم

ایجاے بُت پرستی ایمان شد است مارا

سلطان عشق عالم پوشید دلق آدم	حسن و جمال و قامت گیسو اصل خاتم
تیرنگه جگر دوز نوشین لبان مرهم	بیای عشق شستم جز تو شفا ندارم

دیدارِ خوبریان دران شد است مارا

وعدت چو تخم باشد کثرت بهار دارد	دانیک آمده گر خوشه حسنرا دارد
این فکرِ خارخار و نت تو خوار دارد	در بارگاه وحدت کثرت چه کار دارد

نبرده هزار عالم یکان شد است مارا

ترک بر لای عزیزان اول قدم مقام است	برق براق عاشق کز وحدتش لگام است
مستانه شاه دو عالم خود کامی نه کام است	چمن شد رضوان بر عاشقان حرام است

هر دم رضائی جانان شد است مارا

محمّد بن غزل حضرت شمس تبریز صاحبِ حرمت الله علیه

خو اجم اے مہر افشان گنم	بہیچو دیدہ جا بچہ پمانت گنم
ملک دل آئینہ بندانت گنم	آرزو دارم کہ مہمانت گنم

جان و دل اے دوست قربانت گنم

گر طریق عشق مارا واثقے	چون ذبیح در کامرانی لایقے
چند چون فرما دویس و واثقے	گر یقین دانم کہ بر من عاشقے

از جمالِ خویش حیرانت گنم

چند ریزی آبرو بهر معاش	رازش را تو کن به خلق فاش
در تو شکل همچو آب آسم باش	نه ز دیو نه ملک یاری ترش
آتش نمرود در سجانت کنم	
گشته از عهد میثاقم تو دور	تابکے در حبیفه دنیا غرور
گر کمر بندی بخدمت همچو مور	در جناب قدس مالک با حضور
ملک باخشم سلیمانیت کنم	
از نوید علم تا کلام	شور اندازم میان دُ سما
کوہ قاف را بسازم آسیا	آن چمنان گریم ز بحر آن لقا
آب آرم چرخ گردانت کنم	
از غم دنیا و مافیها کنار	تابکے شعلہ نمائی چون شرار
گر ووصد خانه کنی زنبور وار	بند بندت بسته اندر گیر دوار
چون مس بے خان بیانیت کنم	
گفتستان شمه بود از گفت او	می ننگجہ قلعه اندر مسبو
شمس تبریزی به مولانا بگو	ایں نہ غیبت بلکہ گویم رو برو
واقعہ اسرار دیوانت کنم	

مخمس

چون لب غنیم عشق دل آرام بستم	سرایه هستی بگی رفت ز دستم
از کعبه و چنانه و میقات برستم	دور بدوزانو بر دلدار نشستم

گفتم که توئی قبله من گفت که هستم

باناله جان کاه و بصد آه جگر شوز	سودم چو جبین در ره آن شمع شب افروز
گفتا که هفت سازمت از ناوک دلدوز	گفتم ز کس موختی عاشق کشتی امروز

گفتا که بدین شیوه من از روز بستم

مُغ دلم اندر شکن لب بر آویخت	خاکم ز غم عشق لبس نیال فنا بخت
صد فتنه و گران که مست بر بخت	گفتم که بخور باد که گزمت در زمین بخت

گفتم که چه در نیخت گفت که هستم

ای مرغ حرم عاقبت از دام کجستی	بار غم حسنه زان یقین بان بختی
در جوش و خروش عجب و عالم هستی	گفتم چه شد آن عهد که براتو بستی

گفتا که همان لحظه من از نار نشستم

ای کاش که جانانه تر حشمت نبودی	مستانه شد عشق حسین زار نبودی
با چهره کاییده و رخسار کبودی	گفتم چه شد آن دل که ز قصاب نبودی

برداشت خوریدم و داد بستم

منقبت حضرت لا مشکل کشا اسد اللہ الغالب علی مرتضیٰ ابن ابی طالب رضی اللہ تعالیٰ عنہ

اے بادشاہِ ابرو جانِ مستان سلامت میکند
اے شاہِ برجِ لاقتا۔ وے ماہِ مریحِ اینما
اے نوزِ ذاتِ کبریا۔ وے روحِ پاکِ مصطفیٰ
خواندہ و فیت کردگار۔ ناد علی شد شکار
محبوبِ ربِّ العالمین۔ کھ و لیس رہیں
شاہِ ولایتِ خطابِ حصید و صفہ و تیرا
شہبازِ مریحِ لامرکان سیدِ نشینِ شمشین
ساجِ شرفِ ہر توئی۔ ہم ساقیِ کوثر توئی
اے مالِ ہر طبقِ انقیاسِ برودہ بن
اے شمعِ نوز و لہسن۔ اے نورِ چم جانِ من
اے ابنِ عمِ مصطفیٰ۔ اے غمخوارِ اہلِ عبا
باعثِ باکِ سی بگو۔ با حمد و تسبی بگو
یا مصطفیٰ یا قضا۔ یا قاضی یا محبت
اے انیسیمِ جدم۔ بر گو بر آن شاہِ حرم

وے ماہِ ایمانِ جانِ مستان سلامت میکند
شمسِ اللہ کے بدلے بے مستان سلامت میکند
اے حکمِ لمحی ترا مستان سلامت میکند
منظرِ عجائبِ سوارِ مستان سلامت میکند
سلطانِ شادِ تارِ کیں مستان سلامت میکند
شیرِ خدا مالکِ قبابِ مستان سلامت میکند
اے شاہِ و جانِ مستان سلامت میکند
اے خضرِ درہِ توتلی مستان سلامت میکند
وے کمالِ شش کی و ق مستان سلامت میکند
اندزینِ در زمینِ مستان سلامت میکند
سالارِ جملہ تقیابِ مستان سلامت میکند
از ہر کہ می سپی بگو مستان سلامت میکند
یا شاہِ وشتِ کر بلا۔ مستان سلامت میکند
در غربت و فرج و المِ مستان سلامت میکند

بااه و بانا و رگجو باحیدر و غدر گجو
 هم و درینیه تم نجف - بلخ از توایبیده مشه
 اے صاحب خلیل کفن - اے محمد متروکلن
 بشیر یزدانی گجو - بااه کنعانی گجو
 درویش بهشتا و بار سیرادی اے عالی تبار
 و رانده و بیچاره ام از دست غم و آواره ام
 کردی حق مستانم میر شایک پانیام
 زینس اے منور - وادی مرا جام مهر
 اے ابوشیراز املفت کعبه گرفت از شرف
 باختریم در سیران دارم فغان از فغان
 روزوشان صبح و مسا و در زبان دارم ترا
 بااه و گربا باهیم - گرتاج شاهنشاهیم
 آجے ز فقر از دولمن فقر و تجربه بیت بن
 بهر سلام و هم درود اند قیام و درود
 از عادات و اردگیر - اے مینان او تلگیر
 یاسو - و یامن یوزنان - باهر و باهم عیان
 شاه شرف شد بوعلی - از فیض عامت اے ولی

باخواجه قنبر گجو - مستان سلامت میکند
 مظفر عجائب به طوف مستان سلامت میکند
 اے موس شاه زمین - مستان سلامت میکند
 ابوسف ثانی گجو - مستان سلامت میکند
 فخر همه اهل کبار مستان سلامت میکند
 ثابت بکن سیاه ام مستان سلامت میکند
 خورشید ساکاشانه ام مستان سلامت میکند
 تابیده از دل سدر و مستان سلامت میکند
 سلطان ین شاه نجف مستان سلامت میکند
 از در و درخشان و ان مستان سلامت میکند
 مشکلات مشکلات - مستان سلامت میکند
 یعنی ولی اللہیم - مستان سلامت میکند
 یکسوز خوش و آمو من مستان سلامت میکند
 از خب خلاق و دود مستان سلامت میکند
 باجمع درویش کثیر - مستان سلامت میکند
 روزوشان و دروشان - مستان سلامت میکند
 شاه قلندر کابلی - مستان سلامت میکند

ای پادشاه عرشین قانع بیک صحرایین
 ماه شریعت کتاب مریضه قیامت جناب
 ای هم شجاع و هم حسنا شاه شهید و باحیا
 قبل از ظهورت و تکیه گشتی تو با سلمان پیر
 تعلیم یابیدم تو معلم سلمان روبرو
 هستی بشیر و هم نذیر ای صاحب ختم غدیر
 ای پیر پیران میر میر اندر حقیقت و تکیه
 بودم تنیم مبدی لواء و غنیمت و رنج و بلا
 رومی ز شمس و من تو بهستم مرید و بنده گو
 هر دو سلام و هم لایک به روح پاک من یک
 مستانه شاه مروت تو نوشیده از دست
 مستانه خاک بهت عمر شده بر در گمت
 مستانه شاه کابلی گشته زهرت منجلی
 رفو جز امستانه شاه با حق تو لابر شاما
 باب مدینه علم را گشتی مرا تو رهنا

کرده خدایت آفرین مستان سلامت میکند
 نور حقیقت تو تراب مستان سلامت میکند
 این جمله زبید بر ترایستان سلامت میکند
 بعد از ظهورت این فقیر مستان سلامت میکند
 آمیند آسا گفتگو مستان سلامت میکند
 بر جمله شایان میر مستان سلامت میکند
 با جمله و با این فقیر مستان سلامت میکند
 و تتم گرفتاری و به سلامت مستان سلامت میکند
 گو منکران ارو برو مستان سلامت میکند
 بر گو سلام را علیک مستان سلامت میکند
 هر کس کس من هست تو مستان سلامت میکند
 آگه دل حق آگمت مستان سلامت میکند
 شاه شمس را با علی مستان سلامت میکند
 ای پیر پیران پیران مستان سلامت میکند
 اندر حضور مصطفی مستان سلامت میکند

مستانه شاه را یک نظر سازش تو ای شکفته
 مستغنی از جمله بشر مستان سلامت میکند

۳۴۰ مسدس مبارک

بفرمود افسان حضرت خواجہ جوہان معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ
 ورح جناب قطب الاقطاب الافراد میثو اہل توحید تفریح حضرت
 داتا گنج بخش صاحب علی ہجویری نور اللہ مرقدہ
 من تصنیف سلطان العاشقین معانی آگاہ حضرت خواجہ
 مستان شاہ صفا کابلی ادامہ اللہ فیضہ

ملک ملک دو عالم خواجہ ہر دوسرا	نہ پیرش سایہ گرواں مہر و ماہش خاکپا
اولیاء اللہ لا خوف علیہم وامنہ	کیست آن ظل الہی نور پاک مصطفیٰ

گنج بخش فیض عالم منظر نور خدا
 ناقصاں را پیر کامل کاملان را رہنما

شاہباز قاف قدس طائر صمد نشین	بل بود وستان سدرہ و روان نیکین
خال بار امانت حامی نبیادین	آستان لیس عرش غوث و قطب جمعین

گنج بخش فیض عالم منظر نور خدا
 ناقصاں را پیر کامل کاملان را رہنما

نور پاک مصطفیٰ پروردہ رحیم	کعبہ معنی دل را بود همچون خلیل
----------------------------	--------------------------------

گنج بخش فیض عالم مظهر نور خدا
ناقصان را پیر کامل کاملان را رہنما

اے کہ از خواب عالم بردہ کیسے سبق
سینہ بے کینہات از تیغ و گدگشت تیغ
چرخ خیر مقدمت کردہ ستارہ در سبق
آفتاب پاک ماضی ذات آں ویدار حق

گنج بخش فیض عالم مظهر نور خدا
ناقصان را پیر کامل کاملان را رہنما

شاہ جلیلاں غوث اعظم شیخ ارض و سما
ہم زمانہ گرجے بودم علی ہجویر را
گفت در جمع مریدان زکرامت بار ما
تازہ بیعت کوئے بردست آں مبضاتقا

گنج بخش فیض عالم مظهر نور خدا
ناقصان را پیر کامل کاملان را رہنما

بود در شتی بجمع مقتدا بحسب در
گفت باقت جملہ را بہر کم زیر و زبر
ز جہر بر حضرت نمودند اہل کشتی مر بسیر
گفت یارب من نحوہم جملہ را بکشا نظر

گنج بخش فیض عالم مظهر نور خدا
ناقصان را پیر کامل کاملان را رہنما

چون سکت تھا در مجرہ سلطان ہندیاں
گفت پیغمبر فتح خواہی از ہندستان
التجا بانہ حضرت برد آہ و فغان
تو بغرنی رو علی ہجویر را با خود ستان

گنج بخش فیض عالم مظهر نور خدا

ناقصان را پیر کامل کاملان را رهنما	
شاه عالم خست آورد قطب جماد او نیا سیر حق اسرار احمد نور پاک مرتضیٰ	سید عالمی زبانت زنده خاص مصطفیٰ مرحبا و مرحباء و مرحباء و مرحباء
گنج بخش فیض عالم مظهر نور خدا ناقصان را پیر کامل کاملان را رهنما	
چشم مست مرمکش از کل نازع البصر هر تو منقوش بر دل همچو نقش کا کج	مقتبس از روشنه پر نور تو شمس و قمر یک نظر بر حال مسکین و فقیران یک نظر
گنج بخش فیض عالم مظهر نور خدا ناقصان را پیر کامل کاملان را رهنما	
طوب کویت مینماید جمله طوف فیان در صفای و ده کویت بهر غره ز نازان	چون طواف کعبه الله مینماید حاجیان صاحب پستی نظر بر حال زار عاجزان
گنج بخش فیض عالم مظهر نور خدا ناقصان را پیر کامل کاملان را رهنما	
جسم زایم و نظر تار و روح و روحانی شوم تا بکس لبس یگانه جان و ایجانی شوم	برجم از خاکدان تیره نورانی شوم عبید و سلسل را نماتا جمله قربانی شوم
گنج بخش فیض عالم مظهر نور خدا ناقصان را پیر کامل کاملان را رهنما	

میرسد بطوف کویت بهندی و رومی جسم	لاهور از فیض قدمت رشک بستان جرم
برزبان پیر و برناگشته جاری دم بدم	کعبه ثانی شده بر عاشقان بان لاجرم

گنج بخش فیض عالم مظهر نور خدا

ناقصان را پیر کامل کمالان را رهنما

لطف کن از فیض عامت خواجه عالم پناه	شهمسوار اوج وحدت شاعری متکا
کن بحال از ایستان شاه کابل یک نگاه	زان نظر حضرت جمیر کردی پاوشا

گنج بخش فیض عالم مظهر نور خدا

ناقصان را پیر کامل کمالان را رهنما

ساقی نامه

بیا ساقی آن باده خوش شعار	بمن ده که اشمن نصف النهار
بیا ساقی آن باده مشک بیز	چو طور تجسّی بکامم بریز
بیا ساقی آن مے که روز الست	خمار همه اهل ارواح شکست
بمن ده که تامت گرم ازو	شود همهست من پست گرم ازو
برارم خروشه و مستی کنم	نه خود را خدارا پستی کنم
ز ما اعظم الشانی بایزید	نمایم به لیس کمشله مزید
چو منصور حلاج الحق زخم	انا الحق بگفت و هو الحق زخم

چنان ہستیم محو گرد و نبات
 بیاساقی آن مے کہ غیرت فراست
 برگردان ز صبا عے مے سرخوشم
 چنان مست سازم ز جام طہو
 زوایا عبد محلی در جبین انگنم
 ز اوضاع دنیا و محل قیام
 بیاساقی آن باوہ عشق بیز
 کہ باست از وشت خلک شجر
 نمی از عیش بود چار جو
 عیان و جهان آنچہ دروے بود
 بدہ تا چون خورشید گردم جلی
 بطور تجبلی علم پر کشم
 کہ اوضاع گیتی ندارد ثبات
 ز مے چون دل من ندارد گزیر
 کہ جان مستحقست و دل بے ثبات
 میم وہ کہ مرست مستی گنم
 چو دریا بکام نہنگ آورم

کہ وحدت ز نظم نماید ثبات
 بمن وہ کہ است از قول بلاست
 کہ مستانہ بار عرضاً کشم
 کہ از حب مویا کن دل نفور
 ز کوکب شجر برفلک در زم
 رسان مست مستم بدار سلام
 زمینائے وحدت بکام بریز
 ز یک تابش خاک گرد و مقر
 کہ حوران و عثمان یکے خاک
 تمامی ز یک گردش مے بود
 دو عالم ز قلبم شود منجلی
 بخط دو عالم مسلم در کشم
 نجاتم وہ از مے بجات نجات
 تو جرمم بہ بخشاؤ عذرم پذیر
 اقیمو الصلوۃ و اتوا الزکوۃ
 بلندی گزینم نہ پستی گنم
 کہ مستانہ زلفش بچنگ آورم

بیاساقی آن جامِ عشرت پیام
 ز گوش و زبان چشم و دل منتقی
 نما ساقی خوش لقایم لقا
 میم ده که تقوی و طاعت بدست
 بیاساقی آن باده صبح عید
 چو ماهی اگر عنبر قی بحر میسم
 چو دارم ز ساقی کوثر خمار
 نه تسکین بود لحظه در دلم
 مفتی کجائی توانی راز دار
 جهان تا جهان جسمه فانی پذیر
 بیا مطرب ای نغمه خوان الست
 ز صوت استی نوائی بزن
 بیان سه معنی توان ساز کن
 چو از نا ز گفت الست بزب
 خط بای و نیاء و حل میا
 مفتی مرا بے خود از ساز کن
 که سازم ز مستی مقامات ط

که عید است امروز عید صیام
 که فرمود حق است اصولی
 که سی روزه حاصل باز مفا
 بیک گردش جام خواهم شکست
 که هل من مزید است هل من مزید
 فزود عطش العطش ازویم
 به بحر میسم غرق نایم کنار
 که بشه بر میشد آب و عظم
 بگو تا چسبید وید آن پرده دار
 نجات از ساعده از دار و گیر
 فرج بخش دلمای زندان است
 حکایت کن از لعل یار کن
 ز لعل صنم نکت آغاز کن
 ز قالو بلا میسم در تاب و تب
 فکند است زهر بلابل بکام
 بیست است بالم به پرواز کن
 بمصداق منم آحتب بش

نماند کج بنیاد در پیرهن بیاساقی اے رازدارِ ویتَم تایم بکجب صرزان بادہ مست بیاساقی آن بادہ مشکِ ناب طنابِ ابد ہرازل در کشم	شوم یکسوز خویش واز ماؤمن بہزیم اسیرانِ خود نہ قدم گزرلفِ معشوقم آید بہست بمن وہ کہ گردم زستی خراب بدہ جام اے ساتھی سرخوشم
---	---

اشارہ بحضرت آدم علیہ السلام

ازان مے کہ کج بصرِ آدمِ چشید ز مستی آن مے بخود حقِ فروخت بمختِ محوش و داد لذتِ بباد	بالحمْد للہ تنائش گزید کہ جنت بیک مشت گندم فروخت قدم و حسنِ رباتِ عالم نہاد
---	---

اشارہ بحضرت نوح علیہ السلام

ازان مے کہ کج بصرِ در کامِ نوح بکشتی مے شد چنان خوش سوار	بیابید بر خود ہزارانِ فتوح جہان غرق بنمود و خود پر کسار
---	--

اشارہ بحضرت یونس علیہ السلام

ازان مے کہ در کامِ یونس رسید	ز کامِ ہنگِ خوشیتنِ راکشید
------------------------------	----------------------------

بدرگاہ بشد مستجاب الدعاء

بیش نغمہ سنج آواز سہنا

اشارہ بحضرت ابراہیم علیہ السلام

ز نمرود و نارش بر آورد گرد
کہ شد سجدہ گاہ ہمہ اتقیا
قبول بدیگشتش ز رب کریم

از ان مے خلیل آلی چو خورد
بنا خانہ کرد بہر خدا
بدرگہ بسیار و دوزخ عظیم

اشارہ بحضرت داؤد علیہ السلام

ز مستی دل و شمشان رافشود
دل مخلصان را زلفت گدخت
کہ در دستش آہن ہمہ موم شد

از ان مے کہ داؤد مرسل بخورد
ز معجز گلویش سماع نوخت
ز خلق جہان زیر محکوم شد

اشارہ بحضرت سلیمان علیہ السلام

سر از حکم او جن و انس یافت
کہ دیو و پریش ہمہ بندہ بود

از ان مے کہ لعل سلیمان بیت
نگینش ہمہ تیرے گندہ بود

اشارہ بحضرت یوسف علیہ السلام

ز حسن جہان جملہ دانگ برد

از ان مے کہ یوسف شد حسن خورد

کہ پروانہ سالیس زلیخا بسوخت
کہ نشا خندہ جملہ دست از ترخ
کہ دل را بہر زلیخا نہ بست

زگر ٹھی مے چہرہ اش بر فروخت
چو خوبانِ مصری شد ندبلہ سنج
چنانستی آن مٹش داد دست

اشارہ بحضرت موسیٰ علیہ السلام

ازل تا ابد ربّ ارحم بگفت
بہ فرعون و کیشش قلم در کشید

ازان مے کہ موسیٰ چو گل بگفت
بطورِ تجلّیٰ علم بر کشید

اشارہ بحضرت عیسیٰ علیہ السلام

زعلِ لبش آبِ حیوان چکید
ازان مے بکامش یکے مجرّء بود
کہ جز موزے زین باطش نہ بود

ازان مے کہ بر کامِ عیسیٰ رسید
دم پاک او مردہ احیا نمود
تجرّ و چہان پیشہ بر خود نمود

اشارہ بحضرت محمد مصطفیٰ علیہ السلام

ہمہ پیخ را حلقہ در گوش گرد
کہ ایوان کسر لے برآمد بر
ہمہ جا ہلان را دل آگاہ نمود

ازان مے کہ چون مصطفیٰ نوش کرد
نہ تنہا نمود است شقّ اعظم
جہان روشن از دین اللہ نمود

بخود قطره ہا بر دجِ عثمان
دلِ ہر یکے معدنِ نورِ کرد
علیہ الصلوٰۃ علیہ السلام

ز عکسِ شہِ ہر ذرہ خاورِ فشان
ز عالمِ سیاہی ہمہ دورِ کرد
نگرِ دیدِ مثلش کس عالمِ تمام

اشارہ بحضرت شاہ ولایت علی مرتضیٰ کرم اللہ وجہہ

ز مستی سر از صیبِ وحدت کشید
ز وحدتِ عفتِ برہی بگفت
چو خورشید بر جملہ شد سر بلند
دلِ دشمنان ہم نیارِ دہ کرد
بسا قی کوثر شد آتشِ خطاب
ازل تا ابدا شد از و تازہ کام
کلامِ الہی و ناطقِ کلام
از ان بے بشد ہر یکے آفتاب

از ان مے چو شاہِ ولایت چشید
چنان آن ہمیش گدہستی بُرفت
سرا آژدہ و در زخیر بکند
مے مہرِ لطفتش چو پروردہ کرد
نگہندانِ جمالش چو آن مے نقاب
ز یک گردشِ جام و آن مے تمام
مے حقِ سایند بہر خاص و عام
از ان جبرِ عمرِ نخت بر شیخ و شاہ

اشارہ بحضرت امام حسین و امام حسین رضی اللہ تعالیٰ عنہما

نمودند تسلیم جان را یقین
بشد ختمِ ایشان ہمہ لا کلام

از ان مے کہ خور و ندا مایانِ دین
سخاوتِ شجاعتِ شہادتِ تمام

اشارہ بحضرت غوثِ اعظم شیخ عبدالقادر جیلانی رضی اللہ تعالیٰ

ازان مے کہ چون غوثِ اعظم چشید	گزید ایزد و ایزدش برگزید
زبان و دوش سر بزد آفتاب	محبوبِ سبحانی آمد خطاب
چنان مثنیٰ آن میش و ادست	کشتیش ز اروح کیش شکست
ز سیر حفاتِ ائق ہمہ در بسفت	قدم بر سر دوشِ جملہ بگفت

اشارہ بحضرت خواجگانِ حیاتِ اہل بہشت رضی اللہ تعالیٰ عنہم

ازان مے کہ خوروند پیرانِ بہشت	کہ چشتی شدند مجاہدِ اہل بہشت
ہمہ شہسواران و صاحبِ تیران	ہمہ قُطبِ دوران و صاحبِ زمان
معینِ جہانِ بخت یار و فرید	شہنشاہِ عالم نظامِ عیب
ز مستیِ آن مے و ذوقِ سماع	شدند ہریکے در جہانِ خورشعاع
ازان مے کہ خوروند مجملہ طریق	شدند ہریکے ہر سچو بحرِ عمیق
ازان مے کہ خوروند خواجہ جنبید	ابو القاسمِ آن موجِ بحرِ امید
ازان مے کہ گشتند غوثِ جہان	علی ثانی و خواجهِ عجبِ دوان
ازان مے کہ شاہِ جہان نقش بند	بنوشید و گردید با حق پسند
نما ساقیا زان میسم مست مست	کہ تازہ از وسازم عہدِ الست

نما ساقیا زان میسم تازه کام
 نما ساقیا زان میسم خورشان
 نما ساقیا زان میسم کامیاب
 نما ساقیا زان میسم مشک سا
 بده ساقیا زان میسم سرخوشی
 بده ساقی آن مے که مردان بخورد
 منم مور لنگ عاجز و دل خراب
 مگر لطف ساقی شود دوستگیر
 سوارم بکن مست بر رخس مے
 ز آدم گذشت است چندین هزار
 بهر دور دور ز ساغر رسید
 درین دور که بگری اے بادش
 نباشد چمن ستن زین رواق
 ز وصت جدا گشتم اے دوستان
 بنا سوتم ایندم شده آشکار
 که از موطن اصلی در غنیم
 ز کیو بود باز گشتن به یار

که یابم زممشوق جان پیام
 که یابم زممشوق جان نشان
 رود طست از دل شود آفتاب
 که و اللیل بنماید موالضحی
 که از دل رود فکر و داودی
 ز کید یگر خورش سبقت ببرد
 بهش امان بگردم چنان هم کاب
 گداخته بش امان شود هم سرید
 شود در بهمن خون خضر و خنده پے
 ز مے هر زمانه شدند مشک بار
 شدند نبیاء اولیاء متفید
 هزار است و صد دگر پانزده
 که نه لکھ هزار است سال فراق
 مقام از مقام تزل کسان
 ز سال جهان گشت نه لکھ هزار
 گئے در بلا و گئے کر بتم
 ز کیو گذشت است آثاره مار

نہ روئے بود باز گشتن بر بار
 درین کشمکش ساقیا مانده ام
 نہ آتش دلم بودے خوارہ ات
 بہ پردوی دست بیفتہ تدش
 بقوت بماند است نہ لکھ ہزار
 بنوشانش ایندم ز جام الست
 درین دہر دون سزستی کشد
 چہ کم گرد داس ساقیا بحیرہ
 اگر سازی ہر دو جهان غرتی
 بدہ ساقی آن مے کہ سیر عظیم
 چنان مے کہ از دور یکخط و جام
 نہاتم بدہ تازہ زان جام مے
 بکن مستم از سیر اسرار او
 بحر سی نشاتم مقصنا چہ دل
 بیاساقی آن بادۂ غم زوا
 کہ سبیل غم دہرم از پانگندہ
 دیش و عشرت بمن باز کن

نہ پائے کہ اینجا بود استوار
 ز لطافت عامت کمن رانده ام
 بہر تجسلی چو مرہ پارہ ات
 بنوشاندی از بادۂ وحدش
 ز سال جہان بادشا باقرار
 بعالم شود دل ز شوقی تو مست
 ز میخوارہ گان جملہ سبقت برد
 کہ لائمتھا ہست سیر شہود
 شود کم ز جام تو یکقطرہ کے
 شراب طہور است و جام تہیم
 ازل تا بدشد عیان و اسلام
 جَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ تَاكِلًا شَيْئًا
 کہ کشف حمت اثن کمن ہو بہو
 برون آرم از رحمت آب و گل
 بمن دہ کہ گرم ز غمھا را
 نمازان مہم از فلک سر بلند
 نیازم شنو بادہ آغاز کن

بیاساتی آن بادہ جاودان
 شرابے کہ جان راصفائی دہد
 بمن وہ کہ بسیار شکستہ ام
 ز من گریخت عیشش را در خرم
 بسطانی و کبریائی تو
 باسمے کہ آن عظمتش خواندہ
 بعز رسولان یکسر تمام
 محمد شہنشاہ کلا لقب
 بہ جبریل و میکال و جملہ ملک
 باصحاب عالی و یار کبار
 بسطین حضرت سید و شہید
 بہ تسلیم جان ہمہ خواجگان
 بہ گرد و یتیمان بے پاؤں
 پہ شکستہ بال و زبان بستگان
 کشا پر وہ از روئے مقصودین
 غبار غم از سینہ ام دور کن
 ذرا بخش جامے بنفشہ

دوائی دل دردِ بشتگان
 بختہ دلم مومیسائی دہد
 بہ لطفِ عسیم تو دل بستہ ام
 بدرگاہ حضرت شفیع آورم
 بحقِ خدا و خدائی تو
 بحق کہ گاہے نہ در ماندہ
 طفیلِ دو گیسوئے خیر الانام
 رسولِ آسمی حکیمِ عرب
 بہ تسبیح و تہلیل شان یک بیک
 علی ولی شاہِ دلدل سوار
 کہ در راہ حق اندہل من مزید
 کہ در عشق جانان سپردند جان
 بہستانِ عشقت ز خود بخیر
 کہ وقف توئی را ز جملہ نہان
 بہ بودی رسان مجملہ بے بود من
 ز لطف دل خستہ معمر کن
 بزین آبِ لطفے برین آتشم

غنی ام کن از دور یک جام می
 بیاساقی آن باوہ صد منی
 بمن ده که از ناز این اہل آرز
 بیاساقی اے شاہ تختِ دلم
 کجا جامِ جمشید کیخسروان
 برفتند شاہان بحسرت تمام
 نہ نامے زیشان نہ پیدا نشان
 بیاساقی آن ساغرِ عشقِ پاک
 بمن ده کہ شاہم با تسلیم دل
 شوم یکجہمت جمع زین شش جہت
 ز علم لدن بہرہ دہ بجان
 بیاساقی آئینہ حق نما
 برین آتش زن نوسے دامن
 توئی مومن آئینہ داری بکن
 کند کشفِ سیرِ حقائق تمام
 بیاساقی اے شمعِ بزمِ دلم
 بیاساقی اے نورِ جان و دلم

کہ معشوق دے باشد و کل شے
 چو مفلس نبو شد بگرد و غنی
 ز جملہ سلسلہ شوم بے نیاز
 رہا بخش شاہان آب و گل
 سکند رکبِ رفت و نوشیروان
 ز زہرِ اجل جھلگی تلخ کام
 جہاں در جہان و جہان در جہان
 کہ دل زندہ گرد و نہ گرد ہلاک
 نہ چوں بادشاہان این آب و گل
 شود دل چو چمنخانہ معرفت
 کہ میراثِ پیغامبران است آن
 ز جامے نما شیشہ دل جلا
 کہ المؤمن مرات المؤمن
 کہ طوطی قلبم شود و سخن
 بمضمون حدیث و بمعنی کلام
 منور کن جملہ آب و گل
 روان بخش تازہ آب و گل

بدہ تازہ جامے ز روح روان
 بدہ ساقی آن مے ز نورِ سبیل
 ز محفوظ و لوحش بود نکته سنج
 ز الہام اللہ بے شک و ریب
 بدہ ساقی آن مے کہ مستی دہد
 کند زائل جسم من عینِ آب
 چو ساقی جان بادہ پیاشود
 بدہ ساقیا لایو آخذ شراب
 بکام رسانِ جُرعہ مغفرت
 چو لطفت ہمہ عقدہ ماحل کند
 بسہ رفتن اندر درِ عشقِ رب
 بستی گزیدی مراد را زل
 کہ مستی و سرستیم ہر نفس
 بستان ترجم ز شاہاں بود

کہ از کل یوم بود ہوشاں
 کہ از روحِ عطیم بود عقلِ کل
 نہ چوں کہ در چشماں زد ہر پہنچ
 ز علمِ لدنی و اسرارِ غیب
 فنا سازد و باز ہستی دہد
 براید ز جان و دلم آفتاب
 مرا نشہ ہر دم دو بالا شود
 کہ شوید ہمہ جسم آرد صواب
 بہ بخشائے مجرم و شنو مغفرت
 گئے بر ثوابان مُبدل کند
 زمستان نیاید خدایا ادب
 من آن مستم از جامتِ کلم یزل
 بود روز افزون تراے و ادب
 کہ عفو ہمہ جسمِ مستان بود

بہ بخشایہ ستانہ شاہِ ازل
 و ماد مے از ساغرِ لم یزل

حکایت

<p> شنیدم شبے خواجہ بایزید چو شد طاعتِ خاصِ اوستجاب کہ مقبولِ مائی تو اے بایزید اگر بادشاہی کنی در جهان بخواه تا دہم جملگی مر ترا چو الطافِ حقش بشد بر مزید بگفتا کہ اے خالقِ بے نیاز نخواہم بجز حضرتِ پیچِ شے گرداشت شیخے در سجدا کین چو شد صبح از مرده این فید کہ اے شیخِ عالمِ نخواہ تو زرب خدا جملہ انعام کردت عطا بگفتا ش شیخِ جهان بایزید نازیم یاری بہ کم ہشتان اگر مر ترا طورِ موسیٰ دہند </p>	<p> نیازش بحق بود گفت و شنید بگردید از حق مرا و را خطاب سپارم بتو گنج ہارا کلید اگر قطبی و غوثی جاودان کہ مقبولِ مائی تو اے خوش لقا بسجدہ بر افتاد خود بایزید زمین قطع این جسد خواہش بساز بود روئے معشوق و جامِ مے شنید این ہمہ لطفِ ربِّ مبین دو ان شیخ بر خواجہ بایزید نصیبم شود آنچہ بودت لبش مرا ہم رسد آن مقامِ مَلا کہ از نزد من دور شوی مرید کہ لا منتہا ہست الطافِ آن بخلتِ خلیت بہ ہمہ برند </p>
--	---

باعجازِ عیسٰی شوی مستفید
 نہ قانع بہ این ہاشوی اے رفیق
 بیاساتی اے بحیرِ موجِ عمان
 نہایت ندارد چو آنجا مقام
 بیاساتی اے شاہِ غیرت پسند
 نیا سو دم از غیرت بیچِ حال
 تو ام دستگیری بجائیے بکن
 بہ الہام و انعام خاصم نواز
 چو پرورده ات بہت مستانہ شاہ
 مہیں برگناہ و بہ طاعات وے

بہراجِ احمد گنہدست نوید
 کہ بحرِ عنایت بود بس عمیق
 کہ امواجِ ہجرت بود بیکران
 سکون در دلِ اولیا شد حرام
 کہ در نارِ غیرت منم چوں پسند
 بہ سیر و بہ طیرم زنان پڑ و بال
 کہ محتاجِ فعلِ تو ام یک سخن
 کہ بگذشت عزمِ بسوز و گداز
 بہ پرورده خویشتن گن نگاہ
 فزون مستیش ہر دم از جامے

درود و سلام بسیار تمام
 بہ روح محمد علیہ السلام

رباعی

یک چند پئے کب فقیری گشتیم
 یک چند پئے مرید و پیری گشتیم
 کہ ہاست گئے دوع گئے مسک تازہ
 تا عاقبت کار چو شیریں گشتیم

بسمت تمام شد

تاریخ ختم دیوان طبعزاد استاد الشیخ شیاوری مخلص تبسم

شاہستان ختم دیوانے نمود
حرف جہش معنی اسرار ہو
بہر غزل بحبِ جهان مغتر
شاہد افصح بلاغت حسد اش
لائق فکر تبسم باز یافت

وہ چہ دیوان مصنف برتر و شہود
لفظ لفظش شیخ اعیان وجود
پر دراز و صفیہ ہمسار وجود
وز معانی و بیانش تار و رنود
نام و سالش ساغر حب و دود
۱۰۱۶-۱۰۱۷-۱۰۱۸-۱۰۱۹-۱۰۲۰

خاتمہ دیوان معہ تاریخ نتیجہ فکر مولوی امیر الدین صاحب کتبیری

کتاب دیوان شریف قلمی

صدایان ذاتے کز اسماء و صفات
انہی نے اظہارِ قدرت بعد از ان
بعد ذکر آمد ندا کہ منکر و
چشم و دل بکشا بسین در صحن ہر
زین حسنایح دو مرادش بیش نیست
و یمن از خلقت کل طلب ایس

جلوہ ز درجہ بر و و کل کائنات
در ظہور آمد و اشیائے جہان
یعنی در آثارِ قدرت انظروا
زانکہ سانغ راست مراتِ صنیع او
جو بشوئی ذات پاک خویش نیست
خلق ذات پاک ختم المرسلین

باد صلاوة و سلام بشمار
 بعد حمد و نعت و صلاوة کثیر
 اختتام و ختم این اظهار جان
 بر ضمیمہ اہل معنی و سخن
 کہیں نگارین نسخہ رنگین پرند
 نشہ جامِ عمر فانی است
 صورتِ الفاظ او مشکِ تار
 جلوہ اش در دیدہ صاحبِ دال
 وہ چہ زیبا مدحین مشکوے
 سنبلی بچان لفظش مشکِ ناب
 نورِ حسنِ معنیش در چشمِ جاں
 ہر کہ خوانندہ شود از سوز و درد
 سامعان را فرحتے حاصل شود
 ہست ہر تیشِ مہتاے آشکار
 موسے را بنی ہمے بیند ز دور
 عیسے را خواند ز شوق و ذوقِ رب
 با عباراتِ خوش و رنگین بیان

بروے و برآل وے بر چار بار
 مے سراید خام و بلبل صغیر
 شاہ دیوان آنکہ شغیب اللسان
 باد روشن این سخن از کلبہ من
 گلشنِ گلہائے معنی بلند
 آیتی از رحمتِ سبحانی است
 معنی رنگین او باغ بہار
 چون عروسِ نوفرچ بختائے جاں
 شجہتِ ادا دہ از خود رنگ و بو
 صد گل معنی دہان چون آفتاب
 ہمچو نورِ طورے آید عیال
 میکند تکرار ہر مصرع و فرد
 طالبانِ رائتے وصل شود
 ہر عنزلِ خمیے رے شبائے تار
 میدود گوید انا آنت نور
 ایچے الموتے نے آرد بلب
 با اشاراتِ احادیث و قرآن

هست این دیوان در این وقت ابرسی
 این نه دیوانست بل شئی عجاب
 وه چه زیبا نام در توحید حق
 آنکه او این دروگو هر سفته است
 هست مستان شاه متانت او
 وه چه نیکو حالت خوش منظر
 بوی ذوق گشت دین نامر
 الحق او مردیت از صاحب دلان
 از تعلقات و نیا دور هست
 خوانده نه جز و بے پیش او شای
 حق عطا کردش بدل علم لدن
 جوش زود از سینه اش دریای شرف
 درخش از مه تابماهی آمده
 هست در راه سلوک در هر چه
 از کراماتش چه میگویم خبر
 که بیان باشد کراماتش فزون
 بیشکی محسوب سالک هست او

در تصوف هست اندر فارسی
 من چه گویم روشن است از آفتاب
 شهر دیوان شمعستان حق
 رازهای حق هویدا گفته است
 محزون اسرار پنهانت او
 چشم مستش نه چه زیبا بصر
 میداد از سوز و درد او خبر
 عاشق روئی شمع کون و مکان
 گوئی او لخته از نور هست
 فتح بابش گشت و گل آمد بیاد
 گشت وقف جلا از اسرار کس
 ساخت دیوان بر هر چه شکر
 اسم که نهاد نمود آتشکده
 صاحب ارشاد از دین پرور
 وز مقاماتش چه میگویم اثر
 وز قیاس من مقاماتش برون
 بر سرم موئی و مالک هست او

من چگونگی این عالم عجیب
 اوز کابل همچو خاور سرکشید
 در ولایت گشته پیشاور دهند
 و در دورش ریخته خیر کثیر
 فیض بر کشمیر یان بس ریخته
 در طریق قادری و گبروی
 در سلوک ویسی و هم نقش بند
 جوق جوق از قوم اشرف و نجیب
 بعضی نمازادگان با ادب
 جمعی از سادات شهر و بگنات
 ز ابتهاج من این روشنفکر
 خاندان این دیوان رنگسار پسند
 من کس و کس را در این راه
 ناگاه این روشنفکر و دیگر
 ویدم اجزاء مسودائے چند
 را در ترتیب انقش ساختند
 خوش نویسی خواست کردن جستجو

چون تواند ذره میح آفتاب
 عالمی گشته ز فیض مستفید
 طالبانرا کرده از دین بهره مند
 از قدوم خوشین بر کاشمیر
 از طریقه علقها آویخته
 سهره وردی بچشتی خوش روی
 کرده ارشاد طرق افراد چند
 سید قوم و صنادید طبیب
 پیر زاده چند از عالی نسب
 بیعتش کرده بدیدنش صفات
 زمین سعادت شد مشرف کاشمیر
 من نمیدانم کس در کاشمیر
 من کسی در گوش زبان بشنیده نام
 بر کتبی اجزاء این بدیدم
 در کفش چون باغ حسن زیارت
 منظم در رشته در میساختند
 تا نویسد بر بیاض آن نیک خو

نوش خط ان خط کشمیر را	گشت خط میں آن خط را و ہدا
چون سلیمان ساخت نوے سرفراز	عصوہ را داده بخود رہ شاہباز
این حقیر احقر جزو ضعیف	کاتب آمد بہر دیوان شریف
از امیر الدین شدم مشہور نام	کمترین و کمترین خاص نام
پس بصد تحریم و تعظیم و ادب	لازم الاذعان نوشتم روز و شب
مقتصر بجا شتم سے جزو ذیل	بر ورق بکا شتم قول جمیل
و نوشتن صرف کردم سے تمام	روز و ختمش یافتم خیر تمام
الغرض باخط و بانقش و طلاء	کہ بچشم جان و دل بخشد جلا
درینا رو و و صد و یک بر نمود	خامہ این نامہ رقم اثر شکلا
باز مرغ منکر من طیب ان نمود	جستجوئے سال ختم آن نمود
ناگہاں از روی جان دوزیر گوش	تمہ بالخیسر فرمودہ سروش

اکمال شادی و صد ابتزاز	
ختم دیوان سب آمد گفت باز	
حبہ ذالک عاشقان باصفا	مرحبائے امتستان مصطفیٰ
محفل پاک سیطر تر کنیہ	از گلاب و مشک و ادھر و کنیہ
ذکر این دیوان شہرستان کنیہ	شرح حال عاشق و جانان کنیہ
زین ترقم میرسد ترویج کروح	زین نوا میرسد فیض و فتوح

زین سرود قدس و ربوبیان
 زین سماع لغز و جنب فلک
 اللہ اللہ اینچہ رنگین نامہ الیت
 از نزاع لغز این خوش کتاب
 باد تا دور زمین و آسمان
 تا قیامت نسل پاکش پا دار
 نیز بر یاران شمشاد خواناں او
 باد فیضی از جناب کبیا
 و مبدم از فیض مستان شاه پیر
 تا شوم کلی بفیض بهره مند

و جد و حال و ذوق با گرد میان
 سر و دست بر افشانند ملک
 که باغ حسن زان هنگام الیت
 تا قیامت باد عالم فیض یاب
 فیض ختی بر شاهستان زمان
 باد با عز و کمال اقتدار
 جملہ محبوبان و عشاقان او
 تا شود کار همه عز و علا
 باد دایم بر دل مسکین میر
 زیر و تلخ و هر گرد شہد و قند

یا رب از فضل خودم کن فحیاب
 ختم شد و اللہ اعلم بالصواب

تاریخ دیوان از خواجہ شریف الدین در ابوالرئیس عظیم کشمیر

از ساقی فکر نام و سانش حبتتم
 فخرانہ بگفتہ از سر ہوش بر رفت

بِعِزِّ اللَّهِ تَعَالَى

ایں نسخہ موزوں کہ موزوں است بمنزل اہل باطن ظاہر مشحون است بتزئین معانی یوا قیبت
و جواہر۔ مملو بمضامین قدرت و حکمت مملو بنگات قایق حقایق موصوفت
کہ ہر یک مبتنی از ان بدعوای منازل الفقرا۔ و ہر یک فقہ آں یکو الی مقام
عرفان کہ از خواندیش جملہ جان یافت افراس کشش نصف انہار پدیدار خواہد گردید

مخمس

چہل اسرار

من تصنیفات عارف باللہ حقائق آگاہ حضرت خواجہ مستان شاہ صاحب

کابلی سلمہ اللہ تعالیٰ

مطبع نامی مفید عام لاہور میں

بانتہام رائے صاحب نشی گلاب سنگھ

ایڈیٹور کے چھپا

دیباچه

مرقد مجنا مولوی عبدالحمید صاحب انوار الکتب

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقين والصلوة والسلام علی رسولہ محمد وآلہ وصحابہ وسلم
 اباعہ میگوید فقیر حقیر خاکپای درویشان عبدالحکیم اوندکارسای که مدت بیست سال در بنجہ مستبکرت
 حضرت پیر و متکی سلطان العاشقین و برهان العارفین جناب خواجہ مستان صاحب کمالی اوامہ اللہ
 فیضهم و سیف و حوض بودم آنچه درین مدت عوارق عادت کشف و کرامات و حالات عجیب و غریب
 از حضرت پیر و متکی معانیہ نمودم اگر آن جلد ایان نایم عرس باید و دفترے شایعہ انان چند کلمہ بر سر
 طالبان محبان سلسلہ عالیہ بیان مینمایم بواللہ التوفیق چون حضرت پیر و متکی در سال ۱۲۰۵ هجری
 خطہ کابل شریف رونق افروز شد پیر گردید مذکوب الحروف بمعہ چند احباب شهر نشین و در زمان
 تھہ خوافی بدوکان سیادت پناہ میر شمعیت علی صاحب کتب فروش نشسته بودیم این تذکرہ
 در میان بود کہ بسیار سبج نمودیم درین زمان فقیرے صاحب حالی و نسبت کامل اہل دل بہ نظر نیامد
 کہ در صحبتہن نظر لکین یا بدو دل نسبت نماید ہمہ بین تذکرہ بودیم کہ حضرت پیر و متکی بمعہ
 چند نادانان از میانہ بازار عبور سے نمودند چون نظر کیما اثر حضرت پیر و متکی بکسارت
 بنہد و لایستہ اند کہ این خاکساران حق گفت گردیدن از سادہ برگشتہ نزدیک دوکان استاودہ شدہ
 فرمودند کہ از دوبار حضرت آئی نامید و دہشتگستہ مباشد کہ بندگان خاص خداوند جل سلطانہ در
 طرف عالم بسیارہستند ویر نرنگی یک سرہنگی ہمیت بزبان مبارک این الفاظ رساندہ کہ نظر
 لطف بجانب این خاکساران عنایت نمودند جلد از ان کینظر کیما اثر خود را از خویش خویش

یا فقیه را کشف و کرامت حضرت جمله متعجبماندیم تمام شب بمثل مایه ای آب در اضطرابانده
 علی الصبح بخدشت پیر دستگیر رسیده جمله به ارادت تمام و صدق و درست بیعت بدست حق پرست
 حضرت نموده مرید گردیدیم از آن جماعه یک شخص هدایت اشرف نام صحبت غیر مقلدان میدانست
 و عقیدت با او را کرام کمتر داشت چون عصمت و کرامت حضرت پیر دستگیر معاینه نمودن و شیخ موصوف
 فرمود که من از ولایت و کرامت در و ایشان منکر بودم چون عظمت و کرامت حضرت بچشم ظاهر مشاهده
 نمودم مرا عقیدت درست و بجا گردید هرگاه حضرت صاحب برهان و کرامت انوار الهی تسلی
 و تشفی من بناید تو به کرده بعد متابعان خود مرید خواهم گردید جمله حقیقت در حضور پیر دستگیر عرض
 نمودیم فرمودند که با بقیل ازین انبیاء صلوة الله علیهم و میترا حکم بود و معجزه بر منکران بناید
 بعد حضرت محمد صلی الله علیه و سلم بحکم آیت کریمه (ولا کن الله خاتوا النبیین) و در نبوت
 ختم گردید فقیران را کشف و کرامات ظاهر کردن حکم نیت چنانچه انبیاء علیهم السلام را رسالت
 و معجزه ظاهر نمودن حکم بود همچنان ادبیا را الله را اخفای کشف و کرامات حکم است چنان
 بسیار تفرغ نمودیم حضرت صاحب فرمودند دعا نمائید که الله و تعالی او را هدایت بناید بخیر و
 فرمودن دعا دل شیخ صاحب روشن گردیده بعه چند متعلقین خود ثواب گردیده در مسک
 میدان حضرت داخل گردیدند همدران شب شیخ صاحب موصوف حضرت رسول اکرم
 صلی الله علیه و سلم را بمه چار یار کبار و جمله خواجگان چشت اهل بهشت بعنوان الله تعالی
 علیهم جمعین را در خواب دید که در خانه شیخ تشریف آورده اند مبارکات مبارک است
 و مرید گردیدن بدست حضرت پیر دستگیر دادند و نواز شها نمودند چون شیخ صاحب از خواب
 بیدار گردید شبانه روز پیش افتاده بود از معاینه این حالت همه وقت در وجد و حالت
 مسبوح و با وجودیکه عمده جلیل القدر در ملازمت داشت ترک ملازمت نموده بپاداشی مشغول

گردید بعد حاصل نمودن کسب سلوک از کار و مراقبه و مشاغل و معائنہ بشرف خرقہ خلافت
ممتاز گردید خلاصہ کہ ہر کہ در نظر کمیائے حضرت پیر و سنگیہ و زخورد تائب گردید باندک زہا
صاحب وجد و حال گردیدہ آثار ولایت از جبین سے ظاہر گردید فرو۔

۴ ناک چشم خویش بصد حیلہ واکند - سگ را ولی کند و گس را ہا کند
بگیر خلفاے باکمال و میدان صاحب حال حضرت پیر و سنگیہ ادام اللہ فیوضہم در اطراف عالم
بسیار اند سبب طوالت گنجائش در بخاندار و اسامی چند خلفار و پنجایان مینامیم بلا بعد الجبار
صاحب پشاور سی ملا غلام محمد کشمیری سید تلح الدین صاحب پٹی سید میرا باغلی صاحب از نوع ملی
فے الحال در دہرہ اسمعیل خان سکونت میدار و فیج ہدایت اشرف صاحب موصوف سید میر
منفعت علی صاحب حکیم مظفر نگری و این خاکسار خادم خادمان در گاہ معنی حضرت پیغمبر
ست است و ولی مادر زاد مستجاب الدعوات صاحب تقویٰ و ریاضت و استقامت
و شب زندہ دار و صاحب ذوق و وجد وصال و کشف و کرامات و صاحب تصانیف قطب
الارشاد و وقت خود می باشد تصانیف حضرت دیوان شریف مشتمی بہ آتشکدہ وحدت
و دیوان ثانی و یوسف زینجا نظم و سراج الصالحین و خمس چیل اسرار و دیگر رسالجات
در علم تصوف از تصانیف حضرت بسیار اند المقصود این فقیر کاتب الحروف بر آئے ستان
بوسی حضرت پیغمبر در کابل شریف رفته در خدمت حضور می بودم روزی دیدم کہ
شودہ ہاے غزلیات حضرت قبلہ و کعبہ در یک صندوق جمع می باشد عرض نمودم ہر گاہ
فرمان شود این غزلیات را جمع کردہ در یکجا تحریر نمایم حضرت پیغمبر فرمودند کہ موی
عبد الحکیم را زلدار و اسرار مردان ہفتہ بہ ہفتہ باشد باز دیگر اہتمام نمودم چونکہ حضرت را
نظر الطاف برین خاکسار بسیار بود و قبول فرمودند غزلیات را جمع نمودہ چند جزو بہم شد

بحکم آنی حضرت پیغمبر عزم سفر بطرف کشمیر نمودند این فقیر و دیگر چند خادمان در
 خدمت همراه بودند چون در شهر کشمیر رسید نظر رسیدیم اکثر از اکابران و مشایخان و
 پیرزاده گان علماء و فضلا کشمیر براس ملاقات و صحبت حاضر خدمت گردید چونکه اکثر
 فضلا کشمیر و اکابران کشمیرت را اهل الله دیده اند و از اخبار و مناقب متقدمین واقف
 که گذرگاه اکثر اولیای سراج مسکون در آن بلاد شده هست سگان آنجا از احوالات
 و رموزات فقرا و هر طرق بهره منداند چوں احوالات حضرت پیرمار مطابق سلف
 یافتند معتقد گردیدند تحقق کثیر از شرفا و فضلا شهر و پرگنات از صدق و انوارات
 تمام مرید گردیدند نیز بالتجاسع معتقدین غزلیات دیوان که مکمل بود از اندتایا مکمل
 تیار نمودند بعد از اهتمام دیوان شریف بعضی اشخاصان از سر صدق و بعضی از صدق
 امتحان آرزو نمودند که غزلیات چهل اسرار حضرت قطب الاقطاب علی ثانی میرسید علی
 همدانی رحمته الله علیه را مخمس نماید حضرت پیغمبر فرمودند که حضرت موصوف بجز
 واسطه پیوستگی این فقیر می باشد در کلام او شان جرات کرده نمیتوانم بار دیگر
 التجا نمودند حضرت مافرمودند که مشب درین امر استخاره مینمایم که استخاره بموجب
 حدیث شریف با حضرت پروردگار جل شانته مشوره کردن است حضرت مادیی آرزو
 بحکم باطن آن شب انظار فرمان غیبی میداشت در آن شب نور جمال باکمال قطب الاقطاب
 علی ثانی میرسید علی همدانی قدس سره جلوه گر گردیدند دیوان آتشکده وحدت که از
 تصنیف حضرت ماست بدست مبارک خود شاه همدان بگدست حضرت داد فرمودند
 که مستان شاه دیوان را بکشائش چوں کشودند معاینه گردید که چهل اسرار مخمس
 شده در انجیر دیوان درج می باشد از هر ورق مخمس چهل اسرار نور مثل نور آفتاب

برآمده و تا فلک میرود و دامن آسمان را شفق گون مینماید و از صفحه ثبات دیوان
 آتشکده وحدت نور میراید چنانکه نور متاب تا به آسمان رفته دامن آسمان را مزین میکند
 حضرت علی ثانی فرمودند که بستان شاه مخمس چهل اسرار را براس تو گنجانند ایتم گویا
 حضرت علی ثانی صاحب بروی چهل اسرار را خود مخمس نمودند چون اجازت یافتند
 علی الصبح حضرت به تفسیر مخمس چهل اسرار مشغول گردیدند چنانچه در ابتدا چهل
 اسرار قصیده بمنقبت حضرت علی ثانی فرموده اند تمام احوال را به کنایه ادا نموده
 حاجت تعریف و بیان نیست چشمه آفتاب را چه دلیل حضرات که مشایخ
 تصوف میدانند مقامات طے نموده اند بخوبی میدانند که درین مخمس کدام کدام
 مقام عالی و رموزات تلقینائی بیان شده هست اکثر پیر برادران من بطور وظیفه
 یو به سماع اسرار چند مخمس میخوانند از مواضبط آن الله تعالی در اسرار و آثار
 علم لدنی در سینه های آنها کاشاده گردانیده است هر طالب صالح راه
 حقیقت هرگاه از صدق دل مواضبط کتاب چهل اسرار نماید ان شاء الله تعالی
 در اندک روز صاحب اسرار گردد و علم لدنی از سینه او کشاده گردد به
 سبب علم غایبی و باطنی و مشایخ تصوف بنویسند این چند کلام از بر این علم غایبی
 در تئید قلم آمد با الله التوفیق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اے حریم وصال ربانی
 شاہ کو فی خاصہ ایجاد
 کہ یافتہ طبیبانے عظمت تو
 کہ امیر ولایتی مقیمین
 جائے دارد کہ بندگان حرم
 ہم بصورت چو مرتضیٰ میری
 ہم انا الحق زکات طاهر
 افسر کبروی نہ تنہائی
 یکجہاں چون جادے بودند
 چون توئی فوج در میان محیل
 جمع کن در مقام جمع مرا
 اے مرا مصطفیٰ حقیت تو
 من کجا و خمس سدا

عارف حق نما علی ثانی
 شمع عرفان و نور یزدانی
 جہلہ کرو بیان روحانی
 در شہوار و گورہ پکانی
 بر حریمت کنند و ربانی
 ہم بیست چو مصطفیٰ ثانی
 ہم ز نور تور پر سجانی
 شاہ ہر قوم و میر و ہنجوانی
 مرکز لطافت نمودن انسانی
 برہان کشیم ز طوفانی
 شش جہت کردہ ام پشانی
 من ترا بود و چو سلمانی
 اے شہنشاہ انسی پانی

ایک لام فوق الادب است
 منم آئینه و توئی تمثال
 گریه بیند و چشم غمناشی
 یاز حسرت حسود بد بختی
 نیست باکم ز حاسدان و بین
 قیل ان الا که ذوق لیه
 ما بخی الله و الرسول معاً
 بهجرومی و پینی از عشقت
 چون بظلی ز شیر سوخت
 نیز این دم تو شیر خواره خود
 بند و اعدا رسد رسد رسد
 نسبت فقر من به تو قائم
 ز محمد که نور بخش آمد
 ز حسن با محمد یکنی
 ز دو مقام جهان غرالدین
 اختر آسمان برج طریق
 ز دست عاجز فقیر مستان

در اجازات تو شدم فانی
 وصف خود از زبان خود سانی
 قرض خورشید را بچشم فانی
 بکلمه نگیر و ز بخل نفسانی
 که چه خوش گفته رکن میانی
 قیل ان الرسول قد کنی
 من بسان الوری کیفانی
 کا پتیم و یک هم دانی
 گشته پرورده جسم من طانی
 برانکش نفس شیطانانی
 بکرمه ای خود اجم اگر خوانی
 گشته اند بهر ساق خستانی
 زو علی غیاث نورانی
 نه کلیم الله شیخ عرفانی
 شد نیابان مدار اسکانی
 شاه نظام حسین مغانی
 آمده در سرای سلطانی

بارانده چشم گیانی	بادل در دوسینہ بریال
شیئا لہ ز فیض بزدانی	سالم بر درت فلا تہر
نیفستم بپاہ ظلمانی	دست من گیر و دنگیری کن
سوئے کشمیر گشتہ ام بانی	بہر پابوس تو ز کابل و ہند
رحم کن بر من خراسانی	در جوارات فتادہ ام مضطر
بہر از نیم حساب خود دانی	مایہ خویش من سپرد تو شد م

شاہ عرفان و لچہ و حلت
نور ایماں یا علی ثانی

جان و جملہ مہاں علی ثانی	مایہ جسم و جان علی ثانی
ستید سرور ساں علی ثانی	عارف و کامل عالم و عامل
حامی و دو چہاں علی ثانی	مرشد و ہدایت گاہ طریقی
الاماں الاماں علی ثانی	آدم بر درت امیر کبیر
سردہ ام و در جان علی ثانی	اسم پاک تو از محبت دین
کبر و می خاندان علی ثانی	یک نظر بر موبد خاصیت کن
شد غنی و انس و جان علی ثانی	ہر کہ یابید یک نظر از تو
عاجز مہماں علی ثانی	مفلسم کن غنی تو ای سلطان
یک قدم نہ براں علی ثانی	چشم مستانہ شاہ افش جہیم

شرح چهل اسرار کلام کرمت نظام حضرت

قطب ربانی الملقب بعلی ثانی امیر کبیر میر

سید علی محمد فی قدس الشّ تعالیٰ سره الاعلیٰ

بطریق اجمال بطر مخمس تصنیف

عارف بالله جناب مولانا خواجہ

مستافا کابلی الشّ تعالیٰ

طلال رشادہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مخمس اول

جانفشاناں جمالت و لہ نہ از قیل و قال
اے گرفتاران عشقت فارغ از مال و منال

قادر قدرت نمایان زو الاذو الجلال
ہر دو عالم را نموده بہر وصلت انفصال

والہاں جعفرت را از خود و جنت ملال	
یک فروغ از دایغ عشاق تو میضای بزم برین	کن بنگار بہر نگاہ جملہ ارزان کردہ نرخ
خاک بوسان بہت را تا بچ آدم دم و کمر	مفسدان کوئے شوقت را غلامی کردہ پنج
سالکان راہ و صلت را دو عالم پائمال	
از طور صافیان گشتہ اوصاف ملک	بست جہر تصفیہ بیان جمالیہ اصناف ملک
چون سلیمان زمانہ ہر یک اطراف ملک	عارفان صغیر و غیور اشعار ملک
مہربان در گھٹ گشتہ تیرہ ضلال	
وحش و طیر و بر و بحر و آدم و جن و ملک	وصدہ گویان جہرہ حققت بے بیٹ ملک
قطرہ از بحر اجنت حیات یک بیک	شمہ از فیض طغیانی برودہ نہ ملک
گشتہ سرگردان بگرد آستانہ ماہ و سال	
بہرہ در از خان عدلت آمد نہ شمع جلیل	گوشتہ گشتہ قربانی بجائے سمعیل
آمد از امر تو مویشے را بفرمان رود و نیل	آتش از لطافت گلستان گشتہ زبانی خلیل
خوردہ غم و بے بقہ از نیم پشہ گوشتال	
چون بدیدہ یزدت ایشہ بقیص غیب	خزہ سان زنتہ دو عالم دروازہ غیب
ہجرت و آدم و شید سلیمان و شعیب	بیدان نفیہ تسبیح ربستان غیب
وصدہ گویان بزم گلشن باغ وصال	
کنگ شد و غمخیز ات ز بان تدسیان	مے سراید ما عہد نا جملہ تہمیدان

گشته اند بحر گویان صفات انرجان طوطیان طایم علومی بر آورده جهان

نعمای معنی عرفنا که قدیم ذوالجلال

شاهدان لایزال صفت آن نور پاک دلبران سرست حسن عاشقان اسید چاک
چشم ز گساده پیا زلف سنبل تابناک پرتو از عکس میت تافته بر آب خاک

خاک از پوشیده چندین خلعت حسن جمال

وزن از این حسن بیایست بخود جلوه نمود از تعین بر تعین عشق دامگیر بود
تا که حسن جان فزا از عارضت پرده کشود خانه صنعت چیست این نقش مثال وجود

شهر شد بر تخته غیب این مثال از بمثال

شد طفیل زنده پوست عالم و هر چه درو مرسلان جهان را مور لنگی بزرگ گو
یا دور این قصه از انخوان بیوسف بهو هر که بر خاک درت هیافت غریب یافت

کز میان صف او فرموده شد تمثال

مفسدان کجای شوق از دو عالم در فنا سر بر خورند اگر مستند از جام جب
رود و شب اندر بلایند از غم قول با پیش مجروحان هجرت نوش نیش پرفرا

کشنگان وصل ابر التلحی صمد زلال

عاشقان بزم وصلت جملگی جانافشان خود دستا بجمالت هر زمان همچون کتان
ایموتون مخبر صادق نموده وصف شان کشنگان تیغ عشقت زنگان طردن

صید شایین غمت شاهان ملک زوال

آدم و نوح و حوا و طره ات گردیده صید خاک بوسانِ محبت مونس و عیسیٰ عمر و زید	گشته از عشقِ خنِ یعقوب ز چشمش سفید باده نواشانِ محبت داؤد و معروف و جنید
	جان فروشانِ محبت عمار و سلمانِ بلال
عشق بازانِ محبت گردیده اند بے پائوس از لبِ عیسیٰ و سینا بستاند محجورت نظر	از خود و از کنِ نیکان بر یاد تو کرده گذر داروی درد تو در میانِ دل هر باخبر
	ز یزدگردِ توزیجِ حالِ به صاحبِ کمال
پادشاه بے نظیر الاندالا جاودان او و مستانِ شمعِ عشقِ عاقبتِ معروفا	آتشِ عشقِ فکند در میانِ غامغان و در تنائے خیالت شد علایعِ جانفشان
	تا چه خواهد دید آخرینِ تمسکِ محال
	محمّد و موم
دلے کز دردِ هجر او ز هم نیست ز کرمنا بفرق او علم نیست	هرے کز تیغِ ناز او قلم نیست هر آن جان کز غمش درے تنم نیست
	نیکیش در دو عالم جزا لم نیست
هر آن جانی که با حرمان نسا زد نه آئوب آنکه با کرمان نسا زد	چرا سماعیل با قربان نسا زد دلے کز دردِ او در مان نسا زد
	وجود او بمعنی جُزندم نیست

کے کہ حضرت جانان نظر شد	دو دوش شکِ خورشید و قر شد
ز خوفِ جنت و دوزخ بدر شد	سرے کر تر معنی با خبر شد
درو گنجایشِ شادی و غم نیست	
وصالت بہر عاشق شد معین	رحمن ہوشان سے شمعِ پُرفتن
چرخِ خورشید یکہ تابان شد زون	جہاں از عکسِ رویش گشتہ روشن
اگر کہ نہ بیند ہیچ غم نیست	
چہ دانی ز اہداسِ نہانی	سراسر بستہ و ہم گمانی
کہ اولین تو تو اولینِ آنی	تو محرمِ نیستی محرومِ از آنی
رو نامحرمان اندر محرم نیست	
چہ سازم بتر و صحت با تو مفہوم	کجا دار و طناب و کوست ناقوم
نہ منظور نہ طیفور است معلوم	حجابِ شست این ہستی مویوم
کہ ہرگز نور با ظلمت ہم نیست	
گئے غرقہ بخوبی گہ بزشتی	گئے اندر غم ویر و کنشتی
گئے چار و گئے پنج و گہ ہشتی	چو در دریلے وحدت گم گشتی
از آنت و ز عرفان در شک نیست	
اگر طالع ہمایونست و تائید	گذر مردانہ از ظلمات و تقلید
تکبر تا کے از تجبید و تحمید	اگر فانی شوی در بحرِ توحید

	عیان بینی کہ آنجا کیف و کم نیست	
گئے مینا صفت آواز قفل چو باز چشم ہمت بستی از کل		گئے مطرب گئے ساقی گئے کل مقیہی چند اے غرت سر پل
	مقرر عزت تو جز دست جم نیست	
فراموشی چرا از عہد موعود بجز ہمت نیابی روئے مقصود		نما سجدہ و مادام حسن معبود اگر سازی جہان را جملہ مسجود
	ہمائے ہمت آنجا مہم نیست	
کہ افتادی بنجاک و خاکساری علی چون ہمت عالی نداری		ایا روح مجرود در چہ کاری چو مستان شیخ چو سودت بقراری
	ترا کامی بکوشش لاجم نیست	
	مخمس سوم	
کنن فکان را زندگی از بوئے است قبلہ دل آفتاب روئے است		آنکہ صد جان بستہ بکویئے است نور و ظلمت از رخ و گیسوئے است
	کعبہ جان خاک راہ کوئے است	
کہ مسلمانند کہ زنتار جوئے چوں بغضش گشتہ عالم مشکبوئے		بیر متانرا چہ دانی ترا نہ گوئے کہ بد برو کہ کعبہ سو بسوئے

دستی این دآن بر بوسے است	
شد متور از جالش کن فکان دین و کفر نور و ظلمت در جهان	در ازل چو گشته لامع نور جان نیست خالی ذره از مسر آن
از رخ ماه و شب گیسوئے است	
از وفا اندر جفايش خوشتر است تیر باران بلا بر هر که هست	عشتبازان می بزم است جان دهند اندر لقايش مست است
از کمان پر خم ابروئے است	
یا پری و دیو بند خاتم است هر که فتاری که اند عالم است	گرچه خواست حسن آدم است بجو مجنون صد هزاران در هم است
از کند زلف عنبر بوسے است	
حسن جانان خود بخود آئینه بود هر گلی کو رست از باغ وجود	در ازل چون صورت عالم نبود بهر عشاقی ز رخ پرده کشید
آب حیوان همه از جوئے است	
از خود و از کن فکان بسته نظر نالسا بید لاش هر سحر	عشق از ان فاش بے پائوس عند لیب آسا همه در بحر و بر
بر درین دور و تقدیر سوسے است	
آتش آنگذرم میان جسم و جان	من بپشت آن شیه کون و مکان

خوردہ ام اندر جب گز خم نہان | جو خمش در مان نہ بینم در جهان

اگین کمان لطف بر بازوئے اوست

نور آں مخفی کہ در اعیان است | ما عرفنا غنچہ بہستان است
لالہ آسا سو خلق سامان است | آتشی کا نذر میان جان است

از فروغ نرگس جادوئے اوست

عاشقان از فرقت آن سیم بر | بستہ اند از کُن دکان یکسر نظر
ایستش نے غم خوفِ سقا | ہر دو عالم گر شود زیر و زبر

سپیل بخور ان بجزش سوئے اوست

نست جز نورِ جالش منجلی | در ہمہ اجسام عالم اے ولی
روزِ خود مستانہ شہ گر عاقلی | چند گردی گردِ ہر اے علی

مریم این ریش از داروئے اوست

مخمس چہارم

آنکہ ملامتِ رخِ خوب تو دیدہ اند | سر تا پایست بہرِ جمال تو دیدہ اند
جان دادہ اند و دہشتِ عجب دیدہ اند | اسبابِ ذوق در غم تو آری دیدہ اند

از شادی و نصیم دو عالم دیدہ اند

ز صفتِ بہرِ جمال تو در پرند | ہر دم زبانِ پیشت تو صد بار دیدہ اند

از عرش و فرش و کرسی و کونین برترند
حورانِ خلد را به پیشزمی نمی خزند

تا از صفی حسن تو رمنی شنیده اند

از پائے تاب سر مه شهید اند چون طب
بینند اگر زگر در شایام بوجهب
نمی قید رنگ و نام و نشانند و نسب
پالوده شکنجه عشقند از ان سلب

ز آلودگان حیفه دنیا بریده اند

آن کس که در غم تو دلارامات نیست
بر قول مفتیانِ حقائق حیات نیست
جز حلقه ای از لطف تو جلای نیست
مهرغانِ عشق را بدو کائنات نیست

تا در رضائے شوق تو روزی بریده اند

اندر ازل که عالم و آدم عیان نبود
نمی طاق نه رواق و نه آئینه شهود
از شوق عارضِ مخ زبائے اکود و دود
از ضیقِ خالق خالق و صور خرقه و جود

بر طارم منابر قدسی کشیده اند

عشق و دوست در غم آنشاه و لپند
بیار و زار و زرد و ضعیفند و مستمند
در عهد بند عشق جدا اند بند بند
از نادر یار و محنت اغیار فارغند

چون در سراوقات جلالت رسیده اند

آنکه خاک و گاه باد و گیسو مشک گشتار
دارند ز آتش دل خود شعاع چون شمع
فارغ ز کن فکان بیا و رخ نگار
در مجلس شهود نشسته ملوک ار

ذوق ز جام انس بصد جان خریدند

آن محراب کعبه وصل بال عشق	دارند صلائی باد رخ دال جمال عشق
و شوق وصل جلد شده اند جمال عشق	باز را باد داده و دل با جمال عشق

اسباب نام و پرده دوزخ و سید آ

است شاه ترک ماه عرب فتند غم	رحمے بکن سجالی ضعیفان پرالم
استانه شه ز جبر پند اقدار عدم	بر بونے مهرت علانی ربهین غم

کامین دولت از ازل گشت در میدان

محمسن خبسم

طایر ز جی قمار و جی خیزد پیمازشو	برید شاه ازل نشسته چن شمبار شو
بکسل از سار و دو عالم بکسل یک شو	سخت از خواهی بیابا و دو همراز شو

دولت از جوی برور عشق ایجا باز شو

دم زدن از پیکنگی آتش از غاص بود	کام جان عاشقان فی الجمید باغ بود
نه سرو ناموس اینجا نگشت نام بود	ساز راه عشق سر بازی و بد نام بود

اگر سر این راه داری پنهان ساز شو

ساز خود را تور با زین دامگاه چرخنی	اگر میخوانی میزم قرب سلطان گنی
سره و جان را بیازد تن فکن در گلفنی	بر تن و جان چند لرزی چون نیر از زنی

صعوه بارن گذارد بر دوش شمبار شو

چند لانی تو ز کشف و علم و زهد کس هرزه گو	در غور و سر زورش پندار متاع آبرو
گاه فرش و گاه جامه گاه غازه گاه رو	تا یک همچو آن زنان این راه رسم و نکست

راه مردان گیرد با صاحبان مساوات

گر گل مقصود و خواهی چشم بندی زیر چین	مست یخ و تابک اندر شراب مامون
از هواست نفس بگذر این نج و می از سر فلک	چون عن تا چند باشی بسته مردان

دیده است سیر جان یک لحظه در پر واز شو

جذب و جدت راه نبودی هیچ باب اندر پیش	سایه را فانی بکن چنان قناب اندر پیش
چند دیر و کعبه را اگر دی خراب اندر پیش	جان تن بند است و کف و دین حجاب اندر پیش

جمله را بر هم زن و باعث هم آوار شو

عهد موعودت بشد از یاد ای نور ظلام	تا یک چون بوم گرد می گرد ویرانه دام
شام و صبحت حرف شد در آرزوی صبح	باز اوج کبر پائی مانده اندر دام کلم

دام و دانه بر و خرّم بخت باز شو

عاشق زار می اگر بر حسن آن میضالک	بر شکن این خجسته از چار و خوش برک
تا یک نیزی تو بال و پر دین کمنه سرک	گر همت قافیه قریه بال همت برکش

در فضیلت لادن باقدسیان انبار شو

چاره کارم بکن از لطف خود ای چاره	همچو بونه تا یک از وقت باشم گذار
گو تو خواهی چو مال مستانه شاه جان باز	فصل این در شد علانی و کلید او نیاز

گر نیازی داری اینجا بر سر نیاز شو

محمس ششم

از رخ فگنده پرده گر پرده دار بودی
چشمان چار عاشق بر سر دو چار بودی
اے کاش جان مضطرب نثار بودی
حرّ آتش فراتش با صبر یار بودی

اندوشتی آتش در دیده غار بودی

هر شب دم بگویش با قامت خمیده
از ماؤمن مجرّذ از کن فکان میبیده
زین سان که زهر جگرش اندوخته
در لفظ خیالش نامب شہ شعی دیدی

جان جامه چاک کردی انبیا را بودی

اے تن چسان سلامت آن کعبه بر کردی
جان چون قرار دادی لای چون صبر کردی
عالم سماع آری چون مہ طور کردی
وراز شعل جوشش عکسی فلور کردی

از ہر طرف ہزارہاں جانش نثار کردی

عاشق بعشق جان عسک نثار کردی
بافس و عقل و باتن ہر لحظہ ہم ہر کردی
آب حیات از خضر یار او بخوردی
چون حلقہ بردر شش لایضی عاشق کردی

اگر از درش بیاد می یار بودی

ہر جد و حال مستان ناصح گر عیب دیدی
در عید وصل جانان جانزدہ ہند بچید
دست از درجا ہوا دل از خوف کبر بشکید
اگر ہزار سالہ گر برے او شیک

دجمع ساکنانش اودودکار بود

اسے روح بیاور جان میں خاکدان پیک
نادیدہ اش چو علقا نام خوش شنبیک
رازم کہ ہستم عاشق آن شے سو بدیدے
از روضہ دصالحش بوی بجان رسید

دریائے شوق اور اگر خود کنار بود

خود دم تریش گہر توے قتل
عقل و خود دل جان در رو بہ اش دای
مخاطب حیرت گردون ہر دم زنان مناسے
رے زمین پہلو گردیدے ز شادی

گرد جناب قریش امتیاز بود

ایں جہر تابان عمرے خراب گشتے
ذوق بہشت و صفا ان شوق در بہشتے
عاشق تو چو شہبازان باتیغ غم نوشتے
خفرائے عز عاشق از چرخ در گذشتے

در خیل کشتگانیش گرد شمار بود

باتیغ ہجر جان صمد جان دل نش
گر خون من بریزد جانم بندر خواہش
مستانہ شہہ چہ یکجان بانو کی نگاہش
صد جان علی ہر دم کردی نثار ہش

گر نہ جلاش سازین تحفہ عار بود

مخمس مہتمم

شہبازان کہ نوید از لب مولے شنوند
کہ صبح گفتہ و کہ نکتہ ایما شنوند
روز منصور ز ہر گردش صہبایا شنوند
عارفان تہ خطاب از کہ صحرایا شنوند

رمزِ چشور و شتابِ کف در یافتنوند	
نامِ آدمی جهان را بر او شن بینند شمه سوزِ غمش در دل آتش بینند	گرچه از عشق بلاها و کشاکش بینند چون سمندر همه تن با صفت خوش بینند
بویِ لطفش ز دم از بویِ بکا شنوند	
زنده پوشانِ بیاطن بگی سلطانند صرف خدایانِ قضا از رخ یا سپهر خوانند	جمله در و بر فتا به سرب سامانند لوح محفوظ ازل آینه سرفازانند
رازِ اسرار ازل بر دل طه شنوند	
در بلا غرق و همه عاشق دیدارِ خداست در دلاست گریه عشاق که دیوانِ قضاست	از همان روز که سر رشته موعود بیست ست و مخمورِ قدر گرچه به عالم رسواست
پاکِ یوسف همان راز زینجا شنوند	
عاشقِ چینی جانند و سماعِ فقند برند آتشِ کمرش کرده روانها مسرور	جانِ فشانِ جالش همه چرخ و بطور همچو طیفور هزاران چو جنید و منصور
چون ز آناروی شکر موفاشنوند	
خاک بر سر ز غم خواجه بولاگ کنند مهرِ دل را چو ز فرعون هوا پاک کنند	سینه چاکان چه عجب گریه جان کن گُلِ ماناغ بهر دیده ادراک کنند
صدقِ موسی هدی از پیرِ بیاض شنوند	
جن و انسان همه ز دل جانش در بند	مهر و مهرش زمین و بقدرش تابند

حریمین خاکِ تربش جلدِ بزرگان شوند
قدسیان کو سیوا الله بر جان کو بند

دزول نفس سمعنا واطعنا شوند

عشقبازان غم و حسن و جمال جانان
درد و جانِ جان که دوست به عالم امکان
باتن نثار دل خسته و چشمِ گریان
هر سحر آه جهان سوز بر آرد ز جان

رب سلم همه از گنبدِ خضر باشند

هر بغیرِ بالِ نادان و جانِ آریزو
بالِ پروازِ هوارِ ناکِ قناعت ریزد
شاهِ مستان که آن یارِ عجیب آریزو
سداً این راهِ علانی هست اگر ریزد

صورتِ شمع و از شمع و شمع شوند

محمّد ششم

ان شد پس کشتن مالکِ مالکِ جود
از پے معذوقِ عشقِ خود بخود آینه بود
خواست که سازد عیانِ بطن و ریشون
از نفحاتِ قدمِ حضرتِ اسما کشفه

وز نسای کرم صورتِ اشیا نمود

بر سرِ خوانِ شمشاد و جو عالم صلا
گفت است برب جلدِ گفته بلی
کردنِ زمینِ دان مقامِ در خورِ یک جا
فخرِ محبتِ نهاد بر دلِ ایل و فدا

داغِ ارادتِ کشید بر رخِ کبر و جود

بد نظرند خدایان نظرِ بی نظیر
جنت و حور و قصور و دوزخ و نار و غیر

بنده آن حسن و مؤثر سبیل البصیر	ناک سر کعبه او شاه و گدا و امیر
آینه روشنی او کون و مکان وجود	
سیر نگار ازل حضرت نعم الکیس	هر یک آب خوش بهره گر خدای نیل
کاتب کاکب قضا کرده قلم زینیل	سابقه فضل او مظهر فح و خلیل
صاعقه قهر او مهک عباد و ثمود	
جبهه قدوسیان در طبق نه سما	آدم و جن و پرمی کز نار و هوا
گشته نه محروم کس از حرم کبریا	مورد گس سیر امید و درین پرد؛
مغ و وحوش و طیور همه صفوت جتو	
چه خوش اندم بود بحر خوف حدش	گشته هزاران بالسته بحرف حدش
ماه دل و جان گرفت کر چه خوف حدش	کاتب حکمت کشید خط حروف حدش
شعله غیبت پشت صورت بود و نبود	
مهاکیت جسم و جان آینه سیما شده	قیس دلم و ستان مایه ایلی شده
مست دلدار شده دیده پرینا شده	قطره بدیا شده مطلق یجا شده
بحر حیاط قدیم قید شده در حدود	
نفس هوا سر سبز پیه آزار است	بر سر گنج وجود خفته یقین ماری است
جمله ذرات کون جلوه دلدار است	مشع اوبار مایه پرده پنداری است
هر که ازین پرده رست کو سعادت یابد	

آمدہ مستانہ شہ از جہتان بچات	بر سر رخ نیکوئی ادا آئینہ شد ممکنات
محو صفاتش بشد جلوه نمد چونکہ ذات	دید علمائی عیان بر ورق کاینات

جملہ ذرات کوئی پیش رخس در سجود

مخمس نم

عشاق دوست چون رقم پل اتنی بند	کوئی و مکان بیاد رخس متقارنند
ببر از صدق بر سر دایر بقا زنند	رندان جان فشان چو قدم در فغانند

بر خوان در دایر حب صلا غنائند

بر نور ذات گشته تمامے چو شغل	آئینہ سا صفا ہمہ زینت آب و گل
موسے صفت اگر چه بہراند مضحل	از آب بیت غسل کنند و بطور ول

از سیر عشق نالہ فا غفر لہا زنند

سر ہائے عاشقان ہمہ در جبین غم فروت	جاری چشم شان ہمگی چشمہ جبرجست
وصل نگار گر چه معین ز مہمبوست	از شہرہ یو طبع کنند اتجا بدوست

تیر نیاز برہد غافل زنند

بر جمیدہ دانند خود از ہیات حدوت	اندر مقام جمع جمع از کثرت حدوت
خو کردہ اند بقدر غنا چشمت حدوت	چون مستانہ لوح دل از ظلمت حدوت

در درس غیب غرہ فاکتہ زنند

اندر قیام و قعود و تکبیر و در سجود	عشاقِ حضرت اند همه فانی از وجود
نہ کعبہ نہ دیرو نہ عادت نہ نمود	مستان جام شوق کہ در مجلس شہود
در استراذاد آن دم اتم لہزارند	
در خاکِ کوئے دوست چو شاہ گدازند	احرام بر حرمِ ہمہ بے سرو پا رند
از خانہ بگذرند و بخانہ خدا رند	از دین و فاجر بقدر صفارند
بر صحرہ قبول کرم ربتا زبند	
آہانکہ از فنا شدہ اند فتنہ عشق	شایان دہر سایہ اوشان چو عشق
عنا صفت عروج نمودہ عشق	در سیرتہ عالم بے منتہ عشق
کام نخست بر سر این تنگنا زبند	
آن مفلسانِ حشرت اہل غنا خوشند	بر یاد آن صبا ہمہ دم چون صبا شوند
برام و زہر اورا ہمہ در زیر پا کشند	چون در ریاضِ الشہر آب بقا کشند
خوش تیغ ترک بر رخ دار الفنا زبند	
تا چند صید غرقہ بنجونی بدام عز	خوش کام خود ندیدہ کچن بکام عز
مستانہ شہ سلام ز دار السلام عز	باداغِ مفلسی چو علای فیضیام عز
بر سدرہ قنات ابع غنائند	
مجنون ہستم	
ایا محبوب بے ہمتا کہ در کون مکان نازے	باین بیجا کان از ناز اید بر من نازے

ز شوق تو معشوقان آید جهان	نقا غمید اگر یکدم ندویش خود بر اندازد
هزاران بیدار بیدار میگردند در سر انداز	
انسان جز جان تاب از آن تاب خم گیسو	بهر سو شو ریش غوغا بر سر سبوی دآه سو
ز صفا گلشن آفاق مشکین نازد لاجو	ز یک پیچ سر زلفت ده عالم گشته خبر لو
اگر آن پیچ بکشی آسمن بر غنچه اندازی	
جمال جان فرایت چون کج خورشید بار	ز قرب سیر انسان تار من آن از در
تجلی از تعین بر تعین تا مکتب ترا آفر	ز شور جلوه شصت غبار غیش شد ظاهر
گر از غیرت کنی غمزه غبار از در بر انداز	
همه شید ایمان محسن برایتو شید شد	ز هر سو شو ریش غوغا جهان را بر پاشد
چو زلف خال خط بهار صفت نکوت پید شد	غبار غیر و کفر و دین طلسم گنج معنی شد
طلسم گنج کی ماند چو زلف از رخ بر انداز	
چنانم و عنت گر چه غایت بخود بر هم	شود بر خاتم حکم هزاران صاحب غلام
بسته قالم آید حشمت جمشید جام جم	صدای بویک عزیمت گنج در همه عالم
گرم یک ده بدشت معنایت سر انداز	
چنان سازم بوجیف جمال پیری انشا	که باشد خوشبخت چنان خوشبختش سر بوضا
ز جذباتش عشق و در خسار جهان آرا	ز ظل طلعت صورت شوم در مسند معنی
گر از راه کرم یکدم خورم در خا و سنا	

مکروان پرودہ ہستی پیش چشم ماحیل	کہ جزو جمل قیاسے جانان ناید زندگی شکل
بغیر از دیدن میت چہ از جنت مر احوال	جهان ندان من کرد و کرت یکدم نہیں ل

نصیم جان شود در رخ گرش غم در بر انداز

ہزاران نیز اعظم نگاہ ظلمت سم گیرند	تجلی سے وحدت لباس کثر تم گیرند
دو عالم زیر پر جان ہست با ہم گیرند	کرام عالم علوی لو اسے فہم تم گیرند

اگر یک نقطہ از نام رقم در دفتر انداز

بہر بازی عشق تو مرا این عمر برباشد	نہ یک خط وصال تو بریں بیدل برباشد
خارج خستہ مستان شہ نزار و نزار و مضطر	علی باد و دل اسے فہم خاک این در

مگر از دار عشقش دوائے درخور انداز

مختصر نام دوم

نظر بانان عشقش اب عالم کے نظر باشد	گذر سازند زہر جزو یکہ خود او در گذر باشد
ز تن باشد یقیں جان نیائو نہر باشد	وہ را کہ ز غم عشقش سر موئے خبر باشد

از شریف بلاے دوست بویہ صدا برباشد

ہمہ پیمانہ نوشان در غم آن روز پیمان شد	رحمہ ز کفو دین از آن خطو زان رخسار شد
خواجہ خیر و شیدا و مرث حیران شد	کسے کہ غم و جنش جز لاف اد پریشان شد

ز نام و رنگ کفو دین بکلی بیخبر شد

چرا بیل صفت بر خط اندر ناله و شوری	مزن ای دل هم وصل خویان که مغدوری
بتی کز ناز کی طبعش ملول است کل سوری	چو تن موزم میان نا بهجران از غم دوری
میان آتش جان و دشت چمن مقربا باشد	
بغیر از عشق جان افزا کجا نصرت قریب گردد	اگر محراب سجودت همه دین زمین گردد
تو در گلخن طمع داری کجا نهایت نشین گردد	گذر گلشن حدت که تاختی ای یقین گردد
کجا آن فرسده طراز دین گلخن گذر باشد	
که قرب شه بود آتش لقیل میدان باغیا	نه پنهان بلکه در عالم چهره است این مشایدا
گدائے را که با سلطان چه متا بود سودا	متاع عقل و دین تاج بن دین همه یفا
دانش پیوسته ریش و عیش تلخ و دیده شیرا	
گذر از سعد و نحس نعره و خورشید از خواجهی	انای عاشق مخزون که عشقش نور سوانی
سداست جوی محروم از ذوق نصب شاهی	همی رزمی گداز آفات و گداز ماهی
سیر پاک آن یابد که عمر مشق خط باشد	
گجو با محرماتان حرم محروم چند از دل	بیان سازم چسبان از یکا باشد عشق و شکر
کس از پیروان آفاق این دست شود حاصل	اگر از سر قدم سازی ده عالم یک یک فلک
کسی را زید ای معنی کش اندر خود سفر باشد	
گسسته نفی و گسسته ثبات که لیلی گسسته خرگ	گسسته بالای عشق و گسسته بخورشید و گسسته برمه
کس از سیر ای معنی گفت و گو نشد آگه	گفتا چندی مستی در مقام لا و لا الله

	که از پیچ و دریا تنجیر بیشتر باشد	
بنیاز سوختن با وصل او دیگر چه پدید سازد علی غم هر کس یابد که او از سر قدم سازد		دلارائی که اندر مرآت کوفین می نازد بود مستمانه نشسته صادق جهان عاشق که بیان
	کے افتد گوهر معنی ترا اگر قدر سیر باشد	
	مخمس و از هم	
از خود می دامن کشان تا مقصود قطعی شود هر کس که ز سر عشقش وارو شید اشود		عاشق اندر یاد و جانان بے سر بے پا شود درف گوشد چنان که ز خویش ناپیدا شود
	از بد و نیک جو خوش ناپیدا شود	
در هوای آن پری آئینهای شکست بر سوزد آتش دل هر کس که این سودا نشست		از ازل در گوش جان شمع روشن و غوغا نشست یک طرف بار امانت یک طرف عهد است
	عاقبت جان و دلش روزی می رسد شود	
هفتس با قصر جان از عشق جان هم نبرد نیک نامی بایست پیر اسن این بر مگرد		عاشقانه از رنگ نرد و چشم تر با آه سرد تا بکے در بند نام و ننگ آید نان و خورد
	هر که روئے مه بگلن پوشد سبک سوا شود	
گر ز آتش بیاوزد لاف او چون دود شود آب حیوان بایست در ظلمت نابود شود		من نمیکویم زیان کن یا بفکر شود شود که ایازو که بعشق عارش محمود شود

کاکم چشم از خود بپوشد چون خفیه ناستود	
ایها العشاق اگر بر عشق اوشید شومی تایکے در بند نام و ننگ عشق سرمدی	چون شومی فانی جمال مقصد تھئی شومی حل نکر دہر گز این مشکل تراتا باخوری
چون ز خود فانی شومی این شکست حلوا شود	
عین آبی این سد دنیا نکند تدمر جو بوحسنت کے شومی قربان جان جمعہ	نور معیت با وجہ لامکان در زمزمہ آب چون از ابرافقہ قطہ خواندش مہمہ
چون بجز انداخت خود را نام او دیر یا شود	
عمر باشد شعلہ آسائیم ز بخشش شہر ار قطرہ جانم بسوئے بجز شد از عشق بار	تا بر آرد دم ز گردہستی خود من و مار ور صدق اور ابلطف خویش کیودر کنار
بیگمان از زمین و آتش در پیمتا شود	
چون نگاہ دلفریزش کرد در عالم نظر رتب ارنی کو نزاران عاشقان بجزو بر	بہرہ ور شد زان نگاہش جرقہ عالم سہر گشتہ از غوغائے حسدش عالم پر شور و خمر
ہر کجا ز حیمہ این دولت یقین غم غما شود	
انتساب عشق شد این جسم فانی قمر تا بگوئے حتم افتاد مستان شہ گزر	شعلہ آسا آہن جانم بر آردہ شہر تا کہے این آتش سخن پشی علانی نظر
کاخ از حسن پوش فکرت این پیداشود	

مخمس سیزدهم

دوستان قصه جانسور جگر فرسائی	بشنوید از من دل سوخته و جان گاهی
با هزاران غم و اندوه و فغان آهی	دوش دل در غم و میزد با جان رانی
که تراد پئے این سود نشد سودائی	
سر بسر حمله فایده بجز ذات احد	اینهمه نقد جهان از کف عیشت برید
چونکه منزل که تو هست یقین زیر جلد	گفتش ملک سلیمان بگدائی نرسد
آنج رفعت نکشد جز سر و دش رانی	
اینهمه روان جهان عکس نمائند از آن لون	تا بکے بند هوا و هو سی اسے فرعون
موتے آساد و جهان کج عیش و عیون	سیر عفت جلالتش که ننگ بدو کون
اطمح جلوئے او بیس تڑپ سبجائی	
مرآت رنگ نما و هو سی آن خسار	چشم فانی و کجا جلوئے ناز دلدار
همست دانه کجا طلب آن خروار	قطره بے سرو پا ساز کجا آن مقدار
که درون دل غم و بائے کند دیارے	
عشق دلدار که در دهر بے راز بید	اتماس یغ او ملتقی راز بید
رزم محبوب نه هر خار و خنجر راز بید	سخن دوست درین پرده کسیر از بید
که بغیر از غم بارش نبود پروائی	

عراشد کہ طنائے دل و جارتاں تے	حلقہ نور چون آن سادہ دلی بانستے
برق آسا ہنگی روئے جہان کا فستے	شرح درد دل خود کردے آریاں تے

وہ ہمہ عمر دے روئے جہان آرائی	
-------------------------------	--

آتشِ ہجر تو کم نیست ز گرمے سفر	ملکِ جان و دل من کرد ہم نہ پروزہر
من آن غمزہ خو غوار و صد پارہ جگر	از خط و خال تو ہمہ پنجے را چہ خبر

بہ سہارہ نیرو دیدہ ہر بینائی	
------------------------------	--

گاہ خورشید و گاہ گیسو عین عیان	ظاہر و محض باطن ہنگی اہر نشان
چند ازین قصہ تو مستانہ شمعِ جانِ جہان	لاف عشقش من امروز عدائی بزبان

چون یقین از پس امروز بود فدائی	
--------------------------------	--

مخمس چہار و ہم	
-----------------------	--

کسیک خاور حسن تو دلربا دیدہ	خدا نماست کہ او جلوج خدا دیدہ
بچشم عین یقین گلشن بقا دیدہ	خوش آن سرے کہ بود فوقِ سیرا دیدہ

بچشم دل رخ اسرار آن سرا دیدہ	
------------------------------	--

گور غورہ دہرام و دہرہ وز زحل	کشیدہ دامن خود را حوت و دوحل
بسمع بے غلی خالی از خطا و خلل	ذرو زن دل خود گوش کردہ نازل

وزان دریچہ یقین ستر باجرا دیدہ	
--------------------------------	--

ز عشق دوست هر آنکه مستی هست	نه خالی از غم جانان یقیس و راسیه مست
و اگر کعبه و دیروا اگر بد جلد و جوست	بر آستان فامیده ز دشمن دوست
هزار محنت و ناکامی و جفا دیدن	
گئی بروم و گئی در عرب گئی بحجاز	مثال برته سیمین تمام تن بگداز
ز زهر بجزر غم عشق و فتنه و جان کاز	بهر جفا که کشیده بروز کار و راز
برائے دوست در آن فنیوه و فادیده	
و فاموده همه در فضی عشق و بلا	نماده خوش سر تسلیم در مقام رضا
چو صید غرقه بخواب این لاشیدا	بهر فغان که نموده بزیر تیغ جفا
ز روی دوست دو صد غلعت صفادیده	
بیو آن خم زلف نگار تا دم صبح	فنا ز خویش بمرخش چو شبنم صبح
ز تشنگی فراق و نوای نغم صبح	میان آتش شهباز اجمار تا دم صبح
هزار روح صفا از دم صبا دیده	
اگر توبسته علان جنت حوری	یقیس بدان که چو ناهد بچویش مزدوری
هر آنکه کرده ز عشق نگار منصوبی	میان ظلمت امکان دست آتش دوری
نسیم صبح وصال از ره قنادیدن	
سیکه از غم عالم جدا شده گللی	تمام مرآت ایزد نمنا شده گللی
همه زنا حقیقت صفا شده گللی	چو از رسوم مجازی فتنه شده گللی

درون زهر فنا شربت بقا دیده

ز ملک دهر سراسر چو زخمت بسته
بگلستان حقیقت شده است مگدسته
ز دیر و کج و میقات و خالقه رسته
ز جام شوق شده مست شیشه لبگسته

میان عربه معشوق خوش نمادیده

فنا بهر حقیقت چو کرده است وجود
بخویش ساجد خود گشته است هم مسجود
بیاد داده زدوق وصال بود و نبود
ز خواست خود شده کیسے نسیم شهود

جمال آن میری چون و بے چسپا دیده

گلشن رخ و لعل ارجون نبودی بے
چو سود در غم یلی ز ما بیت در سے
بیالہ اسے شہرستان بلب نیامده تھے
علائی از چہ شدی مست چہن نخوردی سے

نوریدہ مست شود ہر کسے توانا دیده

مختصر پانزدہم

دلار اشاہد سے کز حسن جان دل میفزااید
چرا از دولت و جلال سکینان پنجشاید
بکام جان سدیدان لگن سنگان شاید
لقاب کبریا رنے اگر از رنے بختناید

ہزاران بیدار شیدا نہ سے فضل آید

بنفشہ گرز نسیم روستان بزمین افتد
زہر حین سز لفس طلساتی بچیں افتد
نگینان زمر و در زمین بچیں نگین افتد
اگر از عکس رخسارش شعاع بر زمین افتد

بسا انوار روحانی ز خاک تیره بنماید		
چو حسن خویشتن از مرآت آدم پروراد بیک غمزه دو عالم را همه از یاد راندازد	نسیم زلفش از بر کوئے شقایق گنجد جمال خود تماشائی که بر کونین مینازد	
حریفی نابر حیران از آتش راحت انداید		
نه غم از نار و نه رخ باشد و نه از جهان شادی باز و هوش بود و شادی بیاد و نه غم از یاد	نه گنجایش بود و دیو و مایک درین طای اگر آتش زنی بر تن و گریه از جان آید	
که اندر شش آن بخت زیادهش بودی آید		
چو غنچه مید رود جامه و مادم اندم بولیش بسان زده در قفس اندلما از غم بولیش	پریشان کرده عالم را پریشانی گسیولیش نه تنها زاهدان باشد و نه اندر همه بولیش	
و لسان شه کجا هرگز دین طلمت سر آید		
نشاط کن فکان در هر زمانه غمش باشد عبار دل نمی دید که بر روی غمش باشد	گدائی جامع انجمنی که بنده صمدش باشد هزاران معجز علیه آدم از دشمن باشد	
مقام جان هر عاشق جانش را نمی شاید		
که آن خورشید تابانی باین بیجا کان تابد هزاران سیر و سیح و آک بوئی از دشمن تابد	دشمن عشقان را سرشته عشقش نخواهد ز حین انس و حشمت طریقه اقسام یکد	
و هم غمسی این گنج را و خور نمی یتا		
بر آراین غایر هستی را ایاطا لبخ نبین	گذر از کُن فکان کسیر اگر تو قاضی از کُن	

تبار سینه ریش بن مستانه شنه ناخن	علی چون در خور یادش نود و نه و خود کون
----------------------------------	--

کس را شاید این کول غیرو نیا لاید

مخمس شانزدهم

عید خساک که عالم مست و حیران میکند	همچو تمعیل جانها را بقربان میکند
نوره با از مهر او بیضا بدامان میکند	چون جالش طالع بر خورشید تابان میکند

آفتاب ز رشک خشنش رو سپهر نمان میکند

در ازل آن شاه حدیث سراسر به حجاب	برنگند از مراتب محدث بوحیث نقاب
شد تعین بر تعین از نقاب اند نقاب	تا بریشان گشته خشنش بسخ چون آفتاب

باد شوقش ابر جانم را پریشان میکند

نور وحدت در جمال حدیث گشته رود	از کمال لبر می گفتا است آن مل ربا
الحمد له عاشقان بن باجراے پر بلا	تیر عشقش کنه کمان ابروان گردد ربا

عقل را صد و دو قصد دل جان میکند

بوی چمن از خورشید او لیس اندر قرن	طوطی آساده هایش بکیر زباغ و زغن
غنچه از رشک دامنش چاک کرده پیرهن	سر و آزادی کند از سر و قدش مدچمن

چون هوائی بلغ آن سر و دهر مان میکند

عشتی آن دلدار کردم عاقبت زیر و بر	زهر جوشش نادرک آسای خلد اندر جگر
-----------------------------------	----------------------------------

از جمال کُن فکان عشقِ او بسته نظر ناله آتشیم و فراقش بر سر

قصه احوالِ حجبِ باله کیوان میکند

بر کر بر خاک و دشت افتاد خسر میشود هر زمانه پر فشان باله خیمه میشود
در غمش یک جانی باشد شوقان میشود گرد می و هاشم بعد جانت قیام میشود

زوگران جلای کجی در دست زان میکند

درازان برقع ز عارض مشکوآن مهربان نعره شوق آواز همه سبوحیان
عرض کردند بار غنمش بر زمین آسمان چرخ جوتان غمش ناور دزین و هر زمان

جان ما فوس برگردان گردان میکند

دل بشه صید نگامش همچو سلطانِ هو هر زمان گیر و بشا بین خیالِ او تدر و
نه خیالِ چین و با چین و نه ایرانِ نه مرو جان که مشت خاک دامگیر او شد همچو مرو

کو بجز آن قصه خلوتگاهِ سلطان میکند

عاجز و مسکین و زار و بینوایان مستمند گر نماید بند بند من جدا از بند بند
راضی است این جهان و دل مستانه همچون و گر بدین جان محقر از علمای قانع اند

نوش بر افشان گوچرخش کار آسان میکند

مختصر هفتدهم

ای آفتابِ مرجِ حقیقت مه ظلام عیسی ز غنچه لبِ اعلا بوده کام

عالم بود چو جسم معین تو جانِ تام	اے راجِ روحِ بر و زمی روحِ بیج نام
بودے حیاتِ نفستِ مے و زنده ام	
نہ پرده سُراقِ ارکانِ کانِ قدس	از مهرِ تستِ جملہ منزلِ مکانِ قدس
گسترده اند ذکرِ جالتِ بخانِ قدس	ہر مسجدِ زمِ مجلسِ روحانیانِ قدس
استقیانِ عشقِ ترا شربتِ مدام	
اے بادِ جانِ فزائے وطربِ فیض و جلوہ گر	میکنِ گدازِ بسوئے پیرانِ مضطر
کز بویئے تستِ جملہ اجسامِ پرشکر	بر خاکِ کویِ دوستِ گذشتی بگر سحر
کز لطفِ جانِ فزائے پیرایہ تے و کام	
یکدم نسیمِ جذبِ آبی تو محرمی	بایں ضعیفِ خستہ خجیفِ کم از کمی
تا کویتِ بجزرتِ سلطانِ کلفی	گرد و مراوقاتِ جلاشِ سی و می
زمینِ جانِ مستمندِ رسانیِ یکے سلام	
کاسِ شاہِ مہرِ منظر و یضامہ نقاب	گشتہ ہزار و دودھ و ششِ برنود ز خواب
بر خیز کنِ نظر تو برانِ زارِ دلِ خراب	کانِ مفلسِ شکستہِ مجبورِ آنِ جناب
بر خاکِ راہِ جبرٹِ میگویدت سلام	
چون آہوئے میدہ از انجِ چشمِ مست	غلاطانِ بنجاکِ دخولِ قدمِ کردہ ازیر است
دستِ بدہ دستِ دانیِ دستِ خیر است	عمریتِ تازیدہِ قربتِ قفاوہ است
بادِ یوسفِ نفیسِ طبعِ بندِ کام	

از جان چو گر عشق بر آرد دهش مار	هر دم بخویش شعله زان است چون شمع
آئینه داردیده حسرت در انتظار	ز پائے سیر و نه ره مقصود نه قرار
در یلای حمت تو چو امواج میزند	یکسان بود بقرب جناب تو نیک بد
نفی بتو طاعت و عصیان نمیرسد	درگاه خود را چه زیان کرده بشود
کار دو کول گر کنی از یک نظر تمام	
پیشد ز عشق دست عیان نمایان	آید یقین ز واقعه میکسوفد کمان
مستانه شنه بترن غایت سز عیان	در یای فضل موج کرم میزند بران
مرکب علایا لکریا کنی لکام	
<h2 style="text-align: center;">محمسن بحسب</h2>	
دستان یار گویم در حبه دستانان	تا بکه باریابی از رموز ستر آنان
شاه خلاصه کون سلطان نوجوانان	نقد حیات خواهی جان کن فدای جانان
کاین است در ره عشق آئین مهربان	
عشاق حضرت دوست از کار و دین ناکام	نه جام و پاوه دانند نه دانه را و ناکام
تا از لب لایرام شنیده اند پیغام	مستان جام شوقش بر بوم لطف شام
بر درگاه جدالش آید جان فشان	

حکمت سعادۃ عشق از جلد در بر بوند	نے در غم دو عالم نے عادی فی ثمودند
المام حضرت حق از گوش جان شنودند	آنانکه رنگِ مستی از یوح دل زدودند
از جان نفور در درند دل در هوا بجایان	
باشد با وجِ وحدت محرابِ عاشقان	عرشِ برین بگزینش از ناله و فغان
کز بیان تنهار و در و ذاکرانش	مرغانِ سدره هر شب حیرانِ دیدانش
چون در خروش آید و لسان زباناں	
هر دم ز نند جلان بر اوجِ هفت چنبه	در صحنِ عرشِ کرسی افکنده اند بستر
پوشیده اندیر داسے لایعروفون در بر	از حشیم بدنهانند از خوشی تن نهان تر
عالم شده سخن از فحے آن نمانان	
میشو مجرّو از جان چون شمع و چو عیسی	در سینہات نهان است افلاک و عرش و کرسی
عمرت گذشت زاهد و شرب کاسه لیبی	چون تیره روزگار نمی آید نشان چو پری
آگره روی نشان جواز را به نشانان	
در بحر وحدت حق کروی اگر اقامت	افلاک و انجم و چرخ جملہ شوند رامت
ناگشتہ نالی از خویش نافرقت رنگِ مات	گر کام خواہی از دوست نیکامی است
اگر مجلسِ صالحش درند کامرانان	
چون عشق بوسے جانان آید	جو عشق هر چیا شد آن مکر و حید آید
بیلی بیان محل چون بقبیلہ آید	عقل و دل اندین ره جانرا عقیلہ آید

این کار باز گونه ناپید ز کار دانان

در باد گشته جانها از فرقت جدائی	بشکسته استخوان را لطیف تو مویلی
مستان ز خود شد کو تاب لب کشائی	در وصف سیر عشقش گر لال شد علای

خوش باش کا گشت انداز حال بی زبان

محمس نوزدهم

مهرش ر بوده جانم ای دوستان جانان	ایوب تخت عشقم در جان رسیده کران
چون نیست عشقش جز سوختن بدیان	تا چند دای عشقش دارم نهفته در جان

پنهان چه دارم آتش چون نیست پنهان

گاه به باه و لاری گاه به فغان شیون	عمرم گذشت یاران عشق او بدین فن
شد خاک جان را رم بر باد رفتن تن	چون نیست در عشقش دارم پذیرش من

بیوده چند دیم در آرزوئی همان

گشتم بعشق جانان چندین جهان کم و بیش	مقصود گشت حاصل یگانه و از خویش
آمدند ای غمت ای منم در ویش	داروئی در دای این بیش از مطرب ویش

اکیس را و دایا بی جز وای در دجانان

تا شد ز من دلا رام در خنک بنخم	سیلاب غم فرو برد از بهر یار ر ختم
از شجاعت گرفته این روزگار بنخم	از من مجوی را هیچی نام نیست بنخم

کے راہی اندا نکو کز خویش گشته حیران

شہر عید شہبازان سے طالبانِ لش
گر خونِ خلق ریزد آن باہِ نوحہ لاش
پیدا بود چو میعاد کنِ نکاحِ جمالش
ادبارِ ہستی باشد پردہ جمالش

ورنہ ز راہِ تحقیقِ نوحہ شید نیست پیمان

گر چشمِ حق پرست ناظر شود ولیکن
شاہِ فلک بخدمتِ حاضر شود ولیکن
اجناسِ کنِ نکاحِ تاجر شود ولیکن
دورِ حیاتِ ہستی آخر شود ولیکن

بنو دلقے جانِ ہرگز فتنے زان

شاہنشاہِ دو گیتی چون روشنی ہو نماید
در دیر اگر فرمید در کعبہ گر رہا بد
بے یادِ اوز مانے سے عاشقانِ نشاید
ہر دم کہ بے غمِ ادا ز سرِ دل بر آید

آندم ز راہِ غیرتِ بر جانِ است تاواں

تسلیم ساز جانِ ادیشِ آن دل آراے
آئینہ گر بخاہد دل را گلِ بہار کا
بر آستانِ عرشِ ہر دمِ جبینِ ہی کا
بے مثالِ مرشِ چشمِ میکش کا

مرد آن بود کہ دارد بر دیدہ مہِ فرمان

چندین ہزار سالِ سیلِ شہمِ دین کا
چو لاشِ طلبِ غموم آئینہ دوان مہ
یعنی نظرِ بخود کنِ مستانہ شاہِ آگہ
پایانِ نقدِ مردانِ نقدِ خود است ورنہ

ہرگز کس سے علانی رہ راندیدہ بیان

محمسن بیستم

موسیان طلبت چونکه بختلا بینند	خوش مستائے تو از مرآت اسماء بینند
جلوه آن رخ نیاید یکجا بینند	عائقان عکس سخت در همه اشیا بینند
تر سوادے تودر سینه هویدا بستند	
چون دل از عشق رخ یار صفا گردد	جمله اسرار نهایش هویدا گردد
ایک جهان از دم او زنده چو عیسی گردد	هر کرا یک نفسی با تو مهیا گردد
دو جهان پیش درش عیش مهیا بینند	
بخیه شیر غمت چون دل شیدا بدرد	جان چه باشد که بجاک در دل برسد
بهوای رخ یلی جهان اهل ضرر د	خاک را همی که ساقی تیر روی گزارد
تو تیکار دیده بینا بینند	
تجربچه غمت را که در پایان نیست	هر که مستغرق آن بخرند انسان نیست
مستندان ترا جفته بر لقمان نیست	در عشقت که حمایت گیر در ثمان نیست
خوشتر از مایه جنت مادی نیستند	
آمی عشق تو علم بمک آموزد	زخم چاک بگر از زخمه میم دزد
ایخش آزدوز گزان مهر لقا افزود	آتش کز غم تو رخت دل و جان سوزد
از فروغ قبش نور بختلی بینند	

لوح محفوظ ازل کو کبہ عرفان	از کیس تا بیکان عکس لاسادند
در دل پاره سی آئینه قندرام	از وجوه ستریم خط اسما خوانند
پس تحقیق همه عین مستمعی هستند	
از خط و خال تو معنا به بلند خوانند	آدم و جن و پری ساکن هر اوطانند
عرش و کرسی و سما تا بسک فی جانند	هر چه است آنهمه آئینه فوات دهند
روئے مقصود در ان آینه پید آیدند	
غم می آساز غم عشق تو بزرگ دل بچق	باده خون بگر حمله چشاند از فوق
چو آنش فرقت و دوری صدم حق بچق	عود جهان را همه شب موخته در حجر شوق
دم خوش بکوب صبا در دل زینجا بینند	
در بیان که دل از جوق جهان بر بیند	حسن ایلی جهان ز آئینه جان بنمایند
گر همه عو و پری چهره خود بنمایند	دست بهت به بد و نیک جهان آ نمایند
چون ل از هر چه دورنگ است هم بر آیدند	
طایران غم عشقش که بعالم نمانند	بزرگ قدریت آن شه مردم هم بازند
مرازل تا بابد جمله بیک ساپه رانند	ساکنان تو شش این به زقاعت سیانند
دولت آخرت از محنت دنیا بینند	
از همه حشمت دنیا شے دنی ممتانند	رخس بهت بسر کون مکان تا نازند
تا با بنجام بود آنچه که در آغازند	در لباس تعب و فخر بد می نازند

	کز پلاس غم اور وح مسیحا بینند	
ساز میخانه دل و شیشه جان را بریق جفت الحنه چه کرده است عطار فی تحقیق	در کالج فتنه از دل و جان صدق شد مع العشره کثیره استهستان القیدیق	
	کز پس رنج و تعب گنج مکافا بینند	
<h2 style="text-align: center;">محمسن مست و حکم</h2>		
جمله مجنونان عشق او بجان شخون زند ای خوش آمد کم کین دل از غوغا قدم بیرون زند	گر جمال یلی ما جلوه بر ما مومن زند تلبکے یاران خرد دم از دم مسکون زند	
	و رفعت لا مکان جان خمیر برگردون زند	
چرخ گردون نزد بارش کیمبر خمد بارگاه انس و صحرائ غمت برکشند	گردل و شنی ما از الفت عالم رند تحت سلطان جهان ملک جان او زند	
	میخش اسرار و طنا بشرف فوق علم سنون زند	
جنت و عرو و مقصور و سبیل انوار و نور چار طاق جسم و جان این شیشه و پنج آئین	وقت شد تا حیل و مایه مهر گنج گان از بساط ارض تا بروج نغم آسمان	
	جمله بر هم سوزد و دل حیرت بر ما مومن زند	
و فلک جولان نماید چون مسیحا زین مغاک عقل کل دامن جفت میفشاند ز خاک	هو سیه هست چه سانه نفس فرعون پاک نفس طیار گردد در روح قدسی تاسماک	

مهر اقبال ابد بر میآت کمون زند	
میرغ روح بدم نشود با حضرت روح لاین	خو منوے صاعقا این جان مسکین
پروہ بر گیر و زرخ دیدار رب العالمین	چشم نامان امل گر بر کند دست یقین
روح روحانی قدم در قدس آمویند	
فدہ جان میرو تا جذب بیضا باشدش	دانه مهر احد و مزین جان کاشدش
همچو کوه طور دیدار آسمی پاشدش	از هواے نفس اگر یکدم خلاصی باشدش
در مولے لامکان لان از ملک افرویند	
شمع دیدار چشم شد بر توان گن برنگن	یوسف جانزافرو برده است در چاه کون
در ابدان پر تعلقل مختصر سازم سخن	عقل با چون مجاهد ظلمت آید بدن
ماندہ بر طایر علمی دم بچوں زند	
باید اول همچو مرغ قاف قدسی بر پرد	چار دیوار جبردار از کرامت برورد
نفس با دل بجان جان بجان پس بد	تا ازین ظلمت بماند تیرہ جوان بگذرد
دست بہت در جناب کبریا او چونند	
جام باقی از خم ساقی و صحت اچ چشید	همچو آہواز ہمہ کون و مکان گیر مید
شد سلم نفس در قرب جاناش و وعید	چون نسیم روح و ریحان یا صفتش
پایے نعمت بر سر این صورت استونند	
زمان زمان نزد محبت عاشقی با عشق بست	نقد جان عاشقان را جاوہ قریش بست

از غنای عشق چون با نغمه تو جید ساخت	از مصالحتش انبساط روح و دل تن را
-------------------------------------	----------------------------------

مطرب شوقی جالش ناله اموز من نه ند	
-----------------------------------	--

کرده محشر هر زمان این بول و غوغای نفس	پاشیل بند استی را ن بهلا شکست نفس
گر ز بند روزی علفی از کشاکش نفس	انحر مستانه شاه از جلوه بینش نفس

زین کشاکش کام جان بقدر طوطی	
-----------------------------	--

مجنون بیست و دوم

عقل کل تفسیر آن مصحف بانها می کشد	پرده از عارض جو آن شکست می کشد
هر سحر که بوی نفس دل باها می کشد	دوره سامع عاقبت آن بهر ضیاع می کشد

صورت موهوم را خط درین می کشد	
------------------------------	--

ز آب حیوانی فزاید آب و سمیغ فضل	بهر وحدت حل نماید بهر سمیغ فضل
سایه ز نور شید کم میگرد و سمیغ فضل	پر تو افکن میشود و درشت گو سمیغ فضل

لاله را افتاد آن تیره شود و کشد	
---------------------------------	--

نفس قدسی میرود و حضرت روح الامین	برغ روح طیار گردد از مکان تاب بر یکمین
جان خدایان میشود و روح غیب یقین	خبر نموسه صاعقه از حسن تیرم عالمین

هاتف حجت دل از بهاء تنای کشد	
------------------------------	--

همچو کوه طهور از برق تجلی سینچاک	عاجز و سبکین زار مستمند و در فکاک
----------------------------------	-----------------------------------

فے میں مینا شناسیم و نہ نگو مونتاک	دستِ غیرت گلشنِ انغولانی نفسی کرده پاک
رختِ دل بر گلشنِ یسقفِ خضر میکشد	
نام سرم از بادِ وصلِ صنم سر شور شد	بر سرِ دارِ فنا هر خطره چوں منصور شد
کوکبِ آسمانِ عالمی از چشمِ جانِ مستور شد	چون حجابِ ماسوا از ذرّه دل دور شد
نہنم از صحرایِ کثرتِ سوئے در میکشد	
چوں خدنگِ حدّش از توسلِ حدّیت	برقعِ جبروتِ شاهِ واحدیت خود میت
اہلِ دین و محدوب با جوقِ جوقِ بت پرست	در خمِ زلفش چون پیمان گشته هر پیداست
نورِ ویش در نہائی ن نور پیدا میکشد	
رمزِ کتانی ذاتِ ذوالجلال الودود	خوش صدواتِ دیمانہ بقیام بقعود
بحرِ بی پایانِ جود شعلِ شتر نشود	زبدہ اسرارِ کون نقدِ معیارِ دجود
در نہادِ پیکرِ خاکی از بیخا میب سکشد	
صد کریمایِ جوضِ ذاتِ حضرتِ میکن	کثرتِ جازا از لطفش غرقِ وحدتِ میکن
مفسرِ بیچارہ را در اوجِ عزتِ میکن	ابرِ چو درش کنش از فیضِ رحمتِ میکن
خاکِ باجانِ ستم را در صفتِ علما میکشد	
بر جالش شد یقینِ ستم از دہم گمان	چون حبیبِ اللہ شکستہ از حرمِ دل تیان
اگر بھی جوئی دل از مستانہ شاہِ بہشتان	چون عمادِ صغیرِ کجا جلالتِ کجاست
بر ہمیشہ مرغِ آشغال مہما میکشد	

مختصر مسند و مہم

ہم بصیر ز ابصارِ او بصریابی	شومی چو فانی مطلق ز خود خبریابی
اگر تو بر سرِ کوششِ مے گذریابی	طوافِ کعبہ دیدارِ یارِ دریابی

کنوزِ غیبِ دو عالم یک نظریابی

بل آفتابِ ہدایت بر آسمانِ کمال	بلاغِ وحدتِ ایزد توئی مجتہدِ خصال
کلیدِ عقدہ ابوابِ بارگاہِ جلال	زبانِ ناطقہ از وصفِ معنی شد ہلال

توئی اگر سرِ موئی ز خود خبریابی

خدا نیک معرفت در کمانِ عالمِ قدس	تو آفتابِ جهانی بجانِ عالمِ قدس
چراغِ مجلسِ روحانیانِ عالمِ قدس	چو انجاکِ شستی روانِ عالمِ قدس

ز نورِ تست گرا از شمعِ جاں اثریابی

توئی چو عیسے دوراں و انجیلِ مریم	تراست مہرِ چالشن باو طینِ مدغم
ندائے ہائے غیبی زلا مکانِ ہر دم	نمودہ نفسِ دہراہِ تو تا بکے در ہم

بسمعِ دل شنوی گرز خود خبریابی

اگر جمالِ خود از مہرِ یارِ شازہ کنی	بذرہ ہائے دو عالم عجب افاضہ کنی
تو روضہٗ دل اگر ز آبِ علمِ تازہ کنی	بشرق و غرب ز نورِ ہدا آوازہ کنی

بعاقبتِ زریاضِ وصالِ بریابی

تخلّفوا بخلق ولفظوا ایماست	بچرہ است چو علی صورتی زحق پیداست
سر پریدر ایوان ہر کمال تر است	چو علم و معرفت قرب شاہ اودانے است

براستان جلالش ہے آریابی

دل وصال صفائی بعشق آمیزد	ہر آنکہ دانیہ جان از عشق ادبیزد
حجاب حب تن از ماہ روح بریزد	فواج اہرمن از تخت جسم بگریزد

اگر آتش عشقش یک شریابی

ریاض لوح قدیم راز سینہ بر خوانی	رسی زمیگل حیاں جسم انسانی
ریاض عالم جان مشکبوسے گردانی	تا یک جبروت رسد بہمانی

نسیمی از سر زلفش چو در سحر یابی

شنیدہ دوش نصیحت و لم ز محشمتی	اگر چہ عاجز و سکیہ... و کمتر ز کمی
علائی از رۂ اہر بخ مناب می	چو فضل یاور مستانہ شہ بود چہ غمی

ز فیض رحمتش مگر نمیابی

محشمت چہ نام

ہر نفس گشت در ب تو مہتابش دعوید	ہر کہ باتبع عیم عشق تو گردید شہید
آنکہ در ہر ورقے عکس جمال تن بدید	شبلی آسا بخدا کر دیقین گفت و شنید

غرق آبی است کہ یک قطرہ بندت بخشد

اے شہنشاہِ رسل فخرِ سریرِ ولولاک	آگشته عشاقِ توانِ ہجر سہکتا بساک
تنِ فکارِ دلِ خونینِ غمتِ سپینہ چاک	درِ کامِ غمِ عشقِ توفورِ رفتِ بنجاک
آنکہ از طرہ مشکینِ بویِ شمیم	
گر بخود جہدِ نہائی ز غمشِ اہلِ خود	در میانِ سرگانِ خوشِ بنائی سرِ مرد
ز آنکہ وصلش نبود اہلِ خدمی و درِ خود	ہر کہ بیرونِ دِخود اندرِ طلبش سعی نکرد
از پیے آبِ چو مابے ہمہ طہیر	
پنچہ شیرِ زیاں از غمِ عشقِ تباہت	برقِ آسا بجلیِ روعِ زمینِ را بخت
حقہ نورِ چو سینا ز دلائلِ گربافت	آنکہ با عقلِ طلبِ کرد ہمہ عمر نیافت
و آنکہ بجویشِ درآمدِ یکے لمحہ رسید	
سُکِ نفسِ و ہوا در سرِ منِ شور و فکند	خوشِ سلیمانِ مراند لہ این شور و فکند
صدِ تجلیِ اگر مچونِ جلیِ طورِ فکند	خوابِ جملِ از حرمِ قربِ مراد و فکند
ورنہ نزدیکِ تو دوستِ کسے هیچِ ندید	
ناکہ سلطانِ حرمِ ناپینہ امِ سُخِ بنمود	میکنم سجدہ بخود ہم بقیام و بقعود
گشتہ رقاصِ باوجِ فلکِ اے اہلِ شہود	از تجلّائے جالشِ ہمہ ذراتِ جود
مستِ عشقِ نہا دمی از ان کسے وزید	
چون بر افکند نقابِ از رخِ خود روزِ است	عکسِ حششِ ہمہ مراتِ ایجا حکیت
ز اہر و مولوسی و بادِ کشِ بادِ بہرست	ہمہ در پردہ لطفند چہ ہنسیار و چہ مست

ہمہ در عین وصالند چه پیرو مرید

بگذر از جملہ تعین کہ ترا هست تعین
مہر آن یار بآب و گل تو گشتہ عجین

چو تو اورا ہمہ بینی ہمہ دانی بقیس

یعنی در جملہ بحر حسن دلا رام مبین

یافتی گنج حقیقت کہ بران نیست مزید

جملہ از مہر خوش چو نیکہ بعالم انداخت
ناوک غمزدہ ادسیئہ افکار شکافت

پر تو عکس رخسار چون پسندہ تباقت

دل مستانہ شمشاد طلع انوار بیافت

شب نیم جان علانی سوسے خورشید

مخمس بیت پنجم

توئی کہ پر تو انوار ذات بیچونی
چرا بعکس رخ ہر گدای مفتونی

تو کان گوہر کانی و دیر مکنونی

بگویت نہ تو صیف حسن تو چونی

چہ کاف مہون کہ ادکاف و نون بیونی

سپہ ہر انجم انوار را توئی مرکز
صحیف بکتہ اظہار را توئی مرکز

محیط گنبد اسرار را توئی مرکز

سریر عالم پر کار را توئی مرکز

صفیہ اسرار را تو اسفونی

خدای را بگذر تلکے این خدی است
قبائے غرت الفقر سرمدی از دست

ظہور سر کمالات احمدی از دست

قام و منزل علیک اوحدی از دست

اگر چه خازن اسرار را تو مخزونی	
بجو یار می حقیقت عجب نهال تشنه قباب عزت اگر چه ده جمال تو شد	چو قدر فصل خویش بوجدتصال تو شد جمال شاه قدم لامع از کمال تو شد
تویی کرد و صد صف علم در مکنونی	
بوصف عارض زیبات خوش رقم زده اند لوائی عزت تو بر سدره قدم زده اند	بمدح یار چو مستکان عیش دم زده اند و گرنه نفس هوایت ره هم زده اند
عزیز و صفت اهل صفا تو اکنونی	
اسیر زلف تو حوران سلبیل و جهان دفعین مخزن لاهوت را که کون و مکان	نگوهرت شده پیدایم زین نمان سپهر حامل بار امانتی میدان
نداشت طاقت دیدار آن حق مدفونی	
فنا شدم ز خود و هم فنا بشد ز رفت عدایا اگر ازین حال حیرت ترا	شنیده ام ز دلایه نماندای در آ نه عقل و هوش نه مستانه شمع بجایجا
امید قطع مکن چون بوقت مرهونی	
مجموعه بیست و ششم	
چون پس پرده خود هانس جان را دل کباب گر بر اندازد زمانه ز جمال خردلقاب	حسین افغانی جان حضرت عالی جناب آه از آن ساعت که آن شاهنشاهی کباب

در خوف آرد رخ خود از خجالت آفتاب

شبنم آساکن فکانه بر اوج علیا بر برد
برق از حسن همان تاب دلار اگر جهد
پرداختی قدر و کثرت صد هزاران برد
در نسیمی از ره طوفش بوزخ بگذرد

بنیادین جلیس آتش فوق یابند عذاب

هر دو عالم ز درخورد جلالش شبنمی
یے ز لال جان فزایش چشمه ز زمزم می
گر بود و زخ زنا بر بجزا دم از کمی
در بهشت از جلع حسش شود خالی می

سلسیل و مایه طوبی شود اندر حجاب

چونکه تار و لایف جانانم نمود چرخ پیچ
دو جهان ز نزد عشق جان این پیچ پیچ
بانه را ز من و اعطاء و لایف حور انم پیچ
با صفای لبت در دش نغم خلد پیچ

با خیال دولت وصلش همه عالم سراب

زاهد ایگم بر دلی از بهوا از حسد
هر که خالی شد ز می باشد و را اجل مسد
ز ان ل تا بر ابد من منتظر دارم جسد
قطره از جام صفاش گر بکام او سید

تا قیامت مست افتد بر ندارد در نرفزا

تا بکه در قید نفس و شهوتی لے تن سیه
از کمان کن فکانه میکن گذر تو میخویر
الفت دنیا ترا در دیر لے عقل دیر
بخمار رار مستی خواهی نهستی گوشه گیر

و حیات جاودان خواهی ملک کن نه تناب

چون میل شد شکن تراز حرم دل تان
تا بکه در بند خویشی بسته و هم و گمان

دست از شادی نشینی و زنی میا جان	باوه غم نوش اگر خواهی مائی زیر چنان
راه رندان گیر اگر خواهی تو قربا سجناب	
زنده پوشان بر پیش بند جیب دوش تا که از تمییل و تسبیحات پیش و کمش	چون گدایا شد بر دم صد هزاران غمش روز بازار سے کہ رندان است دم آریش
زاهد اندر عمر ما هرگز نزمیند آن بختاب	
خون بخورتا نافات گرد همه شک خفتن من عرف بشنوا از آن حضرت تو ای کبریا	تا بر آئی بر فلک همچون مسیح باین سن مهر مهر و بس ست هرگز دم از دوش من
سایه را خورشید خستن کے دورائے صوب	
شد خورشید جالش نو راین کب خفیف بے نشان و لا ابالی در به عالم حریف	طور آسا از بتکایش تن از خفیف در پی غنقا چو پوئی آخراے ضعیف
مجلس جانان چه چوئی آخراے غایه خراب	
چون بشد روشن و چشمانت نعم آن ضیا نیست غم مستانه شد عشق آن بضایقا	همچو مس شلی و عطار و رومی هدا گر جیانه چون علفائی هر دم آنجا شد فنا
قطره دریافتا دوبار شد آبی باب	
مختصین مستقیم	
چون است جانان مزایا بخوانند	انجینه محبت بر انس جان کشادند

دخو و ظرف هر کس آن باد مبادند
بر جان مستمندان داغی ز غم نهدند

کز سوز او دو عالم در حیرت افتادند

کز شعله ناز عشقش در جان دل نبرد
در تیغ ناز جانان جوق زمانه سرزد

آفریندای عزت دشمن ز غیب درزد
چون بر در جلالش عالم جوی نیرزد

بر هر گدای مخلص این چو آتش اند

چون با عشق جانان بر دوش جان بدم
در حیرت او فتادند گویان این غم

در عهد بندیشاق ایدوستان اعظم
بوی زلف آن مه بگذشت هر دو عالم

ذرات کون زایع مست می دادند

ازناه تا بیا همی در کوشه آن سعادت
بهم صفت فتاده در حشر آن سعادت

چون ز نسیم صلیش گسسته آن سعادت
چندین هزار بیدل بر بوی آن سعادت

ولما نشا کردند جانها بیا دادند

جلوه گرمی ز وحدت چون ازل باشد
بار امانتش عرض از ارض تا سما شد

جز عاشقان جانان از جنگلی باشد
مستان حضرتش را آرا گاه باشد

در صد هزار محنت بریاد دوست شادند

تاج شرف چو بنهاد سلطان عشق بر سر
جمعی وصل شادند خلقی ز بهر مضطر

دایم همه نشانند خاک زمانه بر سر
قومی که پی نبردند بوی ز خاک آند

در راه کشف تحقیق آنها کم از مجاهدند

در دیر و در کلیسا خوش خوش میباشند	و صلح نکا مطلق از محبوب میباشند
چون دیده آن نمازدار و میباشند	گر چشم دل کشایند آن دیو و میباشند

از مادر طبیعت گویا مگر نزاوند

از گیر و دار عالم جمع شده کنارند	طیم صلوٰۃ قربت بر رفته او گذارند
نگرستان برایش نفس اگر سوارند	هر دم دمار از جان بریاد برآرند

هرگز عنان بهمت درست او ندادند

شد از ظهور جهان اینجمله و بکثرت	عالم همه نمان بود در جنب نور و صحت
شوریدگان عقیقش بر چار سوسه غیرت	مستانه شاه جوئی گرد زنگار قربت

پیوسته چون علمائی با خویش و جمعاوند

محمسن میشت و تم

خود آفتابی و چرخ آفتاب میجوی	شراب نابی و تاکه شراب میجوی
سایان آبجیاتی و آب میجوی	تو خود محیطی و جز از سراب میجوی

فراز گنجی و از فی تو در ملک و دیوی

تراست رفعت اسرار عظم الشانی	تو کان کوهر عشقی و جبهه میر کانی
تو کوئے دوست همی جوئی و نیدانی	جمال حضرت جانی و جان جانی

که گز نظر حقیقت گسی تو آن گوی

سجاکسای جهان منزلت شد از شومی	نشسته بر سر این خاکدان چهل بومی
سیاه روی سیه دل چرائی اے روی	ز بوی افش از آن غافل که مرگوست
و گر نه از غم افش خود یکے موی	
بقرب دوست که نه نیست ازین	چو کفر عشق که نه است ایست
در ایست مطلق که حاصل آیدین	رنجی که آید از درد آن ترا این است
چونیک گری از این رخ آن روی	
جهانیاں همه مرآت و در بایش دست	بخجسته عشق همه دم عنایت گفت دست
ز عشق تو یحسان شمعش است ایست	سراوق تیر دلی موعده ازم تو است
تو مشک طبعی و از جمل حقیقه میجوی	
تمام روی جهان در غمت می نایند	طالع همه علومی ز عشق بے تابند
چو باد در پی تو جمله عالمی آمیند	خطایر حیوت از تو زیر پا می یابند
تو در مزابل طبع و هوا چه میجوی	
یکه حباب ز موج محیط تو افلاک	گرفته جلوه حسنیت درون پیشه پیاک
فضیلتی که خلق تو خلعت لولاک	عکس ز گلشن و صافش فدا ده از رخاک
میان گلخن عرص صد چه می پوی	
اگر تو روز شبان در فراق او جرسی	بغیر فانی مطلق وصل او نرسی
ز خود بر اے تو مستانه شمع چه متمسی	بیزم و مجلس خاصش عما یا نفسی

بیت و بند آروست دل خود خوشی

مثنوی بیست و نهم

بگذر از غور شب و ماه و اختر و آسمان
هر زمان از شوق و محال منوریم بزمان
علم و فیاض است ماورای تقدیر و نشان
ساقی شانی وین ره و این جهان جهان

در جهان جان نیایی فیض اندر تر جان

چون نمایی پاس انفس ظاهر و مبهم
نقش گیتی را بر نقش بر کسی بیکر علم
بر زنی اندر لعل عرش اعلیٰ تو علم
از زنی بر ستیا جیج بود بکدم قدم

از نسیم صبح اسرار قدیم یابی نشان

هر زمانه تعلیم در زینت تو چون سار
نفس را با دل لیل اندر روح جانی سار
آخر الامرت فست با حضرت لایکا
غاکدان دیو با غولان نفسانی گذار

بیش باره نمایان گنج بر تو نیست آستان

تزو این شیمان غلج سر جان را گوید
چشمه آب انوار از سرستان مجوس
ز علم نه علم نه تقویٰ ریاضت کوچه
روح انوار صفا انجری صفا یان تو مجوس

نیم آنار نیست از منظر توان مدان

گر تو خواهی واقف از سر و انداز سر کن
حسب جاه و مال فرزند بود بر کشن بن
در گذر ابل دنیا مخضر گویم سخن
ناله را بدم گزین و سایه را همسایین

جام غم بر دئے ایشان نش کن در زبان

بے جمال جانفزائے دلبر شمع چکل
گشته ام در خون دل از پائے سحر مشتعل
نیست حاجت ساقی مطرب از اهل
بیدار ساقی از شکست و مطرب دل

عاشقانه لذت در سحر و راحت سحر جان

چون فنا گردیدی از صدق تصفا و عشق
مرآت دلدار آید هر زمان در پیش رو
لکن تنالو البر بر خوان و دیگر از سر مگو
عشق سلطانی است چون مکان بی زول و

دیدہ دل ساز و جان شکرانه آرا نسیان

چون محیط است عشق جانان کج رسد ناز و
تا گشتم پائے سحر چون فدایم بس رو
خسک و تر مستانه نشا با ناکس و هر کس رو
عشق جانان آتش و جان علفی خس رو

خس جو در آتش فاش و دیگر و خس مخمل

مخمس سیم

جامع جمال جانان از مال و دلمه
تا بکنده کن جهان پیدا بود همیشه
قائم بقاف و قریب سقا بود همیشه
سیر سقا عشقش و ال بود همیشه

افضل جمال عکس بر ما بود همیشه

در خون دل یوت و زنگار عاقبت
اندر یقین به پند تاسکے ترا کماست
از رمز سخن اقرب در جسم جان عیانت
چون سحر جانان است بیدلان است

پس شایباز عشقش بیا بود همیشه	
در غنای گل افشان بزم گمان هر که آمد	اندر است قایم چسبان هر که آمد
نسرین خط و لبر لبستان هر که آمد	بیت ز خاک کویش بر جان هر که آمد
انفس مشکبارش بویا بود همیشه	
ساده دل و جان غزال غم نیزش	این خواب بمل یاران انیش و نیزش
چون از جویم مقصد بر دیر شد بر نیزش	و انکو کس غفلت پوشیده چشم نیزش
خطی و از مستی اسما بود همیشه	
در قریب تو صحن ایدوست منزلت شد	عرش و ساهری آئینه دلت شد
خوشید غریبچان این کمال گشت شد	زین بهال معنی چون در معرفت شد
سیر صفای عارف بیا بود همیشه	
در شمت و دو عالم انسان مع خاتم آمد	عالم چه جسم فانی آن روح اعظم آمد
یعنی زیارتش بنشاند آدم آمد	هر کویید ویش کعبه دو عالم آمد
و انرا که دیده و در شرفینا بود همیشه	
که میدهم غم او باندگی کن فکاتی	در بدر عشق و لبر جام بود کتانی
که در بیان اذان و آئیند چو پاسانی	جانی که در شش منزل کند زمانی
لزات جاودانی آجا بود همیشه	
پرتو فکن جالش چون شمع در لگن شد	دردا در رفت هر سر در نار اگر وطن شد

آگاه دار جانرا که مخمّر سخن شد	سودایان و شیدائے انجمن شد
--------------------------------	---------------------------

بر آفتاب ذره شیدا بود همیشه

چون نخل امین ای جان بصل و تمر کن	از مهر و دوستی بر یاد او گذر کن
رستانه شاه سیاح و خوشین سفر کن	بر درگشای از ما و من گذر کن

زیرا که بزم عشقش بے ما بود همیشه

محمّد سی و یکم

چون ل از جلو تو راز نهانی یابد	بجو از زمزمه اش کون مکانی یابد
چو سیلای جهان شوکت و شانی یابد	آنکه از سایه لطف تو نشانی یابد

هر که بند رخ اوتازه روانی یابد

عقل مجنون مرز لطف تو عاقل سازد	نفس راجان سوان ایگی دل سازد
فصل و فصل تو این مجله مفاسل سازد	و آنکه بر خاک سر کویتو منزل سازد

عیش حد ساله درین راه زمانی یابد

چون دل از عشق تو بر کوه می ماندنا پیرد	فضل مستی تو عالم بومالت سپرد
از سرشوق روان راجات سپرد	تشنه وصل تو چون راه خیالت سپرد

نزل ره هر نفس ملک جهانی یابد

ادبیت که چه زند اینست و آنی که	عاجز و مضطرب در در عشقت کملی
--------------------------------	------------------------------

چون رسد در حرم وصل تو هر منفصلی	لذت درد تو که یافته هر مرده دل
دولت آن یافت که از درد تو جانی یابد	
گرچه عشاق تو لذات جهان تافته است	خوش متاع دامنش غم تو نهانسته است
عمر باشد که بدل خون جگر آخته است	دل کمان برده که فوقه زلفت یافته است
این نه گنجی است که هر کس گنجی یابد	
آفتاب رخ تو شبنم جان بر باید	صیقل عشق تو آئینه دل بزداید
ز اغرام بر تپه طوطی خوشخوان ناید	وصف سوز غم هجر تو کسیر انشاید
که بر موئی از این شیوه زبانی یابد	
ساز چون صبح برین شام غمیان گذرے	شمع داغشته ز عشق ز فروزان سحرے
از عنایت نبی بهمنان نشسته خوبان خم برے	اگر کنی بول بر درد علانی نظرے
از جفا هائے فلک بیه امانی یابد	
مخمس سی و دوم	
آفتابم شود از مطلع کویت رون	آب حیوان چکد از چشمه جوی رون
افوت پرده ز رخسار نکویت روزک	صبح وصلت دمدار مشرق رویش رون
جان هجرت شود اندر سر مویش رون	
ساختم گرچه همه پیش و نگشت	سو ختم در غم هجران فراق الوت

چشم دارم که ز الطافِ عظیم و کرمست	نور خورشید آیدم که فروشد غمت
هم بر آید ز ره مطلع گویت روزی	
طالعیم از غم هجر تو زبون میگرد	حلقه سان از حرم وصل مبدون میگرد
لجج بحر فنا بین که کنون میگرد	دل که خورده لطف است بجن میگرد
تا که بوئی رسدش از گل خویشی	
سخت در نیل غمت یار فروشد رختم	ششمت گرچه ز هجر تو گرفته سختم
طعن بر فیهر حمید زنداین تختم	چتر اقبال بر افلاک رساند بختتم
گر بیاید از نیل ندویت ریزے	
نگرست تو بسمل بنده مستانرا	دل فرد برد چو جان در بر خود بیکانرا
ندم عیسی مریم چکند درمان را	تشنگان طلب بادیه هجرانرا
ثمرت وصل سدا ز لب جویشی	
همچو لبسم ز قرن میرسد از کو تویشی	خوف وصلت تن زارم نموده خویشی
ز کتب با بهر تو در جست و جو	بر آید مرگشتم چو گمان غمت گشت جو
سر چو چو گمان دهد اندر سر کویشی	
روزم آورده چو زلف تمیاهی	هر نفس کرده ز حسن تو گدائی
شاهستان شده بر باد جدائی	سخت بردر گه تو جان علائی
بامی که که شود زنده جویشی	

مختصر و مبسوط

اگر یک جلوه بنمائی شود یک سو نکاتیتها
چو دراز خاک و حسرت بهر فرد و سرایتها
نهایت یابدار غفلت همه اهل بدایتها
ز عکس و تقویا بند مشهوران و بدایتها

ز خاک که تو یابند مسعودان حادتها

ز خاک که بگذرد تو در عالم گشت و پادشاه
بهر از ان چشمه حیدران آب زمزمست
عیای نقد گشتی را از آسیر غمت یابند
تو آن افغان حمانی که جانها از دینت

تو آن دیار شمس خضرائی که شمس غل خجوتها

در شمس و تقسم مسکن که چنان دارد
سپاس جنتان اگر یکدم نمسبارد
در دم تخم عصیان از ابدان جمیع دارد
قیامت که انفل که سگت ان عابد دارد

بغیر از این مختصر که پوشد این قیامتها

بنا بر دو خداوند ازین سنج و زنج اوست
بوزیر پست که جنت به عصیان طاعت
اگر باشد یک کعبه جنت ملک به نادانها
عبادت تا سنج ملک به مغسولان

تسلی میدهد دل را امید آن غایتها

چو در خوشه شمس و طبلان شو جانان
در گزینش و در اجسام هر مسکون
بیدار کنی سنج و سنج ازین سنج
اما میراث غفلت که در جانها از عید میرون

در هر سنج و سنج و سنج و سنج

چو حسن جان فراز مرا یکدم سپردا زو	یک غمزه ملایک اینجا ک تیره اندازد
جمال آن دلارے کہ با خود عشق مے باز	بہشت کطف اگر یکدم نظر بر جانم اندازد

سیر موشے من یا باران دل کرامتھا

بہشت کرم نیست نقد جان دل تہا زو	قمار عاشقی در زلف و بیت جان تہا زو
یکے درد میرد دیگر در حرم خود را اندازد	رخسنت ہر کسے ہر دم حدیثے دیگر آغازد

رخت گر جلوه میسازد مانند آن حکایتھا

چسان گیر و بصل تطلویم جاہ الیفت	کہ دایم از پریشانی زلفانت کشتہ کلفت
نقاچ حسن و جدت را اگر نکشتی الیفت	عقول قیسیان کتم گشتہ اندر یک خم کلفت

میشیت فاکیان اینجا چہ خبر مہجانتھا

ز حیرت یوسف منی شدی گر بہر کفانی	بروب از جذبہ لا از دل جان مہکانی
چہ در مفتخرست مستان شہ علی عثمانی	علانی دامن بہت اگر از خود میفشانی

رسی در عالمی کا سجا نباشد این ملائکتھا

مخمس سے چہارم

چون بشد دل ز تیغ وحدت شق	از مقید عیاں بہت مطلق
جمع گشتہ ز تفرقات فرق	در محیطی نگذہ ام ز ورق

کہ دو عالم در دست مستغرق

صدف جان و دل شکافت محیط	نیم خورشید چربانت محیط
نور قمر را جهان گذاشت محیط	از زورق قران شناخت محیط
فیه محیط از وجود آن زورق	
ماگل طیبی بآب آلود	نور لاریب شمع روح افزود
قطره چون دید عین دریا بود	آب شد زورق و ز سیر آسود
اینست معنی مشکل و منسلق	
چون شناسا عشق جلوه نمود	بیجا جهان شد جهان موجود
مومن و کافر و فرنگ و جور	تفاوت است بین که اصل وجود
نشود مختلف هیچ نسق	
چون بود دست رسی ازین انشئت	نامی ملتی ز هست
زانکه ایمان و دوزخ و جنت	کفر و اسلام و بدعت و سنت
اختلافی است در میان فرق	
خاریستی پیش روزنستن	رازه جوی و خوردن و خفتن
گوهر از سیم آهنی سفین	خود پرستی و ما و من گفتن
راه گم کرده ز سیم حسن	
نورستانه شه که در حق است	جمع از تفقات هر فرق است
نزد بیضا چو مضمحل افق است	ای علی لفظ ما و من حق است

چون ز ما بگذری چه ماند حق

محمّد و پنجم

هر سوختیم عاشق کرد و اگر نه بانی
و صفت ترک که تو اندک شایسته بانی
باغ جهان نه تماثل نقد کنن نکستی
آن دل که یافت یکدم از کوته نشانی

سازد ثار دهرت در نفس بهانی

چشم و دل ز بانم بر یاد تو شگفت
چاروب اگر فتنه گردودی بر تنم
آن روز که با تو هر دم را در غمت
رومایان علوی از شکست غیرت

چون بدلی شیند پایا و تو زمانی

با بدلی حیات ما و فلک ترا بی
در حجر زرق عشقت کون مکان حبابی
تا چمد و اعظام خواند به شیرو آبی
بالذات خیالات خلید برین سرابی

بانام تو دو عالم نان ریزه ز خوانی

مستند عاشقانت چون شمع مست
نخایش و الودنگ خمیانه دارا صد
جز آن بهیشت عشقت که فانی از خود آمد
برقی شعاع عشقت هر دیده بر تابد

دست غمت کرد مقدر و هر زبان

زوشن من در بیت چشمان بهیبری
مسعود گردد از تو سلطان به نصیری
بشود نه از عالم و عشق تو اسیری
بونی ز خاک کویت مطلوب به نصیری

	عکسِ نورِ رویت محبوبِ هرودانی	
جاننا اگر ربائی یک بار چرونگ سودائے بیدل نرا سودی ز وصل فرنگ		برقعِ فتن نگار از عارضِ قمر ساس مجنون شده است عالم از هجرتِ دلاراس
	چون نیست حقیرت از سودا زبانی	
در کوچه فرات لبست شد سبوح از سوزِ داغِ هجرانِ حضرتِ محبوبم		شد عمر با که جانا در بحرِ غم فرویم هزده هزار عالم بهرت سجستجویم
	چون در حرمِ علمت پیداست هر نهانی	
دارند خیال بازمی ز نسکِ اسراریم مهر در نقابِ غیرت پنهانِ خلقِ عالم		گشته جوهرِ رویت در سبکِ دامن خفاقی بدیر مایل جمعی بجنبه محرم
	هر کس ز سترِ حضرت در پرده گمانی	
آن یک صیقلِ بود دیگر زخمِ عدو شد سری که صد هزاران مهر زلفش شد		اندر است سلطانِ قلوبِ ملی نکوش مستانه شاه از آن در غیبِ عشق موش
	کے گرد دایِ علانیِ جلالِ نیم جانی	
	مختصر ششوی و ششم	
نی فنا بلکه سراسر بگی عین بقا در عشقت که دوائے دلِ حیدر است		آنکه بر سسِ قیاس شاه دلارام نیست که مراد اوئے کونین هجر تو شفاست

یکمے ازان ہر دو جهان نیم بہت

شعلہ آسا غم عشق تو ہر لحظہ شہر
دار دین جسم کن نہرا بھر دوت قطر
زادہاں گر چہ نمودند ز عشق تو خدر
از صفائے غم تو بجز انرا چہ خبر

قدرِ این تحفہ کس یافت کہ از اہل صفا

عشق بازان ازل ز بلا باخته اند
دیدہ در خون دل از فرقت تو آخته اند
آدم و جن و ہایک کہ جہان باخته اند
جملہ جہانہا سپر تیر غمت ساخته اند

نا کر امیر سدا بدین لبت این بخت گشت

ہوئے وصلت کہ حساب بر جسم زید
جائے دارد کہ کند مرنفس عیش و عید
وحشی آسا ز نعیم دو جہان جان برید
لذتِ عمر دل از ضربِ بلا مایتو دید

زانکہ از دوست بفاصلت بابت

گشت گشتا کہ ز اسرارِ ازل یار کشاد
دارد بر لایق ہر کس کہ ہماں جانان دل
داغ عشق تو کہ باین دل غمدیدہ نہاد
جو غمت نیست مراد و جہان مسجدا

زانکہ این غم دل مجروح مرا مرہمت

مے تنبہم کہ محفلِ مہر جان افزوی
نوحہ و سرود قد و لایح اختر سوزی
کو تمیافت بعد نالہ و آہ و سوزی
مرده است آنکہ مرده است ز دردت روزی

گشتہ تیغِ جفا تے ترا کابِ بقا

داؤد دل کہ بغیرِ بالِ فنا بریزند
چار مادرِ جسم ز عشقِ تواس آمیزند

شورِ محشر حقیقت نوصال انگیزند
اگر همه خلق جهان از سر و نه بریزند

دولتِ وصل تو آن یافت که از سر برخواست

اینهمه بدار عشق تو معادی طلب
آدم و جن پر سی بسط و کشادی طلب
وز عنایات تو هر خطره جهادی طلب
هر کس که در لطف تو مرادی طلب

نامرادی چو مراد تو بود و مطلب است

خوایم تا که ز بحر تو کیم انشائی
گفت مستانه شهم شد روشنائی
چون بدید و حرمم بهر تو جابر جائی
هر کس اندر طلب سود بود سودائی

ماصل سود عدائی ز خیالش سود است

نخمس سیم و هشتم

شد حصار عشق تا گردیدم از عالم حصار
چند گویم دوستان در هر زمانه بار بار
هر زمانه شعله دارم من بخور همچون تهر
از کن رخویش می یابم و مادوم بوی بار

زان همی گیرم بهر دم خویش تن با دکنار

سالم شد غوطه خوردم در میان بحر جان
تا قیامت گریبان سازم بهر اربابستان
صد هزاران مهر و سه دیدم زمین و آسمان
چون کنارم را میانی نیست پیدای هر زبان

در میان خمن ای عالم همی گیر دکنار

دل غشش را بجان دارم نشان از نیش
چو حکم ایما کنم ز صدق دل سخنان

حسن بے ہمتیار و عشق بی پایان
نمیانش را کنار و نہ کنارم و نہ میان

و در میان تو عشقش نمی یابم کنار

ز تکی بر تکی نور عجز و حسد تم
در تقاضا شد لغتین بر تعین غیر تم
صد ہزار سال شد با خوشیستین و غم
چون کنارم ما میانی نیست نہ ان صغیر تم

کا چنان باز کہ میانی هست ایم و در کنار

از سر دنیا و عقبی در گذشتہ نیست
بہم ز بیم و ہم ز جان ہم ز پاؤ ہم ز دست
خود تجرید از عشق جمالش در برست
بر کنار است آنکہ سودا میانش در برست

از میان آن بر خور و ز خود خود او بر کنار

تا یکے با دیو و دابستہ اندر بکون
در گذار کن فکان نقشہ کسے لکون
حب دنیا یک طرف کن الفت فرد و کون
نیست کس از میانش جز کن اندر و کون

از میان اینچنین دولت کسے حمید کنار

ہمچو آن سادہ لوحکے ہشتہ بافتی
برق آسا نہماستناشہ بنگارفتی
پنجہ شیر فلک را در شش یافتی
از کنارشگر علی بے میانش یافتی

و خیال آن میان از خویش گشتی کنار

مختص ہشتم

مکش جان کن کہ ما یکے عاشق و وفراز
قدیم گویم ز شیرین عشق بے نیاز

لن نالو البر حتنفقوا لے ہل راز	گر نسیم وادوی اسرار خواہی تن گزار
در تخیلے جمال یار خواہی جان باز	
ہر زمان عشق الہی ہستی کیون مکان	سربہ آتش فکس اند میان جان جان
جلوہ شمس متا پید این تن کی کتان	تن جو زندان است جان پند راہ جان
جان جان گر بایت باند و بازندان سباز	
تا نگردد اصل جانان زمویت تا بمو	ہرگز از وصلش کمین اے سالک گفتگو
چند مال جاہ و خان مان فرزند کو	با غم عشقش تو از لذات جسمانی گو
با وجود روضہ رضوان تو از گلشن مناز	
جملہ مستقبل بدانی آنچه در ماضی بود	قل ہو اللہ خوان شود در عشق اللہ قصد
تا بکے وابستہ این خاکداں باد و بود	شیوہ زندانین بگاہ جان بازی بود
چون تو این بازی نداری در رہا کج مہنا	
آنکہ در بحر محیط عشق آن دبر فتاد	صد و پنج دہامت ہر زمان خود کشاد
زانکہ اندر نفس خود اکبر بودی اراج ہاد	پیش باران بلائے دوست ہر کو سر نہاد
ہر فراز طایر معلوی کندش سرفراز	
تکت این راہ ہفتاد و دو آمد در نو	تا جی آمد غرقہ وحدت زمین بشتہ نو
عاشق بر دوائے حضرت رضوان بر	با غم و دردش تو از لذات جسمانی گو
با وجود روضہ رضوان تو از گلشن مناز	

چون سبیل شد بسکن از حریم دل تابان	از مکن تابر مکان طیار شود هر زمان
تابکے در حُجَّتِ مال و جاہ خوان آن تابان	فیض روح القدس اگر خواهی اندر تر جان

مرکبِ حرص و ہوا را در پُشتِ غولان متاز

بگذر از افسون این مکار نفسِ پُرفنی	دست شو یکسر تو از لذائذِ دنیا فی
خاور آسایشِ مستانِ ہم ذرا آہنی	چترِ نفعِ بر سرِ کیوانِ علانی میزنی

چشمِ محبت گرازینِ دلفان بیوزی همچو باز

مجنونِ غمِ سوم

ہر آن عاشق کہ از عشقش قدم نیست	حیاتِ جاودانش بجز عدم نیست
و گر سر ز دستِ غورِ هیچ غم نیست	ورین رہ ہر کہ او ثابت قدم نیست

ارو جانِش با سرِ او قدم نیست

بیگانِ سلسلہ از عشق در پا	کہ تاباشی ز عشاقانِ مولی
گذر از ہستی دُنیا و عقبہ	بیادِ عشقِ محرمِ باش زیرا

رو نا مخرمان اندرِ حریم نیست

بود چگونہ است از مہ تابماہی	نمودت در بدر و ہم گدائی
و گر نہ در حقیقت پادشاہی	تو همچون قطرہ از دریا جدائی

از آنت و در عرفان در شکم نیست

نمود از اصل خویش دور یارا	زده راه ترا افغنی دنیا
نمی آرسی بجز انداخت خود را	بساحل کرده تاجند ماوا
ترا دریائے کوهسار جرم نیست	
منور جلد آب باشد بگلی	همان فزه که بیض باشد بگلی
چو قطره غرق دریا شد بگلی	عدم گردید و پیداشد بگلی
همه دریاست اینجا ایف و کم نیست	
دوئی را کن ره یک بین یکتا	بزرگ بجز وحدت ساز ماوا
بدریائے فنا اند از خود را	بگو تاجند داری لاؤالا
که آنجا صورت لاؤ نعم نیست	
چو شد از پیش رو این قاف دعوی	نه بینی سر بسراے یار خود را
و لے نابود تو شرط است اینجا	عیان گردد تو حسن تعالی
که هرگز آفتاب شب هم نیست	
شد مستانه شاهت مست یا هم	الا اے سرور خوبان دلجو
علی هم نام را بینا که جزا و	زمین چشم دلام ویائے ابرو
بالله و محمد رهبرم نیست	
محسن چشم	
شهد الله زد هملش همه دم بخوانم	من خاتم که منم گر تو بصیری آمم

نارِ عالمِ چو لیلِ اللہ شدہ بتانم | گشتہ تا محو تجلاتے جالش جانم

دیدہ ام حسنِ جالے کہ درو حیرانم

در مکانِ غمِ عشق تو کمین تا گشتم | در گد گشتم ز گمان اہل یقین تا گشتم
بشہ موعے تو اے ہر جہین تا گشتم | کافر عشق من بے دل دین تا گشتم

فارغ از شک یقینِ بھرازا ایمانم

در سیونابِ بہارِ نگر مہر آن بین | عینِ گردیدہ پیشِ نظمِ نقطہ عین
لیس فی الدار کبر حسنِ تعالیٰ مابین | تا شد از صفحہ دلِ محو نقوشِ کونین

خطِ رخسار تو ہر لحظہ درو میخوانم

چونکہ با خلعتِ لایعزتہم منسوبم | تو سپندار کہ من از رخِ اد محجوبم
تا محبِ غمِ عشق شدہ ام محبوبم | روزگار یست کہ ہم طالبِ ہم مطلوبم

طرفِ حالے است کہ ہم در دہم ہم در ہام

چون کھنشِ دل شوریدہ مارفت زجا | ترکِ سر فرضِ سجد اللہ گر دید ادا
گشت مستانہ شہا جا مہ جانم چو قبا | تا خد مچو علی پادشہ شہنشاہ

اسپِ بہت بسوئے ملک بقایانم

محسنِ چہل و یکم

قدماتِ منِ عشقِ فدا مائے شہید | ہم جو یانِ جالت چو قریب چو بعید

ہر نفس گشتہ رحمتِ عیان نہ دو عید	اے شہ نوح را از میرے تو پید
خوڑم آنکسکہ دریں عید میرے کو تو دید	
شیخ محمود و دو عالم شہ عالی درجات	مزدوقاں مولد مسکن شدہ یقین تہات
زادہ موقتی دعا شوق درند و حضرات	بخرا بات فنا محو شود در لعلات
از مے عشق تو بکھر مے ہر آنکسکہ چشید	
مست انوار آئی شود او مٹے بمو	وجہ دلدار پہ بیند ہمہ جا در ہمہ رو
گرد آئینہ حسن ز آل سودئی نکو	تو تیا خاک شود در نظر محبت او
آنکہ در دید و ز خاک در تو سر کرشید	
خواندہ گردو ہمہ چار اسم سے از لطف خدا	بزمین و بسما ز بہ بہشت و دوسرا
جلد فرمان رواش نقباء و سنجبا	چوں مہ نوشدہ انگشت شمار ہر جا
بہشت کہ کہ بہ رسیدن پائے تو خمیدہ	
عاج و مضطر و منفعل و سرگردان	دست گیر می یکن اے ثانی شاہِ مردان
پیر من مرشد من حضرت شاہ و بہان	شدہ از طالع فرزندہ را فرزند جہاں
آنکہ از صدق و ارادت بر کاتب تو دید	
ہر کہ شد بستہ فزا کہ تو را راست چہ غم	بغض آنکہم از جوہر جہاں شیخ و عالم
سوئے مستی شہ ایشاہ عرب میر غم	بعلی یک نظر لطف کن از یاد اکرم
کہ سجا کر سدا بے نظر پیر مرید	

وجہ تسمیہ چیل سراسر

وجہ تسمیہ چیل سراسر ازاں است کہ حضرت علی ثانی جناب میر سید علی
ہمدانی قدس سرہ را دیک شام چیل مُرید پرے افطار نمودن روزہ دعوت
نمودند۔ حضرت چیل مُرید را وعدہ داوئند کہ شام بخانہ شماروزہ افطار
خواہم نمود۔ حضرت بوقت شام در چیل خانہ بہ یک شام افطار نمودند۔
ہر یک را یک غزل بہ دست خط مبارک نوشتہ برائے سند عطا فرمودند۔ فردا
معلوم گردید کہ حضرت از کرامت چیل وجود گردیدہ در یک وقت بہ چیل مکان روزہ
افطار نمودند۔ ازاں چیل سراسر مے نامند۔ این غزلیات را بہ



تقریظ

مرقومہ فضیلت کتاب شریعت تبسما سرمد علماؤں روزگار عالم با عمل صاحب دین
و تدیس علم دینی۔ فاضل علم یقینی محرم روز طریقت غواض کھر حقیقت جناب
مولوی غلام تبار صاحب خفی شتی امام مسجد بکیم شاہی ادا مہند فوہ منہم

سپاس ز اور زارائے داوار	جہان را از عدم کردہ پدیدار
فرستادہ یکے صاحب نگاہے	عظیم المثل عالم را پناہے
سر بر آرائے عمدہ قاپ توسین	کر مفرائے بر ذراست کونین
پدید آمد تاویر اشناسند	زہر فزہ بدو را ہے بیابند
جہان را جان و جاننش جان جانان	غلام در گش نفور حنا تان
عوارف سیر و دروس و فتوحات	مفوض ہم فتوح الفیث رجات
قصاید فارضی دیوان شیراز	کہ دیار ایت در قطرہ با یجاز
سخن مانے جدا گانہ فتادہ	ہمہ گنجینہ باز دل کشادہ
تعتین لانتین کردہ ظاہر	ز انوار حقیقت گشتہ احمر
سلوک و سیر و جذبات الہی	کہ ذوق عارفان باشد کما ہی
بغیر از عارفان دیگر کہ داند	رموز عاشقان عاشق بدانند
چہ و اندر گرم خاک کی بوئے گل را	مکس کر سنبل و ریحان و گل را
چو حضرات عوالم خمسہ گشتہ	ز ما ہوت و زنا سوتش سر شستہ

نگاہ عارفان از ذرّہ تا ہوا
 عوام الناس راز نگے ز دامن
 غرض در ہر زمان صاحبقرانے
 درین دوران سرشندہ سعادت
 چو دیوان شہستان شنیدم
 چو ذوق چشتیان ذوق عجیب است
 زانوار معین الدین حمبیر
 رموز عارفان لامکان است
 ز دیوان نیازی مغرر آورد
 شریعت ہم طریقت ہم حقیقت
 ز ستر سروران یک نمک دانے
 رفیق اوحده غم الانیسے
 غرض از نفس اسلئے ہین است
 دین وحدت سہرازل قدم ساز
 دولت گنجینہ اسرار گردد
 ز ہر بن موئے آن نوزت تباہ
 جہان وحدت آید مرتع تو

سہریت کردہ زمین یونابدان رو
 خواص الحفص راز نگے نمائند
 بیارویشان نشان زان بے نشانے
 رسید از عالم غیبی بشارت
 ز پیران یوسف پوشیدم
 چشہ ذوقے کہ او صاحب نصیب است
 شمس لامکانے آمدہ زیر
 کونز از کان یزدان جہان است
 ز ستر بے نیازی لغرر آورد
 بہم کجا نمودہ ستر وحدت
 ترا بہتر ز حبلہ کاروانے
 جلیس الخلوئے لغسم الجلیے
 یقین آری کہ اوح حق یقین است
 دل آوردی بدل باشی تو دمساز
 از ان اسرار پُر انوار گردد
 جہان را حبلہ پُرانو اریا بد
 در آنجا ہست اصلی مرجع تو

نه نور سے بلکہ سیرنگی بہت آنجنا
عقیقان را ازین وادی خبر نیست
در آنجا صاحب تسکین باید
جہال را سببات حال او شان
تسک پائی شان فوز مبین است
در آنجا وحدت و کثرت بہم بین
جمال اند جہال آن جہان
زہد دیوان مستان شاہ عالی
بخلویت خاص باو گر نشینی
ببولش از خودت وارستہ سازو
بہ بینی تو دوران دربار عالی
موالات بزرگان کیمیائے بہت
چو جملہ چشیمان اہل بہت اند
خیالاتے زاوراک بشہ دور
ہزاران سال یاد تا بہ بینند
عیار اتش اشار اتش بہین است
غلام از خدمت تہ شاہ گردد

دورنگی کے گنجہ گنت یکت
دیلمان را ازین نادسی اثر نیست
کہ از تلوین خود را در رہا یڈ
جہال را سخاوت قل او شان
توسل دست شان جہل متین بہت
در آنجا فقر و دولت را بہم بین
وصال اند وصال آن طہیان
زفضش جبرعہ نوش اند لہالی
گلے را از گلت مانش بچینی
بہ اصل اصل خود و رحمت بتازو
لہاک صف زدہ همچون موالی
غلامان را طفیل شان تقایست
چہ نیکو بخت شان نیکو سرشت اند
بہ بینی اندران عسالم پر از نور
ازان وحدت سرگل بچینند
مراد اتش در ائے آن داین است
اسیر شاہ اسیر جاہ گردد

تقریظ

بطور قصیدہ و مدح قدوة السالکین زبدة العارفين حقائق آگاهہ معارف

دستگاه حضرت خواجہ مستان شاہ صاحب چشتی کابل

مدظلہ علی رؤس المسترشدين لی یوم الدین آمین

برحمتک یا ارحم الراحمین

مرتجعینف عالم جلیل فاضل نیل ملک الشعراء و حسان پنجاب فتح علی
ہند جناب حضرت مولانا مولوی عبد الحکیم صاحب متخلص بنامہ
دبیرہ جناب اب خلاص صاحب بق گورنر اہلین رئیس کلا نوریلو
پنجاب یونیورسٹی و سپرنٹنڈنٹ کالج علوم شرقی لاہور۔

ہر کی از بیلان باغ عالم خوش نواست
پر تو انوار او از دہر تاریکی رداست
کال تو اسے قدسیان را مایہ نشوونماست
کال کتاب جعفر او سرگردہ صفاست
کو بہستان محبت طوطی معنی سراست
نیست دیوان سرفراز نسخہ از کیست
در شام طالبان بہر وحدت شکست
از برا سیر اوج عرش گوئی پرکشت

عاشقان ہنگام عیش و موسم فرحت است
ماہ نوزی گشتہ از چرخ حقیقت جلوہ گر
طالبان را آمدہ از خوان وحدت باید
مخزن اسرار روحانی نشانت میدہم
کاشف ہر حقیقت حضرت ستانہ شاہ
از پئے اراض نفسانی طبیب ذوق است
گلشن معنی بود کہ بوسے گلہا ہر طرف
دل بندوق نعمتش از وجدہ دچرخ ہر

قال صاحب جلال دانی چون باشد با اثر
 از مجازی بگنجد ترک هوس بازی کن
 سیر معنی را طلب از خود بهستان شهر کو
 یادگار خواجگان چشت که روشن دل
 همچو مهر از شهر کابل سر بر آورده و ن
 در عمل از علم وحدت همچو کوه را سنج است
 کثرت آمدن هر سال که یقین
 از شراب یزالی مست و سرخوش آمده
 ریز چرخ آن فیض خان سالار جهان
 همت عالیش را در جذب روح و قلوب
 سر برانومی نه چون بهر کشف رازها
 خاک پایش هر که تاج سر کند ز اهل جهان
 از شریعت تا طریقت نیست فرقی ذره
 جمع کرده هر دو را یکجا بهم دیوان او
 هر که را از رنگ یک رنگش رنگین جامه شد
 زیر دامن حکمتش پوشید افلاطون دید
 می نشیند چون میان حلقه مسترشدان

همچنین شعر بود کان دو لهارا دوست
 کاین مجازی خانه دارو که بر آتش نباست
 نه نمائی با صفا و در طریقت پیشواست
 منظر نور تجلی و جمال کبریاست
 که قدوش خطه هندوستان جان و غایت
 فیض علمش گشته جاری و زمانه جاسبات
 خواجده را بینی چرا ز اهل جهان خلوت گز
 بجز عده دودی جامش خضر را آفتابست
 دلش پوش فقر و ملک طیت بادشاست
 راست گوتم هست تا شیر که در آهین جاست
 زیر پایش از محض خاک اوج سماست
 گر گدائی مینو باشد جهان فرمانرواست
 هر که میداند طریقت را جادو و بر خطاست
 و فقر شریک طریقت خواندش که نارد است
 صیغه الله شد و حاصل که نفی ماست
 که تا میرش مرصیان شفاوت را شفاست
 ماه گونی و میان ختران جلد هاست

هر کجی خلاص کشیش صاحبِ جَدِ تَیَمَال
 زبده خدامِ خواجه عکسارِ دین بود
 اگر مبارک اسم او پرسی محرم با علی است
 تو گویم خاندانِ چشت را نازش بدست
 منزل او منزل آمد سعد اکبر را مگر
 طالب بود خاقانی و ناسخِ انوری
 رحمت اهل حقیقت شد سعادتِ کفیل
 مرغِ غرّت تا کجا پروتجو بدتش
 پائے ننگ بیدانِ ثنائیش ملکین
 تا بود افلاکیان را بر زمینِ انظارِ فیض
 گلستانِ فیضِ خواجه جهان سر سبز باد
 بزمِ چشمتی را بود ز اقبال و دولتِ مرو
 شورشی در عالمِ الاهوت پیدا میکند

هر مریش در میانِ جمع چون شمش است
 که خدائتها و او اسلام را برگ و توست
 که مواساتش جانِ مجد را عزیمت
 افتخار ملکِ پنجابش اگر خوانی سباحت
 کاندانانِ زنگنه‌ی سخت هر کس جلالت
 در نه درج پادشاهانِ شعرا کی مدح است
 خاوری می ازان درج شاهانه ستر
 اوجِ مدحِ خواجه بر تر از خیاں و هم
 خاشی خوشتر بودید که مشکام و نبات
 تاز نو شمس بر دوشِ قمر ندین روا
 سالِ مه تا سروراد برز استبرق قبا
 تا گلان را در جهانِ مروم بود صبا
 شعر تو که خاوری از قدسیانست مرصفا



تقریظ

مرفورہ فاضل اجل عالم اکمل مفتی شریعت غرے محمد علی رموز دان قارئین
 السرمردی جناب ولانا مولوی مفتی محمد عبداللہ صاحب لٹریچر مجسٹریٹ سارا العلماء
 فیلوجناب نیورشی وافر صبیحہ تعلیم عربی کالج علوم مسترقی پنجاب لاہور
 گلشن سخن را بہ گل سدا بہار سپاس ایزدی برگ و نو است۔ و عروس کلام را
 بر حکم پر نور درود احمدی زیب صیاست۔ پس تراز محمد و ستائش جناب پ و دو
 جل و علما و مناقب نیایش حضرت احمد مسعود علیہ الرحمۃ الثناء یاوری بخت سعید و مساند
 روزگار بہا یون را نازم کہ دین ایام مبارک فرجام بدیدار برنے از لعلان کتا فاضل
 و تبصرہ مذکور از رمضان دیوان حجتہ عنوان کہ بہ کلاک گہر سلک حضرت قدوہ السالکین
 زبدۃ العارفین سوختہ آتش محبت آبی غریق بحر محبت جلال کہو ماہی۔ سلک مسالک محبت
 و تجرید۔ ماویٰ مناج معرفت و توحید۔ سرخوش صہبائے بخودی۔ با دم میامی
 ریح سمدی۔ سیاح میدای طریقت۔ خواص دریاے حقیقت۔ شمع شبستان
 دانش و نبش۔ گل گلستان فطرت و آفرینش۔ مقبول و صلحان بارگاہ ازلی حضرت
 خواجہ مستان شاہ کابلی شمع اللہ السلیم با فاداتہ۔ و افاض۔ علیہم من شاہ بیت کتا
 ترتیب یافتہ و تعلیم عرفان رقم حضرت ممدوح ایشان نظام پذیرفتہ ویدہ بصارت را
 سرگین۔ چشم بصیرت برانورانی ساحتم۔ سبحان اللہ کتابی است از جہند و دیوانی است
 دل سپند گنج پنهان معارف و حقائق دین مہتین گلشن شاد و اپ رموز و قارئین حق الیقین

کتابی که دایره وسعت اصول شریعت را به مرکز وحدت طریقت فرام آورده
 که کوکب نشده اسرار طریقت را به محبت تسلع اصول شریعت احتوا نموده دیوانی
 که تهذیب تزکیه نفس را پیرایه است زیبا و تنویر و اشراق قلوب عالم است خوش نما
 هر غزل از غزلهاست ز رنگارش محدث است مملو از جواهر زوایا و نثرات معرفت
 و شعر از اشعار آید از بحر است مشون پر لالی تملانی ز مود حقیقت عروس
 رعنائی سر و صده الوجود را بر مضه ظهور و عیان جلوه گری میدهد و صور حسنہ عیان
 تعینات را به یک اصل صیقل منج انوار پیوند مینماید لطافت نظم بدیعش با وقت
 مطالب عالیهم عنان و نزاکت الفاظ بدیعش با متانت حائنی غالبه و یک میزان
 رشاق کلام در صفتش را با انضامات مصنوعی آفرینش را بطله است محکم
 و سلاست بیان صفتش را با اصانت مفهوم شورش انگیزش جویدی ست بر م
 تالیف شیرینش بحر است حلال و تصنیف متینش معجزه است از جنس مقال
 بهر تنبیه چشمه است از انجیات و هر مصرعش روضه است از نعیم جنات
 طایقت گفتارش موجب است از آب روان و روانست افکارش که هست
 از سنگ گران و غم باقیل و روضه از هر سال و دوخته طیر با موزون
 هذا و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر
 خلقه محمد و آله واصحابه اجمعین

تقریظ

مرقومہ عالم شہیر - فاضل تحریر قاضی سجادہ شریعت مصطفوی
واقف رموز کلمات بنوی - شاعر غرا - ادیب ہمتا جناب مولانا
مولوی قاضی ظفر الدین احمد صاحب میس گوجرانوالہ و عربی پروفیسر
کالج عامہ مشرقی پنجاب لاہور

لَحَىٰ اللَّهُ فَيْثَ نَآتَ عَنْ سَبِيلِ الْخَيْرِ - وَسَلَكْتَ طَرِيقَ الضَّرِّ وَالضَّيْرِ -
تَأَزَّرَ فِيهَا الْهَمَزُ - وَتَحَايَلَ لَهَا اللَّمَزُ - فَجَرَّتْ أَثْقَالُ الْوِزْرِ - وَحَلَّتْ عُنَا
الْإِصْرِ - فَمَيَّ كَجَارِيَةِ بَدِيَّةٍ - تَرُوحُ وَتُعَادِي بِأَذْيَةٍ - وَرَحِمَ اللَّهُ جَمًّا
عَطَفَتْ لِعَيْنِهَا - وَفَطَرَتْ فِي أَنْفِهَا نَاسِ عَيْنٍ بِأَصْرِهِ - لَا تَنْطِقُ بِالْعَوْدَاءِ - وَلَا
تَأْمُرُ بِالْفُخْشَاءِ - لَسِيخُ أَبَدٍ فِي حِمْرِ الْعَرِيفَةِ - وَتَقُومُ دَائِمًا فِي دَمَاءِ الْأَلْفَةِ
وَالْمَوَالِفَةِ - وَتَسَافُهُ مُعَقَّةُ الْإِنَابَةِ - حُمَيَّاهَا تَدُورُ - فُعَيَّ بِذِكْرِ سَلَمَةِ
الْمَوَى فِي نَادِي الْحُبُورِ - وَتَقْوُهُ بِكَلِمَاتٍ تَعَالَتْ مَعَانِيهَا - عَنِ الْأَفْهَامِ - وَتُفَوِّقُ
بِمُضْمَرَاتٍ خَفِيَّتْ مَرَاهِجُهَا عَلَى الْأَعْلَامِ - تَمْوُهُ عَنْ سَعْدِكَ بَعْلَوَى وَالْمَرَادُ
غَيْرُ عَلَوَى وَغَيْرَةُ سَعْدَى -

فَاقْنَعِي بِأَقْسَمِ إِلِيكَ فَإِنِّي	قَسَمُ الْخَلَائِقِ بَيْنَنَا عَلَامُهَا
وَدَعِ هَذَا وَلَكِنْ مِنْ ذِكْرِ لَطِيفِ	يُورِقُ قَمِيذُ الطِّيفِ ذِكْرُ الدَّيْلُونِ
لِحَضْرَتِ شَاهِ مُسْتَان - زُرْتُهُ - زُورْتُهُ - وَدَرْتُ حُرْلَ مَرْكَزِهِ قَلْبِي	

عَرْضًا - وَهُوَ إِنْ كَانَ نَارَ سَيِّئِ الْمَنْظَرِ - لَكِنَّهُ عَرَى الْخَبَرَ يَفُوحُ بِرَوَاجِحِ
 الْجَنَانِ تَوَزَّرَ بِي بَقْلًا مِدَّ الْعُقَيَّانِ - أَعْصَى وَانْدَى مِنَ الزَّهْرِ الْحَنِي وَمِنْ
 مَوْعِدًا مِنَ الْبَشْرِ بَعْدَ النَّعْيِ - كَانَ سَطُورَ الصَّفْحَاتِ - مُرَاسِلُ الْغَايَةِ
 أَوْ عَقُورِ السَّرْحَانِ - أَوْ ذُرُرِ بَحْرِ الْعُرْفَانِ هـ

وَكَانَ فِيهِ مِنْ مَعْنَى خَطِيرِهِ	وَكَانَ فِيهِ مِنْ لَفْظِ بَعِي
وَكَانَ فِيهِ مِنْ سِرِّ لَطِيفٍ	وَكَانَ فِيهِ مِنْ رَأْيِ سَنِئٍ

يَدْعُو إِلَى لَفْظَةٍ آخِلَةٍ مِنَ التَّوْحِيدِ - وَكَأَيْتَا وَعَى التَّوْحِيدِ تَجَابَ بِهَا
 كُلُّ مُبْدَأٍ بِلَفْظِ الْفَضْلِ لَمْ يَوْفُقْ بِهَا كُلُّ مَفْرَعٍ لِلْجَهَالَةِ - وَتَوَلَّى
 بِهَا إِلَى بَرِّ السَّلَامَةِ - وَالْفَوْزِ بِخَيْرِ الْخَاصَّةِ وَالْعَامَّةِ - فَلَوْلَا الْإِطْرَاءُ فِي
 الْمَدْحِ - يُزْنُ بِمَطَانِ الْقَدَحِ - وَلَوْلَا اتِّقَاءُ مَوَاضِعِ الذَّمِّ - حَقَّاعُنَا
 لِفَارِسِ الْقَلَمِ - وَلَوْلَا مَعْرِفَتِي بِمَحْقُوقِ السَّوَاتِ - وَافْرَارِي بِمَجْدِ
 الْإِيحَاذَاتِ - لَدَارِ الْبَنَانِ فِي مَيْدَانِ الْبَيَانِ - كَفَرَسِ دِهَانِ - وَتَقَدَّمَ
 الْقَلَمُ تَقَدَّمَ إِلَيْهِ عَلَى نِيَّاقِ هـ

كِتَابُ شَعْرِهِ نَظْمٌ لَطِيفٌ	أَنِّي مِنْ شَاهِ مَسْتَانِ الزَّمَانِ
لَبْسَانٍ لَهُ زَهْرٌ وَوَرْدٌ	وَأَشَارَتُنَا حِي كُلِّ جَانِي
وَشَوْكٌ ذَاتُ حَدٍّ شَامِكٌ	غَرِيْبًا طَائِبًا رَبَّ الْحَسَانِ
رَأْيًا بِالْبَيَانِ الْعَذَابِ مِنْهُ	شَرَابًا سَاخٍ فِي كَاسِ الْبَيَانِ

وَعَانَقَابِهِ وَالْوَقْتُ طَيْبٌ
 يَقُولُ عَلِيلٌ مِنْ تَضْيِيقِ مِنْهُ
 إِذَا أَعْيَاكَ أَمْرٌ مِنْهُ إِمْرٌ
 وَلَا يَتَّفِكَ تَاوِيلٌ صَحِيحٌ
 فَلَا تَرْتَبْ لَعَلَّكَ لَسْتَ تَكُونُ
 وَجَلَّ الْعُذْرُ فِيهِ إِنَّ هَذَا
 لَقَدْ زُرْنَاهُ حِلْمًا وَفَضْلًا
 أَحِبُّ الصَّالِحِينَ فَلَا أَبَا لِي

مِلَاحَ الْحُسْنِ فِي حُلِّ لَعَلَّكَ
 شَفَاءُ لَيْتَ نَفْسٌ لَا تَزَايِي
 قُلُوكُ بِهٍ عَلَى طَرَفِ اللِّسَانِ
 وَلَا يُؤْوِيكَ تَحْصِيلُ الْعَلَا
 أَذَاكَ مِنَ الْهَجِينِ أَوْ الْهَجَانِ
 أَتَى مِنْ شَاهِ مَسْتَانِ الزَّمَانِ
 وَنُطْقًا حَايِرًا حَسَنَ الْبَيَانِ
 أَطْرَاقِي فَيْلٌ أَمْ هَجَايِي

تقریظ

مرفوعہ برگزیدہ علمائے ہند و پنجاب۔ کلمات احتساب جناب مولانا
 مولوی خلیفہ عبد السلام صاحب منشی

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَ قُلُوبَ الْغَارِقِينَ مَصْدَرَ أَنْوَارِهِ - وَجَعَلَ لِسَانَ
 الذَّاكِرِينَ مَخْزَنَ أَسْرَارِهِ - وَالصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ عَلَى حَبِيبِهِ الَّذِي
 لَوْلَاكَ لَمَّا خَلَقْتَ الْأَفْلَاكَ فِي شَانِهِ وَأَذْكَارِهِ - وَعَلَى آلِهِ وَآصْحَابِهِ
 الَّذِينَ فَازُوا مِنْ أَنْوَارِ صُجَّتِهِ وَأَنْظَارِهِ - وَرَحِمْتَ أَمْطَارِهِ - وَالْبَائِسِينَ
 وَتَبَعَ التَّائِبِينَ - وَائْتَمَّ الْجَاهِدِينَ - وَالْقَسِيرِينَ وَالْحَدِيثِينَ - وَالْعُلَمَاءَ
 الرَّاسِخِينَ - وَالْفُقَهَاءَ الْكَامِلِينَ - وَالْأَوْلِيَاءَ الصَّالِحِينَ - وَالشَّائِخَ
 الرَّاشِدِينَ - رَحِمَهُ اللَّهُ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ إِلَى يَوْمِ بَعْتِهِ وَنَشَارِهِ -

اما میگوید بنده عاجز و گننام - فقیر عرب السلام - حنفی مذهبا - وحشتی نظامی
 الفخری الیقازی و شربا شده با در برابر باب اهل دل - و بر صاحب محبت منزل -
 یاران دوستان دلشوز - و عاشقان مجتبان فرحت اندوز - مریدان صداقت
 اشعار - و مخلصان مودت کردار - آتش زین خرمین غم فانی - و ز ذکر محبوب
 جاودانی - محبوبان عشق و گداز - مطلوبان عجز و نیاز - که درین ایام - فرخنده
 فرجام - دیوان گلستان توحید - و فترتستان توصیف و تفرید مخزن
 اسرار الهی - معدن انوار نامتناهی - سحبه الابرار جانی - تحفه الاذکار جاودانی -

قصیده

شکرید بحر عرفان جوش زرد شد بر ملا	ذکر محتاجین فی الله محاسب صد جبار
مخزن توحید دیوانی چو شد تمام خیر	شور در عالم فتاده این چه کطف کبریا
هم شریعت هم طریقت هم حقیقت معرفت	بهر سرکش سببی مشربی و روی جدا
هم فصاحت هم بلاغت هم معانی هم بیان	هر یک فقرات و دورانه سلاک ضیا
لاریزانیات او هر بیت و هر یک نخل	یک کتاب معرفت یک باب توحید خدا
هست هر چه از ان یک شعله آتش بخت	خرمن عشاق را سوزنده از سرتاپا
وقت خواندن محفل اندر ذکرین سامعین	از تجلی اوفتد چون خرمونی صد عقیقا
در چنین مخمائی باریک رموز منتهی	فکرت معقول باید چشمه فیض هدایا
کیف لا تصنیف دیوان عارف مقبول حق	مشهر اند جهان است خوابه ستاره شاما

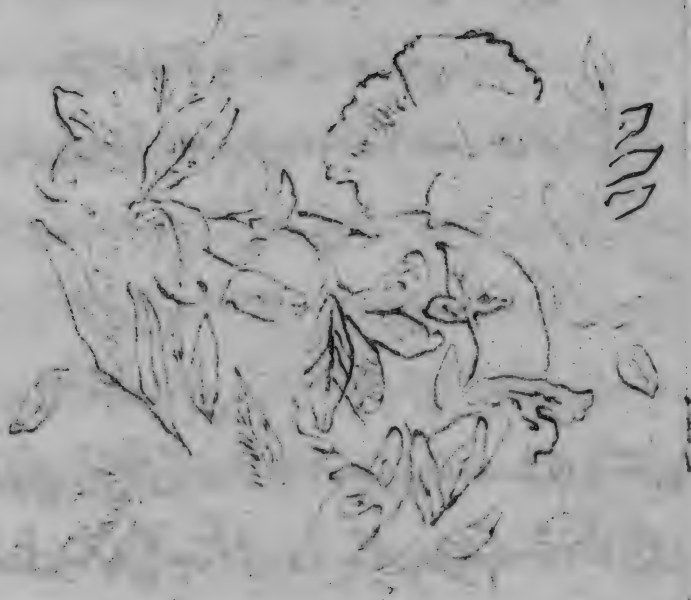
هست چون بدین نذردهی بخاص علم
 مدحت خاصان حق کسیر مسلم عزیز
 ذکر خیر اولیا و اتقیام طاعت است
 اگر نه مدح شیخ طاعت بود مولانا فی روم
 گفت این ایات چند عبد السلام که پیشتر
 نادی راه طریقت پیچ خوشید ضیا
 اگر بخوانی آیت سخن نقض انبیا
 همچنان شد مدح شان طاعت بدگاه خدا
 مدح پیر خوشین مرقوم شش فقره چرا
 خاکسیر کمال مدح مستان شا

که از تحریر و تعریف حضرت پیر و ستگیر
 محبوب بارگاه سرمدی ناصر شریعت غرا - امام طریقت جعفر طایف بنیاد مبارک ایران
 مجاهد دین ناظر انوار مشاهد عقین - و صفای حقایق معرفت و کشف حقائق
 قربت عارف مشکین - عابد متدین - مجاهد نشین رنادر بیت خوشید لیکن
 خرقه و خلعت - پرده بردارنده اسرار نبی - چهره کشای صمدی ربی - سرور و رباب
 توحید - سر دفتر اصحاب تجرید - سلطان العاشقین - سرور انکسالیس - مجاهد
 اولیا و برهان الاصفیاء - صدر ولایت - مسند کرامت - سرانامه مرشدان حضرت
 خواجسته تاج شاه صاحب لال زل شمس فیضیه طالعینه - و امام برهمنی و موات
 لایسته است نظر فیض ایلوت بلال ابان صدق داران است - از کشته عین حق
 فروزده - دیوان مصنفه خود را بسعی وافر و جهد متکاثر - بر یو خلعت طبع میار است -
 محمد بن ابی و نواله - خلی خرمی تاز و فرحت و سترت بی اندازه - رویداد عاشقان
 صداقت روی - و همچنان خسته غوی - و شوریدگان و او به محبت - و نوحه عاشقان

موت - بر جسته اند که باشد که دیوان مظهر را چون گلدسته دست بست
 خواهیم گرفت. و بچوکت مجتسم - و جرم بدین معنی - اشتغال خوش احوال خود - خواهیم ساخت
 و سودای عمر خویش - بودای او خواهیم ساخت - و سمنه عقل و بوش - و ریدان
 و بدو جوش - خواهیم ساخت شرف حسن و افتاد غیب همه باور و همیشه محبت
 پیران کمال - یزدان سدید و محمود و محبت و یلای میسرور - بودن باشیم
 وَالْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَىٰ ذَٰلِكَ - وَمَوْلَانَا ابْنُ وَاللَّهِ - وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَىٰ حَبِيبِهِ

وَاللَّهُ وَاسْتَحَابَهُ وَبَارِكُ

امین امین بسم امین



تقریظ

مرقومہ اراوتند ولی صاحب الامعاخان مرزا سلطان احمد صاحب تحصیلہ شجاع آباد

تہذیبیہ ہر انجینر کہ خاطر بخیر است

آخر آمد ز پس پردہ تقدیر پدید

تقریظ کی ان مضامین یا تحریرات کو ضرورت ہے جو کسی انسان کے عملی اور
دماغ کا نتیجہ یا ریوی خیالات کا سرچشمہ ہوں جو مضامین میں شریعتِ مصطفوی اور حقیقت
مرقدوی کے مخزن اور جذباتِ عوفیہ کے کرام کے حقدار ہوں و مستغنی عن
التقریظ میں جو تحریرات یا نظریات نظر ہے وہ اس جامع کمالات ظاہری و
حاجوی فیوض باطنی و صمد الطاف روحانی قبلہ کو میں و کجہدین جناب مرشدی
دولامی حضرت خواجہ ستان شاہ صاحبِ کلی اوام التذیب و تہذیب کی ہے کہ جو ہمیں
حقائق الہی اور ظہارِ یوزنا متناہی میں لسان الغیب تسلیم شدہ ہیں جس تحریر کا
کی شاعت عام کی خواہش متون جو کیمانی تھی لکن کہ اب وہ گوہر ابدار حقیقت
سے ساحلِ شاعت عام پر جلوہ افروز ہو کر اپنی ذاتی عزیزین اور شاہین کے بقدر
طالباں حق کے گوشِ حقیقت کی ترمین کا موجب ثابت ہوا ہے۔

سے عاشقانِ وحدت اچھے طرح انسان میں فضلِ انسان ملجا علیٰ اپنی ذاتی علمِ گونا
اور اوصاف کے بمقابلہ دوسرے انسانوں کے اشرف اور متاثرین۔ اسی طرح میں
کلام اور خیالات بھی باعتبار اپنی جامعیت و اثرات کے انھیں اور فضل میں جب

اسلامی جو دین بہرکت حضرت سول کریم علیہ الصلوٰۃ والسلام صوفیانہ روح نے
 حلول کیات سے ہزاروں بحکم ماصوفیہ نظمیں اور صدائے بزرگانہ دواوین کے
 چمکدار ستارے آسمان وحدت اور چرخ تصوف پر طالع اور تابان ہو چکے ہیں۔
 حضرت مولانا روم اور خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمۃ کے جادو اثر کلام نے دنیا
 میں جو کچھ شہرت حاصل کی ہے وہ محتاج بیان نہیں ہے۔ یہ خیال کیا جاتا تھا
 کہ ایسی جلوہ و اثر کلام اور جن مفاظ میں ممکن نہیں لیکن ہے

نورِ آں بر محبت و در نشانِ ہست میرِ نغمہ خانہ نامہ و نشانِ ہست

خداوند کریم کے فیوضِ اقدسناہی اور برکاتِ لاتعداد کا سلسلہ صغیر و کبیر سے کبھی
 بکشتہ نہیں ہوتا۔ اگر گذشتہ زمانہ میں حضرت مولوی معنوی اور خواجہ حافظ شیرازی
 کا وجود طالع بان جن کیلئے صوفیانہ لوگوں میں ہدایت اور یکدہ وحدت تھا
 تو ان زمانہ میں جن حضرات نے ان کی جگہ پر کھڑے ہو کر کادو فیض آموہ اور کلام
 میر نظامی شادگان ماروز صوفیائے کرام اور شیدایانِ اولیائے عظمیٰ ام
 کے لئے بے شمار انجیلات اور چشمہ زندگی موعین مارا ہے۔

فرق مفسرین یہ ہے کہ حضرت مولوی معنوی اور خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ نے
 روم اور شیراز کے قلعے تھے۔ اور خواجہ نظامی شادگان صاحبِ کمال کے دربار تھے۔

اگرچہ جن لوگوں نے قبل ازین حضرت موصوف کے مختصر چہل سمرار وغیرہ تصانیف
 تیار کئے اور مؤثر منظومات کو دیکھا ہے وہ خوب جانتے ہیں کہ یہ نظمیں کس زور روحانی

اور جذبہ حقانی سے لکھی گئی ہیں۔ لیکن حضرت موصوف کے اس دیوان میں جن جن غوامض اور اسرار کو بیان کیا گیا ہے وہ کچھ اور ہی جذبہ اور اس کے موزن تصوف اور ذاتی حقیقہ کے اظہار کے لئے کسی عام دماغ اور معمولی دل گروہ کی ضرورت نہیں اس کے واسطے وہی دماغ موزون ہیں کہ جبکہ رگ پشیر میں شرف حقانی کا پاک خون دوڑہ کر رہا ہو اور جو روزِ نازل سے میکدہ وحدت کے خمِ اقدس میں رُوحِ جلیل کے باغیچوں سے غوطہ کھا چکے ہوں۔

دیوان کیا ہے گویا میکدہ وحدت اور حقائقِ الٰہی کا مبارک دیوان اور عالیشان دیوانِ حرم۔ ہر ایک شعر اور ہر ایک مصرعہ میں ایک عیب حقانی نور اور جان اثر ہے کیوں ہنوز دیوان کسی فرضی معشوق کی جدائی اور نشہ معشوق مجازی میں نہیں لکھا گیا بلکہ اس کا موجب نشہ معشوق حقیقی ہے۔ اگر اکامین دلوں کے ہلا دینے کی سکت اور طاقت ہو تو اور کس میں ہو جن غوامض صوفیہ کے بیان کرنے میں مہبوط کتابوں اور شریحِ تحریروں کی ضرورت پڑتی ہے۔ اول مطالب و مقاصد کو حضرت خواجہ صاحبِ قبلہ نے ایک ایک مصرعہ میں اس خوبی سے باندھا ہے کہ سامعین و جدیس لگ رہے ہیں مٹیاب کی طرح فرشِ وحدت پر بوٹ بوٹ کر الحق الحق کی صدا سے آتش افگن اور لغزنا خودی شکن۔ جہاں و جہانیاں کے مژدہ دلوں اور زنگِ خوردہ روجوں کو آتب اور جلا دیتے ہیں۔

اگرچہ ہم مردہ دل راوندان درگاہ والا کی طبیعتیں اور دماغ زنگ آلودہ
 اور پریشان ہیں مگر اسپر بھی اس جادو بھری کلام اور نظم محبوب کے ایک ایک مصرعہ
 نے وہ اثر دکھایا ہے کہ اپنی ساری کمزوریوں اور برائیوں کا نمونہ آنکھوں کے
 سامنے ایک دم کے لئے آہی گیا۔ طرزیان ایسا سلیس اور ایسا پر لطف ہے
 کہ پڑھنے والوں کے دلوں کو گویا کشان کشان کوئے وحدت کی طرف لیجا
 رہا ہے۔ تراو جہانی ڈھنگ ہی نہیں عالمانہ اور شاعرانہ فضائل اور خصوصیات
 سے بھی آراستہ اور پیرستہ ہے۔ صوفیائے کرام کی اکثر نظمیں جو شش
 محبت میں شیطیات سے مقرون ہوتی ہیں جس سے بعض اوقات عوالم الناس کے
 قلوب میں صدمہ قائم کے وساوس پیدا ہو کر جادہ شریعت سے دور لیجاتے
 ہیں لیکن حضرت موصوف کے دیوان میں اس کام کا نام تک نہیں۔
 بعض سخت چین کہتے ہیں کہ دیوان حافظ عام طبیعتوں کے لئے نہیں کیونکہ
 اس کے پیچیدہ مضامین بغاہر مجازات کی طرف توجہ ہیں لیکن حضور خواجہ
 صاحب دیوان خاص اور کلام ممتاز میں اس غلط فہمی کا نام تک بھی نہیں
 خواہ کسی طبیعت کا انسان دیکھے اور پڑھے اس کا ایک ایک لفظ اور سب لفظ
 شریعت سے منہاک و تافہ حقیقت سے منطبق نظر آئے گا۔ اس کا ہر ایک
 مطلع قاری اور سامع کو روزِ شریعت آگاہ اور یکدہ حقیقت سے مطلع کرتا
 ہے۔ اور اس کا ہر ایک مقطع خیالات باطل اور اوامیر لاطیل کو اتار دینے

کئی کے لئے ایک قطع ہے۔ اوس کا ہر ایک فرد بجائے خود فرد اور اوس کا
 ہر ایک مصرعہ مصر و حدت اور شہر طریقت کا خوش نما مصرعہ ہے وہی
 ہر ایک بندش بندش شریعت کو فروزا اور ہر ایک ن ترار دئے طریقت میں تلبا
 ہو ہے۔ توحیدی مضامین اور وجدانی رموز کا وہ زور ہے کہ بیت بیت
 اور مصرعہ مصرعہ میں خواجگانِ حقیقت علیہم السلام کی اور لوح پاکِ طالبان
 حقیقت کو راہ طریقت کی طرف دعوت کر رہے ہیں۔ الحق یہ دیوان دیوان
 نہیں بلکہ ایک لسان الغیب ہے۔

نما تم پر ہم دعا کرتے ہیں کہ اس کلامِ بدایت الہام کے فیوض نامتناہی
 اور جذباتِ لہری سے ہر کس نا کس مستفیض ہو کر سیکھ کر وحدت کے خوش بار
 بحرِ عون سے لپٹے دل اور دماغ کو سرورِ نباتے اور خلد و نیکریم ہم جیسے
 نامرادوں کو بھی طفیلِ حضرتِ قبا رکعبہ ہدایتِ معنی بخشے۔ اور حضورِ مہجین
 کا سایہ ہم غلامانِ بارگاہ کے سروان پر عرصہ دراز تک قائم رکھے

گر پیر غرقِ بحرِ عصیانیم
 آیتِ لاقطعہ خوانیم
 کنِ بشایانِ درت مارِ قبول
 حضرتِ را اگر نشایانیم

تقریظ

مرقومہ فضیلت نہ اس صاحب الاعتقاد اور تہذیب با صفا جناب موسیٰ محمد فضل اللہ صاحب ہاشمی فاضل دارالعلوم شہر قی پنجاب بلدیہ چنگاویٹ پنجاب کے بڑے بڑے بار الیوسی الیٹن لاہور و میدنیل کشنہ و رئیس لاہور۔

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَىٰ اَحْمَدٍ خَلْقِكَ مُحَمَّدٍ وَاٰلِهِ وَخَلَّاجِ
اَجْمَعِيْنَ اِنَّهُ خَدَّوْنَدِكِرِم كَاهِنَر اَنْهَر اَشْكُرْتْ كِهْ جِس گُوهر آبدار سچر حقیقت و ستر
کی تلاش عرصہ دراز سے تھی وہ آخر کار غواہیں دیر پائے مولیٰ معانی نہنگ
قائم توحید ربانی۔ قدوة السالکین۔ زبدة العارفين۔ رہنمائے حقیقت ربانی۔
مادہ شریعت حقانی۔ سالک مسالک تہد و تجرید جناب قبا و کعبہ معارف اگ
حضرت خواجہ متان شاہ صاحب گلی اوام السید فیوضہم و برکاتہم کی توحیدی
سے عقیدہ نندان با صفا کے ہاتھوں تک پہنچ گیا اور وہ گوہر شاہ ہوا تصوف
آخر کار زیور گوش ملکہ بو شان عالم ہوا۔ گوید دیوان سامی ہاں عاجز تحف
و خاکسار ضعیف کی مدح و ثنا سے مستغنی ہے بقول شاعر کہ ۵

ز عشقِ ناتمام ما جہاں نیستغنی است باب و رنگِ غل و خط و چاہوت کے رویا
لیکن نہ کہ نہا جیسا ہو گا کہ اس زمانہ میں ایسی کلام عیدم الشل اور بے نظیر کی
اشاعت اسلام اور مسلمانوں کے موجودہ مردہ جسم میں ایک نئی زندگی کی روح
پھونکنے والے۔ اور اس پر انی حقیقت اسلام کو از سر نو تروتازہ کرینوالی ہے

گوشتے فیشن کی رواجی تعلیم نے نوجوان طبعیتوں کو خارج از اسلام عقائد و برائیاں
 یہ اور خلاف اسلام جدید عقاید کی طرف ایسا متوجہ کر رکھا ہے کہ تقویٰ کی
 حقیقت سے نا آشنائے محض ہیں لیکن یقیناً کامل ہے کہ اس کلام مبارک میں جو
 جذبہ حقانی اور تاثیر ربانی محض ہے وہ اثر سیحانی دکھائیگا اور مجھ سے شک
 و اغویں میں ایک دفعہ پھر تروتازگی کی بہار کا رنگ دکھائیگا۔ اور جن لوگوں
 کو پہلے سے اس مذاق کی برکت حاصل ہے انکو طے منازلِ طریقت میں اعلیٰ
 درجہ کی امداد دیگا غرض کہ یہ کلام ہدایت الیقین مجھ سے ناقصوں کے لئے پیر
 کامل اور کاملوں کے لئے رہنما ثابت ہوگا۔

خاتمہ پر میری دعا ہے کہ حضور خواجہ صاحب قبلہ کا فیضانِ بام جاوید ملک
 عالم میں پہل کر عالم و عالیان کے لئے باعث فیض و برکت ہو اور ان کی
 کلام معجز نظام سے تشنگانِ رموز وحدت فیضیاب اور ہم ارادہ تلمذانِ ولی
 ہمیشہ بہرہ یاب ہوتے رہیں۔ آمین۔ بِرَحْمَتِکَ یَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِیْنَ۔

تقریظ

مرقومہ فاضل اجل شاعر بے بل مرزا علی محمد صاحب

جملہ مکہ و مدینہ پرستانِ جمال الدین	زستانِ کمورت و دوشمارِ فخرین
جو دیدم وہ بہارِ مژدہ این گلِ نو بہارِ آہ	امیرِ سرِ نوشگفتہ چون عروسِ گلِ بزمِ دین
بہجِ سرورِ بنی نیا دینِ بستم چو گلِ دستار	کلامِ گشتِ رنگینِ بانم چشمہ سیرین

محکم شافع است قسیم و نفع و جنت
 تعالی الله زجاء کو قدر و دستگاه تو
 رخ مهر و روشن از رویت ل شتیر دار
 فلک برگشته کویت و کسار و دی لخت
 مجروح و دود و در متناهی شمشیر و تکلیف
 با حکام و شریعت میگیس نزد چو اود انا
 تدبیر به باطن ازل و این گرد و عالم
 زین پس ازین پس یقین پس تو فین می خرم
 توئی امر و زرد و در ال برادر و در نظر
 منم امر و در عالم پریشان حال و حیران
 منم چکر بشیری از اشارت آجاس
 دیدیم با همزه و صاف نوری خیره شده و
 کریم دبیر روئندل جهان از شدت کمال
 بود از بهت و فلک و شمشیر و سهر سهرستی
 بدگاه و لالش بر شبا که ما در بنم آرا
 جواد امر و اسکیس ل از امر حمت کیش
 کزن کیش سیمیر توئی اسلام و ایبر

توام نه سب و تکت شهنشا آفتاب
 که باشد یا بچگاه تو بدست آمدین
 بلال عید ابر و نیت خست بهر حال کیش
 بحالت و ابر و نیت جبین و خیم و غیره
 چو عیبت جرد او از بند رفته باطن طین
 با امر حقیقت میگیس نزد چو اود حق مین
 توئی علامه اعظم توئی فرزند ابر و نیت
 و تحسین و نوم و نیت کیش گهر آگین
 بد کیش توئی قرآن توئی و بحث و طین
 بهجت لال و روانم با نیت من شری
 شکر و یزید شارت شد با نیت گیش
 بآیین و سرور و دنیا ضیاء الدین
 و ش حال و شری و ش خدای میگیس
 که خارا از دم آن پیوستن شود و نیت
 در آید از پی و دیوزگی با کاسه مین
 که ذات را بود انصاف ستم کشین
 بزبط و عت تقوی بغیر و فقر عقل مین

<p> توئی آن پیر و پادشاه بزرگ کالافان تو هستی یار و پیچارگان مغلس و مضطر اگر دودل اگر پر غم شوم آسوده و خرم ولی هستم چه به حالان کج غم تنم لاف بود عمری چو من و حضرت یار و یار خود ندام رخ دل ناچو تو سیری بهر نام اگر چه دست محبت بود از بیم ز غالی خدایا تا جهان شد وجودت در این باشد ز رخ حادثات این دل و آن افت نیست </p>	<p> که نفست منظر رشادت و شجاعت تو هستی حامی و راندگان و بکس و عکس کنم تدبیرت هر دم بطرف من و بکس ز عشق و لبشیرین ز چهره من و بکس بل شتاق و نالام و چشم روز و شب که این دنیا کو در این یکدیگر بود و بکس و چشمش بر بود از فیض تو ای بزرگوار به بزم وحدت از جام محبت چهره و بکس که گوید و بدیدم این عالم را و بکس </p>
---	---

قصیده

<p> بحضور سلطان العاشقین معارف آگاه حضرت خواجہ مستان شاہ صاحب کابل نام فیوض ہم گذاریند حلقہ بگوش زلی خالسا محرم علی چشتی لاہوری </p>	<p> تو نیندانی طبیا حال این سودا من آنکہ نام نامیش شد خواجہ مستان شاہ سالها شد تا پہلو مرودہ دل داشت تم باذن تقد گفته روح پاک و مدید </p>
<p> کہ کند تشخیص کس حضرت و کلام از جناب چشتیاں مولانا مرتضیٰ من کس میجائی نہ کردش جز لب غامس و جد ہر دم میکند حال اول شید من </p>	

شورشی و قلبی باشد ز ذوق و شوقها
 هر چه پیدا کرد بزم بود یکا تصنیع
 عقل من چون بود تصنیع من هم غلط
 باز در کتب ششم ذکر افتاده است
 چون کنم من شکر شکرها که از تو یافتم
 روز من شد عید چو تسکین قلبی یافتم
 شمعان من که دنیا زود گرد و زود بود
 این چنین فخر شاخ کرده بهرم انتقام
 حستان و زمانا که عقیقه دگر داشت
 میکند از در جرم و فراق و مهر شمع
 قوت برقی روان یکتای قلبی است
 چون نال حق گفت آن فی ذات کبریا
 چون کنم من سجده بار خاک مستحق
 و میان حقیقت پرده ام این چنین جسم
 آمدد حضرت خواجه نرید الدین
 از نگاهیم بازت مرده باز زنده شد
 یعنی از نگاه حضرت خواجه متنازعه

فیض خود جاری نموده خواجه مولا من
 فوگشته اند لم تحیر من اهل من
 خواجه ادا من بودم همان غلط انشا من
 گشته از پیران طال الف با تائی من
 این تا شد طاقت من این شد آرا من
 شب قدر هم رشک و سو این شبها من
 کشایم بوسی جز حضرت والا من
 ده چه کاری کرده ای چشم حق بینا من
 باز چو گم می بخور دایم من آه ای من
 کاشکی من و شوم ای کاشکی امانی من
 حرکت و حرکت ایمن او ایمن من
 درو من شد نا نا شیخ از دوا این بهای من
 یابی از نیش این لب های شکر فام من
 از نرید شیدی چنان برگزیده بالا من
 چون لازم بر تو هستی موش آبا من
 یک نظر بر جو فرزند کنی آبا من
 آنکه از درگاه حق منظور شد بجای من

چشتی دل خسته را امروز یک فیضی بده
تا نباشد یوم سرت بازان غمناک

وله

در میان شکلاتم پیر من باوا تو سئ
روز و شب چن بندگان در سجده مو لا ما
از تجلی لمئے عشق تو چه گویم لب بهما
مسند آرای ولایت گشته از نو بجان
مخو در وزن عبادت هر تبی با شوق دل
کجا بهیراض از حکم الهی نیکنی
سکینه عشق الهی از ازل بنام مست
مست چشمه دایمت شاهستان کوه
هر کجا هر وقت خود را در سایه یافته
من فکرم ذات او گشتم بنیم غیر زین
گر چه بدو ضم و یکس رنگ من شا بهر است
تو دلائے حضرت حق مافدا عشق تو
مر جاسم خیل شیدا این شاه و جهان
با وجود منع عشق این بیت عالمی است

چون شوم مصروف رخ و غم لمجا توئی
دو چه سراسر است این هم نهاده و مولا توئی
جلوه الزاحق گواید بیضا تو سئ
نائب پیران شست حضرت و آلا توئی
راست میگویم ننگ قلزم شبهه با توئی
گاه اندر یک نگه بر عالم با لالتوئی
از جیدان جناب حضرت اعلی توئی
لے نثار خلق تو بر بنده تشنه با توئی
از نگاه یک تصویرش من آسجا توئی
پیش رو هر دو چشمم پیر من هر جا توئی
از علما ان تو امه شاه من آقا توئی
گشته مجنون لیکن بهر بالیلے توئی
تا بدار بکشی بی یگان شاما توئی
چون در حیرت شوم هم پیر و هم بربا توئی

روز و شب بالتجاری بحق ما توئی	نامید آن که شویم از شکر تو عهد برآ
آنکه مستم کرد از این باد و صہیا توئی	من کجا و این خمار شربت و حد کجا
از توجہ و مبہم بر حال من بنیا توئی	خواہ من در شرق باشم خواہ باشم سو غرب
من چه گویم حال خود هر حال را دانای توئی	بتلا سنج و غم گشتم اغشی شاه من
کس نمیداند که چشتی گفت با گویای توئی	من گفتم این سخن خود کردی از خود التجا
دستگیر نیده ات امر و زوہم فردای توئی	مردمان بھائے خود اینجا و آنجا کرده اند

اینکه چشتی شہرتے داد میاں اہل مند
چون کچشم غور دیدم اسے شہر والا توئی



تاریخ طبع دیوان
از خاکسار محترم علی چشتی لاہوری

بہ این دیوان بہین شان محمد	اگر خواہی تو عرفان محمد
بیا بنگر بہ دیوان محمد	ز این دیوان بہینی بارگاہ
ضالی شانہ شان محمد	چہ گویم وصف این دیوان عالی
کہ نازل شد ز دیوان محمد	بحسب سہیل طبع این صحیفہ

ندائے اتغنی آمد بہ چشتی
گو شمع شبستان محمد

تقریر

مَرْقُومَةٌ زَبْدَةُ الْعَارِفِينَ عُمَّةُ الْكَامِلِينَ صَاحِبَةُ شَرِيعَتِ طَرِيقَتِ شَيْخِ
حَقِيقَتِ بَيِّنَاتِهَا عَارِفَاتُهَا حَضْرَتِ بَيِّنَاتُهَا وَالْحُسْنُ صَاحِبَةُ شَرِيعَتِهَا وَثَبَاتُهَا ثَبَاتُ شَرِيفِ
حَدِيثِ مَنْ مَنَعَ خَوَاصَّ عِبَادَةٍ مِنْ مَوَارِدِ امْتِدَادِهَا وَاسْعَادِهَا وَرَفَعَ عَرِشَانَهُ
شَاهِدَهُمْ وَحَفَظَ قَدْرَ مَنْ نَاصَلَهُمْ وَشَافَهُمْ وَصَلَاوَةً وَسَلَامًا عَلَى
الْهَادِي الْبَشِيرِ وَالصَّادِقِ النَّذِيرِ الَّذِي آتَاهُ اللَّهُ تَعَالَى الْقُرْآنَ وَالسَّبْعَ الْمَثَانِ
وَعَلَّمَهُ الْبَيَانَ وَخَصَّهُ بِرُوحِ الْعَانِ فَكَانَ إِمَامُ الْأُمَّةِ وَخَطِيبُ الْأُمَمِ
وَمُجَلَّى عِيَاضِ الظُّلُمِ وَعَلَى اللَّهِ وَاصْحَابِهِ الَّذِينَ اسْتَمَعُوا وَتَأَسَّوْا
فَقَسَّرَ اللَّهُ تَعَالَى لَهُمْ فِي الْخَافِقِينَ أَعْلَامًا وَأَمَثَلُوا لِلْأَوَامِرِ وَانْتَهَوْا
عَنْ نَوَاحِرِهِ فَكَالُوا لِلدِّينِ الْبَيِّنِ عِمَادًا وَالشَّرِيعَةِ الْغَرَاءِ وَالْحَنِيفَةِ السَّخِيَّةِ
الْبَيْضَاءِ سَنَادًا وَعَلَى التَّالِبِينَ الَّذِينَ اتَّبَعُوا مَعَالِمَ النَّزِيلِ وَوَقَفُوا
عَلَى سِرِّ التَّائِيلِ مَا بَعْدَ فَقْدِ سَرَحَتِ الْخَاطِرُ الْفَاطِرُ فِي مَلَكُوتِ أَزْهَارِ
رِيَاضِ مُجَيَّا أَحَدِ نِقَةِ الْوُفْقَةِ وَشَرْفَةِ الْطَرَفِ الْقَامِرِ فِي عِيَاضِ مَقْصُودِهَا تِلْكَ
الْمَجْدَةُ الْمَوْجِدَةُ وَانْمَسَقَتْ مِنْ زُكُلِ حُجَيَّاتِهَا زَاهِرِ حَيَاضِهَا السُّنْدُ فَقُوهَا
مِنْ تَحْمِيلِ تَحْمِيلِ تَرْكِ الْعَالِيَةِ الْإِنَالِيَةِ وَعَطَّرَتْ الْمَشَامَ مِنْ شُرَايِ مِسْكِ ذِي
الْثَّانِجَةِ التَّامِيَّةِ كَيْفَ وَقَدْ عَيْنَ الْكُونِ طِيبَ سَنَدًا وَاسْمَ النَّدَامِ
مِنْ كَيْبِ خَنْدَرِشِهَا هَذَا عَنِّي سَخْنَةُ الدِّبْوَانِ لَمَّا مَرَّتْ قَطْبُ لَوْقَتِ الزَّمَانِ

[illegible]

سَيِّدَنَا وَمَوْلَانَا قَدْ تَوَافَّقَ الْحَقِيقِينَ رَبُّنَا الْعَارِفِينَ إِمَامَ الطَّرِيقَةِ سُلْطَانَ الشَّرِيعَةِ عِلْمَ
الْعُرْفِ شَيْخَ الْكَمَالَيْنِ وَأَهْلَ الْعُرْفَانِ حَضَرَتْ خُوجَاةُ مُسْتَنَانِ شَاهِ كَابِلِ آدَامَ اللَّهِ
تَعَالَى فِي وَجْهٍ عَلَى رُؤُوسِ الْمُرِيدِينَ فَلَمَّا سَطَعَ عَلَى الْخَارِئِينَ أَشْعَةً سَنَاهَا وَ
أَضَاءَ عَلَى الْكَوْنَيْنِ بِدَرَسَاهَا وَتَشَرَّفَتْ تَحْتَالُ بَيْنَهُمَا فِي كُلِّ صَبَاهَا تَرَاوَدَّ
فَتَاهَا فَذَا هِيَ الشَّمْسُ وَنَحْوُهَا وَالنَّهَارُ إِذَا جَلِيهَا بَلِ الْبَدْرُ الْأَمِيعُ بَلِ الْخَدَّ
الْجَامِعُ لِيَتَصْنَى مُشْكُوَّةٌ مَضْبَاحُهَا الْعَارِفُ وَيَهْتَدِي الصَّالُّ بِمَا اشْتَمَلَتْ عَلَيْهِ
مِنْ الْجَوَامِعِ الْمَعَارِفِ فَيَأْتِيهَا السَّلَامُ ائْتَنَّمِ الْفُرْصَةُ وَخُذْ مِنَ الدُّنْيَا الدَّيْنِيَّةَ
الرَّخِصَةَ وَالطَّلِبَ الدِّيُونُ كَالصَّهْرِ اطْلُ اَهْلَ الْإِيْقَانِ وَكَالْيَزَانَ لِصَاحِبِ
الْإِيْمَانِ وَهَذَا بَيْتٌ لَطَائِبُ الْعُرْفَانِ وَكَاتُتَعَبَانِ لِلْعُدْوَانِ فَبَادِرُ الْبَشَرَانَةِ
وَاتَّبَعُوا يَا خُدَّاهُ بِالْقَوْرِ كِي يَتَقَبَّلَ الْمُصَنَّفَ لِلنَّخَةِ الشَّرِيفَةِ وَمَنْ لَدَيْهَا
وَاللَّهُ عَلَى مَا كَتَبْتُ وَكِيلٌ وَأَنَا أَفْقَرُ الْفُقَرَاءِ الْفُقَرَاءُ إِلَى رَبِّهِ دَلِيلُ السَّبِيلِ
ظُهُورُ الْحُسَيْنِ الْقَادِرِينَ الْقَشْدِي سَجَادَةُ لَشَيْنِ عَلَى حَرَمِ كَاهِ حَضَرَتْ
الْبَلَاءُ الشَّرِيعَةُ الثَّلَاثِ عَشَرَ مِنْ رُبْعِ الشَّانِي ثَلَاثَةَ هَجْرِي

١٢

مرفوعه فضیلت پناه ولوی عبد الغفار صاحب کبروی مدرس امام مسجد امام
قد صنف المصنف هذا الكتاب استطاب مشهرا لاد قاتق الوحدا وكاشفا
للأمر المرفقة بحره الله تعالى في الدنيا والاخرة محمد عبده الغفار سلمه المستأ

(Faint handwritten Persian script)

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰